بسم الله الرحمن الرحیم

رمان آي پارا | سمیه .ف.ح

برترین رمان ها

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آي پارا

خسته بودم از پياده روي . مسافت روستاي زادگاهم تا اُسکو با پاي پياده ، خيلي راه بود . خودشون سوار اسب و قاطربودن اما من بيچاره رو با کفشاي پاره و پاي پياده راه مي بردن .دلم واسه آقاجانم خيلي تنگ شده بود ، اگه بود اينطور به من بي حرمتي نمي کردن .

از پچ پچ هاشون فهميدم رسيديم .مطمئن بودم جاي خوبي نيست و برخورد گرمي در انتظارم نخواهد بود . اما بايد مقاومت مي کردم . من آي پارا بودم . دختر يوسف خان . نبايد کم مي آوردم . با وجود زخمي بودن پاهام و گرسنگي بي حدي که ضعيفم کرده بود ، سعي کردم افتاده راه نَرَم که دلشون خوش نشه که کمرم رو خم کردن .

اسلان (يا آسلان هردو هم معني اصلان يا همون شير هستن که در لهجه هاي مختلف ادا مي شن)نوکر حلقه به گوش ميرزا تقي خان ، اومد پيشم و سرش رو نزديک صورتم آورد و گفت : هي دختر ! تند بيا رسيديم . جلوي خان تعظيم کن و حرف اضافي هم نزن به نفع خودتِ فکّت رو ببندي . لبخند چندش آوري زد و ادامه داد : خان مثل من مهربون نيست ها .

جلوي پاش تف کردم و گفتم: دفعه آخرت باشه اون دهن بو گندوت رو اينقدر به من نزديک مي کني وگرنه هر چي ديدي از چشم خودت ديدي.

کثافت ، کشيده محکمي به صورتم زد که گوشم زوزه کشيد. با نفرت نگاهش کردم که گفت : اين رو زدم تا ياد بگيري با اسلان خان چطور بايد حرف بزني .

پوزخندي زدم و گفت : هه اسلان خان ؟ تو سگ خان هم نيستي چه برسه به خان . اين منم که دختر خانَم.

قهقهه ي کريهي زد و در حالي که دندونهاي زشت زرد رنگش حالم رو به هم مي زد گفت : تموم شد دوران دختر يکي يکدانه ي خان بودنت . اينجا تو يه خدمتکار گ.و.ه جمع کني . همين . بعد هم از پشت هولم داد طرف در آهني بزرگ قرمز که مي دونستم پشت اون در زندگي راحتي در انتظارم نيست.

وارد حياط که شديم ، با منظره عجيبي رو به شدم . کلي آدم در رفت و آمد بودن ولي با سر و شکلي عجيب. اونايي که لباس مردانه داشتن ، همگي مو داشتن ، اما اونايي که لباس زنانه داشتن ، همگي کچل بودن و موهاشون تراشيده شده بود . درسته لچک بسته بودن و از زير لچک ، سر طاسشون بدجور تو ذوق مي زد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

يه لحظه ياد حرفهاي دايه جانم افتادم . مادر من وقتي مي خواست من رو دنيا بياره ، از دنيا رفته بود و من رو دايه جان بزرگ كرده بود . يادم اومد دايه جان مي گفت : بعضي خان هاي قديم ، براي اينكه خان زاده هاي داخل خونه شون عاشق خدمتكارا نشن . ، سر خدمتكارهاي زن رو مي تراشيدن كه زشت ديده بشن

. از اينكه اين بلا سر گيس هاي بلند و ابريشمي من كه پدرم عاشقشون بود هم خواهد اومد به خودم لرزيدم

. از كنار اهالي خونه ، چه زن و چه مرد كه رد مي شدم ، نگاه ترحم آميزي به من مي كردن و سريع نگاهشون رو ازم مي گرفتن

. چند تايي زن يه گوشه حياط مشغول پاک كردن برنج بودن كه با ديدن من شروع كردن به پچ پچ و تكون دادن سرشون

از اين نگاهها بيزار بودم . هر چقدر هم كه از تخت افتاده باشم ، بازم من يه خان زاده بودم . پدر خدا بيامرزم هيچ وقت با كارگراش بد برخورد نمي كرد . عدالت و خيرخواهيش زبانزده خاص و عام بود . اما اينجا درست مثل شهر مرده ها بود.

مي دونستم خدا امتحان سختي برام در نظر گرفته . امتحاني كه بايد با وجود همه ي سختي ها از شرافت و اصالت خانوادگيم دفاع مي كردم .

. طول حياط رو كه نسبتاً طولاني هم بود طي كرديم تا به جلوي عمارت رسيديم

اسلان چابک رفت داخل عمارت و شايد ربع ساعت نشده بود كه همراه مرد ميانسالي كه لباسهاي تر وتميز پوشيده بود و سيبيلاش تا بناگوشش كشيده بود و اخماش زمين رو جارو مي كرد ، اومد تو حياط.

من كنار اون دو تا نگهباني كه از كندوان تا اينجا باهامون اومده بودن وايساده بودم . پاهام اونقدر خسته بود كه واقعاً توان ايستادن نداشتم . احتمال مي دادم ميرزا تقي خان خودش باشه .

با چوب دستي منقوشي كه دستش بود اشاره كرد كه برم جلوتر.

با صداي خشني گفت : دختر يوسف تويي؟

. با تحكم گفتم : بله من دختر يوسف خان هستم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

پوزخندي زد و گفت : خان بودنش که مرد . تو فقط دختر يوسفي . حواست رو جمع کن فقط اون چيزي رو جواب بده که ازت سوال مي شه.

اسلان کمي عقب تر از خان ايستاده بود و داشت نيشخند مي زد که يعني ديدي جذبه رو؟

خان گفت : اسمت چيه ؟ چند سال داري؟

گفتم : اسمم آي پاراست . هفده سال دارم.

گفت : همونطور که مي دوني که عموت تو رو به من فروخته . تو از حالا به بعد جزء اموال من محسوب مي شي.

خون خونم رو مي خورد و دلم مي خواست چشماشو در بيارم .

خان ادامه داد: به روش خدمتکاراي اين عمارت کار مي کني و در عوض برات غذا و جاي خواب هست . گيسات رو بنابه رسم اين خونه از بيخ مي تراشي. اينجا هيچ ضعيفه ي خدمتکاري حق نداره مو داشته باشه .

گفتم : واگه نخوام بتراشم ؟

خان با عصاش به طرفم حمله کرد و گفت : خفه شو دختره ي چشم سفيد . تو روي ولي نعمتت مي ايستي و با چوبش محکم زد به بازوم که برق از سرم پريد .

در حالي که خان مطمئن بود با اون ضربه دهن من بسته شده ، با داد گفتم : پدر من عاشق موهام بود هرکسي جرات کنه دست به گيس من بزنه خودم دو شقه اش مي کنم .

خان پوزخندي زد و گفت : هنوز هم زبونت درازه دهاتي ؟ خوب بکُش . اگه تونستي بُکش .

تو يه تصميم آني ، تيغ غلاف شده ي نگهباني رو که نزديکم بود رو از غلافش کشيدم بيرون و گذاشتم رو رگ دستم و گفتم : کسي دست به موهام بزنه ، اول اونو مي کشم بعد خودم رو .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خان که ظاهراً حوصله اش از نوکراي فرمانبردارش سر رفته بود و دنبال يه تنوع بود با قهقهه گفت : از گستاخيت خوشم اومد . درسته بالاي تو خوب پولي به عموت دادم اما ازش مي گذرم.

. بعد رو به يکي از خدمه گفت : تيغ رو بيار تا اسلان موهاشو بتراشه

. رنگ از رخ اسلان پريد . اون خوب مي دونست من تو اون لحظه با کسي شوخي ندارم . خدمه تيغ رو آوردن و دادن دست اسلان

ترسيده بودم . نه از مرگ ، بلکه از اين ترسيده بودم که زورم به اسلان نرسه و اون موفق بشه ابريشم خوشرنگ موهام رو بتراشه و نابودم کنه .

. آسلان مردد به خان نگاه کرد

خان با يه حرکت خشن اون رو به طرف من هول داد و گفت : مرتيکه نفهم . اين همه نون مي خوري از بغل من و حالا از يه دختر بچه مي ترسي؟

اسلان که جلوي همه و بخصوص من ضايع شده بود و يه جورايي ابهت پوشاليي که براي خودش دست و پا کرده بود رو در معرض فنا مي ديد ، به طرف من خيز برداشت که با يه حرکت ، چاقو رو رسوندم زير گلوش و گفتم : بندازش وگرنه جلوي اربابت سلاخيت مي کنم سگ پدر.

. آسلان که خشم و نفرت رو تو چشمام ديد ، تيغ رو انداخت

. با چاقو هولش دادم طرف پله ها و گفتم : برو پشت اربابت قايم شو . هنوز به حدي نرسيدي که با دختر يوسف خان در بيفتي

. اسلان که از خان هم مي ترسيد به جاي رفتن پيش خان ، رفت کناري و سر به زير وايساد

گفتم : حالا چي خان ؟ کس ديگه اي هم مي خواد گيس من رو بتراشه ؟

!!! گفت : خوب مي دوني که مي تونم همينجا چالت کنم دهاتي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفتم : مگه مرد نيستي خان ؟ اگه كسي از خدمه نتونست موهامو بتراشه بايد بذاري همينطور بمونن

خان گفت : باشه . قبول

در حالي كه هم از هيجان مي لرزيدم و هم دستم كه خان زده بودش بد جور ذق ذق مي كرد ، منتظر بودم تا خان كس ديگه اي رو . براي تراشيدن موهام بفرسته

خان رو به آسلان گفت : تايماز (به آذري: استوار) كجاست حيفِ نون؟

. اسلان كه بي خبر بود ظاهراً ، گفت : من تازه رسيدم خان . نمي دونم آقا كجان

خان رو به يه دختر ريزه ميزه كه بعد ها فهميدم اسمش رقيه هست گفت : برو پيداش كن و بگو بياد اينجا و بعد رو به من گفت : حريف قدر مي خواي ؟ برات مي يارم . مي خوام خودم گيساي بريده ات رو آتيش بزنم و از بوي پشم سوخته اش لذت ببرم . بشين . و منتظر باش

ده دقيقه بعد اون دختر همراه جوان رشيدي كه بايد همون تايماز مي بود رسيدن . دختر كه معلوم بود از ترس دويده ، داشت نفس . نفس مي زد

پسر با چشمهاي نافذ و مشكيش سرتا پاي من رو كاويد و رو به خان گفت : چي شده پدر ؟ براي چي من رو خواستين ؟

. پس اين پسر رعنا و رشيد تخم تركه اين ظالم بود . حالم ازش بهم خورد

.خان دست گذاشت رو شونه پسرش و گفت : موهاي اين دختر گستاخ رو برام بتراش

پسر با تعجب گفت : من ؟

خان گفت : هان

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

پسر گفت : چرا من ؟ مگه این همه خدمه ندارین ؟ براي يه همچين كار مسخره اي من رو كشيدين تو اين معركه ؟

خان كه از عصبانيت دندونهاش و به هم مي فشرد ، تيغ رو گذاشت تو دست پسرش و گفت : همين كه گفتم . حرف اضافي هم نباشه .

پسر مردد تيغ رو گرفت و اومد سمت من .

!!! به طرفش خيز برداشتم و گفتم : دستت به موهاي من بخوره ، دستت رو قلم مي كنم خان زاده

پسر كه انتظار اين حركت من رو نداشت و يه كم هم از قرار بهش برخورده بود گفت : چه گ.وه.ي خوردي؟

گفتم : من شوخي ندارم . حاضرم بميرم اما يه تار از اين موها رو زمين نيفته .

كاملاً مي شد بهت رو تو چشماش ديد . لابد هر كي كه خواستن موهاشو بتراشن ، مطيع و سر به زير گذاشته اينا هر كاري دوست دارن بكنن.

تا به طرفم حمله كرد ، به چابكي خراشي عميق تو دستش كشيدم كه صداي آخش كَرَم كرد . خان سريع به طرف پسرش دويد كه خان زاده با حركت دستش وادارش كرد همونجا بايسته .

خون جلوي چشماي خان رو گرفته بود . اما خان زاده به جاي عصبانيت يه جور خاصي نگاهم مي كرد .محو نگاه گيراش شده بوده بودم كه با يه حركت سريع ، تيغ رو گذاشت زير گردنم و صورتش رو نزديک صورتم آورد و گفت : خوب گيسو كمند، حالا چي ؟

تو چشماش زل زدم و گفتم : خوب بُكش.من به پدرت هم گفتم : حاضرم بميرم اما موهام كوتاه نشه .

گفت : اگه بذارم هم زندگيتو داشته باشي و هم موهاتو چي به من مي رسه ؟

حالم ازش به هم خورد . كثافت باجم مي خواست تازه .وقتي ديدم يه كم حواسش پرت شده ، چاقوي تو دستم رو كشيدم به پهلوش. نخواستم زخم كاري بزنم . همين كه از خودم دورش كنم كافي بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دستش رو گذاشت به پهلوش و خم شد ، هولش دادم . خورد زمين . هم از پهلو و هم دستش خون مي اومد . نشستم روش و تيغ رو از دستش كشيدم و رو به خان گفتم : مردِ و حرفش خان . حريف قَدَرِت رو هم زمين زدم حالا چي ؟

خان كه داغ كرده بود و اگه دستش بهم مي رسيد مي دونم با دوندوناش گوشت تنم رو مي كند با فرياد گفت : از جلوي چشمم گمشو .. اما يادت باشه خودم يه روز گيساتو مي چينيم

. از روي پسرش بلند شدم وتيغ نگهبان رو بهش پس دادم و رفتم گوشه حياط ايستادم

. همه دور خان زاده رو گرفته بودن و داشتن كمكش مي كردن كه بلند شه

من از همون فاصله ، دندونهاي زرد آسلان رو كه به فشرده بود و نگاه پر نفرتش رو كه داشت براي روزهاي سخت آينده برام خط .و نشون مي كشيد رو به خوب تشخيص دادم

يكي دو ساعتي همونطور سر پا جلوي آفتاب ، وايساده بودم كه بلاخره آسلان سر و كله اش پيدا شد . با غضب بهم نيگا كرد و گفت: دختر خيره سر ديدي اول صبحي چه الم شنگه اي به پا كردي ؟ اگه اتفاقي واسه خان زاده مي افتاد ، خان سرت رو گوش تا .گوش مي بريد

شونه اي بالا انداختم و گفتم : به من ربطي نداره . وقتي از توان بچه اش با خبر نيست ، بي خود اون رو تو كارزار مي فرسته . .بهتره اول ببينه پسرش كار بلد ، هست يا نه بعد ازش انتظار داشته باشه

آسلان واقعاً عصباني بود . مثل وحشي ها بازوم رو چنگ زد و من رو كشيد و گفت : راه بيفت . من اين زبون دراز تو رو قيچي نكنم آسلان نيستم . بازوم رو از چنگش كشيدم بيرون و گفتم : به من دست زدي نزدي ! دفعه ي آخرت باشه دست كثيفت رو به .من مي زني

خنده ي زشتي كرد كه دندونهاي زشتش حالم رو به هم زدن و بعد گفت : خيلي خودت رو دست بالا مي گيري دختر . براي من بهتر .و بي زبون تر از تو دست و پا مي زنن

. پوزخندي اومد رو لبم و گفتم : بهتر ! فقط حواست باشه دستت به من بخوره ، زهرم رو بهت مي ريزم

.رسيديم به در يه ساختمان خشتي ته حياط كه گويا محل زندگي خدمتكاراي زن بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

در رو با صداي قيژ بدي باز كرد و گفت : برو تو . من تو نمي تونم بيام اينجا مال زناست. تو اونجا با رقيه مي خوابي. بعد بلند رقيه رو صدا كرد.

يه كم كه منتظر شديم ، رقيه نفس زنان از توي باغ اومد تو حياط و گفت : كاري داشتي آسلان خان ؟

آسلان كه از طرز صحبت رقيه مشعوف شده بود گفت : آي پارا رو ببر داخل رو نشونش بده و بعد ببرش مطبخ. هم قراره اونجا كار كنه و هم تو باغ. مثل خودت. تا شب كاراش رو بهش ياد بده .

رقيه چشمي گفت و منو كشيد تو خونه. خونه كه چه عرض كنم. يه چهار ديواري خشتي بود با چهار تا اتاق كوچيكي كه هر كدوم مال دو نفر بودن.

باهم به آخرين اتاق رفتيم . نيمه تاريک بود و يه پنجره كوچيک به پشت باغ داشت كه فاصله اون با ديوار هم كم بود واسه همين نور زياد داخل نمي اومد.

گوشه ي اتاق دو دست لحاف و تشک بود رنگ رو رفته و كثيف با يه ميز سماوري كوچيک كه يه پايش هم شكسته بود به آدم دهن كجي مي كرد . درسته كه تو روستايي به مراتب كوچيكتر زندگي كرده بودم ، اما خونه زندگي و اتاق من ، اونجا كجا و اينجا كجا!!!

گفتم : سر نفر قبلي كه تو اين اتاق با تو بود چي اومده ؟

گفت: نون از مطبخ دزديده بود . خان اونقدر با شلاق زدش كه خون بالا آورد و جا به جا مرد.

از تصورش حالم بد شد. چرا اينقدر ظالم بود اين مرتيكه ؟ به خاطر نون ؟من اينا رو آدم مي كنم. پدرم با زبون و همينطور با ابهتش چموش تر و نادونتر از اينا رو رام كرده بود.

به رقيه گفتم : من بايد لحاف تشک اون رو بندازم ؟

گفت : آره خوب.

گفتم : من بايد بشورمش. حتماً شيپيشک داره.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نگاهي به سر و وضع نسبتاً تميزم كه تو مسافت طولاني يه كم خاكي شده بود انداخت و گفت: مي دونم برات سخته . تو خان زاده اي و اينجا بودن برات سخته . اما فكر نكنم خان بذاره بشوري.

گفتم : خان چند بچه داره ؟ زن داره ؟

گفت : آره زن داره . اونم چه زني . مثل اژدها مي مونه. صد رحمت به آسلان. بچه هم يه دختر و يه پسر . پسرش تايماز رو ديدي. دخترش هم اسمش آيناز. افليجه. همين ظلمي كه اينا كردن ، باعث شده ، خدا اين نون رو بذاره تو سفره شون. پسرشون فرنگ رفته. اونجا وكيل شده . تازه اومده ايران . مي خواد بره پايتخت.

راستي آي پارا! خوشحالم كه تو موهاتو تونستي نگه داري. وقتي اونجوري زدي پسر خان رو ناكار كردي ، هم خيلي خوشحال شدم و هم داشتم از ترس قالب تهي مي كردم . من گفتم الان خان دوشقه ات مي كنه.

لبخندي بهش زدم و گفتم : مطمئن باش يه جوري نظر خان رو عوض مي كنم كه بذاره بقيه هم مو داشته باشن و نتراشتشون.

رقيه بهت زده نگام كرد و گفت : چـــــــــي؟ مي خواي كاري كني كه موهاي ما رو نتراشن ؟

گفتم : آره يه راهي پيدا مي كنم. مطمئن باش.

رقيه كودكانه پريد و بغلم كرد و گفت : ممنون آي پارا . چه خوب شد كه تو اومدي اينجا.

با خودم فكر كردم : خوب شد ؟ واقعاً خوب بود من اينجا بودم ؟

****

عصر همون روز تونستم اجازه كه هيچ دستور اكيد شستن لحاف و تشک همه رو بگيرم. بعضي از مستخدم ها خوشحال شدن و بعضي تنبل و كثيف ها هم بدشون اومد .

ماجرا اينطور بود كه : عصر همون روز توسط بيگم خاتون احضار شدم تا در مورد كاري كه با پسرش كردم توبيخ بشم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

سر تا پاي من رو كه بررسي كرد و گفت : تو به چه جرأتي رو پسر و شوهر من چاقو كشيدي؟ مي دوني مي تونم همين جا چالت كنم؟ بعد با صداي بلند و ترسناک داد زد به خاطر اين دو تل شويد چرا يه همچين الم شنگه اي به پا كردي؟

من تربيت شده ي دايه جان بودم و مي دونستم با يه مرد مستبد و يه زن مستبد نمي شه عين هم برخورد كرد و به خاكشون زد . پس شدم يه آي پاراي ديگه. آ ي پارايي كه در مقابل خان چموش و گستاخ بود ، شد يه زن حيله گر در برابر زنش . درست مثل خودش.

گفتم : حق دارين بانو با وجود اين جعد زيبايي كه شما دارين ، اين موهايي كه من دارم ، دو تل شويد حساب مي شن. بيگم خاتون كه اصلاً انتظار اين برخورد رو از دختري كه روي مرداي اين خونه چاقو كشيده بود رو نداشت و فكر مي كرد جلوي اون هم وحشي مي شم ، يه چند لحظه سكوت كرد.

از سكوتش استفاده كردم و گفتم : فكر نمي كردم خان يه همچين همسر زيبايي داشته باشن . آوازه شما رو تو كندوان شنيده بودم ، اما الان مي بينم شما خيلي زيباتر از تصوراتم هستين.

خداييش زن زيبايي بود . اما نه در حدي كه من اونجوري وانمود مي كردم . ادامه دادم : بانو من قصد جسارت به خان و خان زاده رو نداشتم . درسته در حد شما نيستم ، اما من هم خان زاده هستم .من تا به حال همچين چيزي رو نديده بودم كه موي زن رو بتراشن. پدرم وابستگي عجيبي به اين چهار تا شويد من داشت. حس مي كنم يه جور يادگاريه از اون خدا بيامرز. والله من دليل اين حركت رو نمي دونم. شما به اين زيبايي، موهاي به اين قشنگي ، خان وقتي شما رو داره ، چه نيازي به موهاي ژوليده ي خدمه اين خونه داره. خان زاده كه موهاي مادري مثل شما رو مي بينه ، آخه رغبت مي كنه موهاي خدمه رو يه نيگا بندازه ؟

بيگم خاتون بلند شد. لباس چين دارش رو حركت داد و اومد سمتم و يه چرخي دورم زد و گفت : تو سواد داري؟

گفتم : بله اكابر خوندم . مي تونم بخونم و بنويسم.

گفت : همينه كه بلدي مثل آدم حرف بزني .

زنيكه ايكبيري به اين طرز بيان من مي گفت : تازه داري مثل آدم حرف مي زني.

گفتم : نظر لطف شماست بانو.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفت: اسمت آي پاراست نه ؟

.گفتم : بله بانو

گفت : اينبار رو به خاطر پدرت مي بخشم من دورادور مي شناختمش. اما يادت باشه تو ديگه يه خدمتكاري و اگه دوباره تمرد كني ، مي دم جلوي همه فلكت كنن و دو روز بهت غذا ندن تا ياد بگيري چطور يه مستخدم مطيع باشي.

گفتم : چشم . محبت شمابيشتر لياقت منه . (فكر نمي كنم تا به حال كسي بهش گفته باشه كه مهربونه)

گفتم : مي شه از شما يه خواهشي داشته باشم ؟

گفت: چي مي خواي؟

گفتم : لحاف و تشک من و بقيه مستخدمين پر از شپيشه. اگه اجازه بدين ، همه رو بشوريم . واقعيتش چون مستخدمين به عمارت شما هم رفت و آمد دارن ، شپيش و مرض و كثيفي رو مي يارن تو اين عمارت قشنگ . حيف نيست اينجا آلوده بشه ؟

بيگم خاتون نشست سر جاي خودش و گفت : وضعشون خيلي خرابه ؟

.گفتم: بله بانو

.گفت : خيلي خوب به آسلان مي گم . همه رو بيارن بيرون و ته باغ بشورن

تو دلم از خوشحالي داشتم بال در مي آوردم . اما خودم رو كنترل كردم و گفتم : ممنون بانو . در حق ما و اين عمارت زيبا لطف بزرگي كردين.

.در حالي كه مي دونستم حرفام اونقدر مستش كرده كه تا فردا هم از خلسه بيرون نمي ياد ، عقب عقب از اتاقش بيرون رفتم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي جريان رو به رقيه گفتم ، نزديک بود دختر بينوا پس بيفته . باورش براش سخت بود . از ده سالگي اينجا کار مي کرده و ديده بوده ، زن خان براي جرم هاي خيلي کوچکتر چه ها که نکرده چه برسه به زخمي کردن خان زاده و اصلاً نديده بود مستخدمي بتونه خواهش ازش داشته باشه و تازه اون هم قبول کنه .

****

يه هفته از اقامتم تو اون خونه ي جهنمي مي گذشت. تو اين مدت تايماز رو نديده بودم. نمي دونستم حالش چطوره و زخمش در چه حاله . به هر حال از اينکه زخميش کرده بودم يه کم ناراحت بودم.

توي باغ بوديم و داشتيم کار مي کرديم مهمترين کار اونجا اين بود که زرد آلو رو از وسط نصف مي کرديم و هسته اش رو در مي آورديم و رو طبق مي ذاشتيم که بهش دود گوگرد بِدن و برگه ي زرد آلو درست کنن. طبق ها رو چيديم توي اتاق مخصوص گوگرد. داشتم از اونجا خارج مي شدم که ديدم آسلان داره با يکي حرف مي زنه. اونقدر ازش بدم مي اومد که چي . ناخودآگاه شنيدم که داره به اون طرف که من چهرش رو نمي ديدم مي گه : شب بيا تا طبق ها رو بيري. حواست باشه بيشتر از بيست تا برنداري . خان متوجه مي شه.

مي خواستم بقيه حرفاشون رو گوش کنم که يکي از کارگرها آسلان رو صدا کرد و حرفشون نيمه کاره موند. ترسيدم من رو ببينه ، بنابراين سريع رفتم توي اتاق گوگرد . وقتي بيرون اومدم مرده رفته بود و من نتونستم قيافه اش رو ببينم . مطمئن بودم اينا از طبق ها مي دزدن. وقتي طبق ها رو مي ذاشتيم تو اتاق گوگرد ، خان همه رو شمارش مي کرد اما وقتي در مي آورديم ، ديگه شمارشي در کار نبود . اينا قبل از اينکه طبق ها رو گوگرد بدن ، اينا رو مي دزديدن.

اگه مي تونستم اين موضوع رو ثابت کنم ، مي تونستم از خان يه جايزه بگيرم و چي بهتر از برگردوندن موي سر خدمه هاي زن.

شب وقتي رقيه خوابيد ، از اتاق زدم بيرون و رفتم تو باغ . ترسناک بود و درختا هم بدجور وحشناک به نظر مي رسيدن . اما من نبايد مي ترسيدم . آروم خودم رو رسوندم پشت تل يونجه کنار در اتاق گوگرد و منتظر شدم . نمي دونستم کي مي يان . اميدوار بودم که دير نکن و زياد منتظر نشم. نيم ساعتي بود نشسته بودم که ديدم چند نفر دارن به طرف اتاقک مي يان . خودم رو بيشتر پنهان کردم و ديدم بله اينا بيست تا از طبق ها رو برداشتن و بردن.

وقتي از رفتنشون مطمئن شدم ، برگشتم به اتاقم .

صبح روز بعد ، به بهانه بردن طبق ها به داخل اتاقک ، مدام اونا رو شمارش مي کردم . کلاً صد و بيست تا طبق تو اتاقک جا مي شد. شب بعد دوباره رفتم اونجا بعد از بردن طبق ها رفتم تو اتاق و شمع رو روشن کردم و باز شمردم. بله بيست تا کم بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

چون کارگرها بي سواد بودن و هيشکي شمردن بلد نبود و همين آسلان دزد نيمچه سوادي داشت ، کسي تا به حال متوجه دزدي روزانه ي طبق ها نشده بود .

صبح روز بعد دقت کردم که اينا طبق هاي خالي رو کي مي يارن . ديدم وقتي حدوداً طبق هاي خارج شده از اتاقک به هشتاد تا رسيد و خالي شدن ، دو سه نفر کارگر طبق هاي دزديده شده رو بين بقيه جا مي دن که آخر سر باز صد و بيست تا طبق باشه واسه پرکردن دوباره.

معما برام حل شده بود. مونده بودم چطور بدون حضور آسلان جريان رو به خان بگم.

به رقيه گفتم : من مي رم تو مطبخ کار دارم. اگه آسلان سراغم رو گرفت بگو از اونجا صدام کردن.

رقيه با تعجب گفت : ولي تو رو که صدا نکردن !!!

گفتم : مي دونم . اما کار دارم بايد برم . در ضمن آسلان هم نبايد بفهمه خودم رفتم . با وجود اينکه هيچي نفهميده بود ، گفت : باشه.

سريع از در باغ که مي خورد به حياط پشتي بيرون اومدم و دويديم تو حياط و خودم رو رسوندم به در عمارت. به نگهباني که پشت در بود گفتم: بانو فرستادن دنبال من.

نگهبان از جلوي در کنار رفت و من وارد عمارت شدم . نمي دونستم اتاق خان کجاست . اما اتاق بانو رو يادم بود. رفتم سمت اتاق بيگم خاتون و در زدم .

با صدايي که قدرت طلبي توش بيداد مي کرد گفت : بيا تو .

وقتي من رو تو آستانه در ديد ، با تعجب گفت : تو اينجا چيکار مي کني؟ مگه نبايد الان تو باغ باشي؟

گفتم: عرض خيلي خيلي مهمي داشتم بانو. بايد با خان حرف بزنم. کسي نبايد بدونه من اينجام . اگه امکان داره اجازه بدين خان رو ببينم .

گفت: چيکارش داري به خود من بگو.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مي دونستم از تماس هر كدوم از خدمه با همسرش مي ترسه بنابراين گفتم : جريانش طولانيه اگه به شما بگم بعد به خان ، آسلان مي فهمه من نيستم . بانو ، خان رو خبر كنيد لطفاً

.بيگم خاتون كه مطمئناً مودب ترين خدمه اش هم باهاش اينطور لفظ قلم حرف نزده بود ناچاراً گفت باشه . تو بمون مي رم بيارمش

چند دقيقه بعد خان با خشم همراه همسرش وارد اتاق شدن

.خان رو به من گفت : بهتره كارت واجب باشه . چون از اون روز هنوز ازت كينه دارم

.گفتم : خان اومدم خبر يه دزدي رو بهتون بدم

خان قهقهه زد و گفت: چي؟ دزدي؟ اونم تو املاک من ؟ املاک ميزا تقي خان ؟ امكان نداره . كي يه همچين جرأتي مي كنه ؟ تو .ديوانه اي دختر

.گفتم : شريک دزد و رفيق قافله

.خان گفت : مثل بچه ي آدم حرف بزن تا ندادم فلكت كنن

.گفتم : مي گم خان اما ازتون مي خوام اگه حرفام رو قبول كردين و ديدين راس مي گم خواهش من رو رد نكنين

خان گفت : بگو چي مي خواي ؟

. گفتم : مي خوام براي پاداش اين خبرم ، اجازه بدين بقيه زن هاي خدمتكار اين خونه هم مو داشته باشن

.خان غريد امكان نداره . همين تو داري بسه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : خواهش مي كنم خان . نگاه به همسر قشنگتون بكنيد. آدم حض مي كنه وقتي جعد موهاشو مي بينه. تو اون لحظه چشمم به بيگم خاتون بود كه از تعريف من سرمست بود و ادامه دادم : خان شما همسر به اين زيبايي دارين . پسرتون هم كه مادر به اين زيبايي رو ديدن ديگه به خدمه نيگا مي كنه ؟ آخه شما كجا مستخدم هاي كركثيف خونه كجا . خدايي خوشگل هم نيستن . آقايي كنين و بذارين به اين چند تا شويد خوش باشن.

خان گفت : اگه حرفات دروغ باشه و نتوني اثبات كني چي؟

گفتم : براي هر تنبيه شما حاضرم سر خم كنم.

خان كه به مباشرش زيادي اعتماد داشت و فكر مي كرد از رو غرض دارم تهمت مي زنم و بازنده ي جريان منم و اون مي تونه زهرش رو بريزه ،گفت: قبول . بگو حرفت رو.

جريان رو كه تمام و كمال واسه خان گفتم ، خان حسابي رفت تو فكر.

گفتم : خان ، شب مي يام پيشتون تا با هم بريم و ببينيم . اگه خودتون باشين بهتره . درضمن آسلان نوچه زياد داره نبايد بدونه فهميدين وگرنه همه چي خراب مي شه.

خان گفت : باشه. تو برگرد سر كارت . شب منتظرتم.

تعظيمي جلوي بانو كردم و سريع برگشتم به باغ.

*****

خيلي نگران بودم و مدام دعا مي كردم آسلان بويي نبره.

رقيه يه كم به پرو پام پيچيد كه جريان دزدكي رفتنم رو بدونه اما وقتي ديد ، نم پس نمي دم ، ول كرد.

شب بود و رقيه از فرط كار و خستگي ، بي هوش شده بود. لچكم رو سرم كردم و به طرف عمارت راه افتادم. خان وسط حياط با دونفر از نگهبان ها ايستاده بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

از اینکه خودش اینقدر جنم نداشت که تنها بیاد ، ازش بیشتر بدم اومد. اگه هر کدوم از این نگهبانها مثل آسلان که خان اعتماد کامل بهش داشت ، خائن از آب در مي آمد کلاه من پس معرکه بود . اگه نمي تونستم اثبات کنم که آسلان دزدي مي کنه ، تنبیه سختي در انتظارم بود.

خان تا من رو دید ، همراه نگهبانها جلو اومد و گفت: بریم.

یه کم پشت در باغ صبر کردیم تا مطمئن بشیم همه چي آرومه.

به طرف پشته ي یونجه حرکت کردیم . جا واسه پنهان شدن چهار نفرمون نبود . خان دستور داد نگهبان ها کمي دورتر پشت درختها پنهان بشن و من و خودش پشت تل یونجه قایم شدیم.

کمي بعد در حالي که تو دلم آشوبي به پا بود ، صداي قدمهایي رو شنیدیم . کمي خودمون رو بالاتر کشیدیم که در اتاقک دیده بشه . همون دیروزي ها بودن. وارد اتاقک شدن و مثل هر شب بیست تا از طبق رو بیرون آوردن.

همه ي تنم چشم بود و حواسم به خان نبود . یه لحظه متوجه شدم کنارم نیست. اطراف رو پاییدم ببینم کجا رفته که دیدم با نگهبانها دارن از پشت اتاقک به اون دو نفر نزدیک مي شن.

تو یه حرکت ناگهاني ، پریدن و ضربتي هر دو شون رو گرفتار کردن.

کار من تموم شده بود . نمي خواستم بفهمن منم اونجا بودم . آروم به طرف در باغ برگشتم و سریع رفتم تو اتاقم.

فردا روز بزرگي بود. اگه اون دوتا اعتراف مي کردن که کار ، کارِ آسلانه ، من شرط رو مي بردم و پرونده ي تراشیدن موي زنهاي این خونه براي همیشه بسته مي شد. ابداً نمي تونستم بخوابم . اونقدر این دنده اون دنده شدم که دم دمهاي صبح خواب مهمون چشمام شد.

تا نزدیکي هاي ظهر که هم تو مطبخ و هم باغ کار مي کردیم ، اصلاً خبري نبود. اصلاً نمي تونستم حدس بزنم جریان چیه. تنها تفاوت اون روز با روزاي قبل نبود آسلان بود . از صبح ازش خبري نبود . همه چي مثل روزاي قبل خیلي آروم بود. دیگه داشتم به خود خان هم شک مي کردم که خبر اومد خان همه رو جلوي ایوان عمارت خواسته .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.شستم خبردار شد که حتماً راجع به موضوع دزديه

وقتي رسيديم جلوي عمارت و کمي جمعيت رو کنار زدم که جلوتر وايسم ، چيزي رو که مي ديدم نمي تونستم باور کنم . فجيح ترين .و در عين حال چندش آورترين صحنه ي تمام زندگيم جلو روم بود

آسلان لخت مادر زاد با وضعيتي زننده در حالي که خون از سر و صورتش شيار شيار روان بود ، جلوي ايوان ، جمع شده تو خودش ، نشسته بود . مي دونم هم از درد و هم از شرم نمي تونست سرش رو بلند کنه . همه هاج و واج همديگه رو نيگا مي : کردن و زن ها از شرم سرشون پايين بود که خان گفت

اين بي آبروييِ سزاي کسيه که از ميرزا تقي خان دزدي کنه . نمي خوام بکشمش .مي خوام تا آخر عمر اين بي آبروييِ رو با خودش يدک کنه و رو به نگهبانها گفت : اين سگ رو از خونه ي من بندازين بيرون .بعد با عصاي منقوشش که نشان قدرتش بود به طرف عمارت حرکت کرد اما در نيمه راه برگشت و رو به جمعيت حيران گفت : در ضمن از امروز به بعد نيازي به تراشيدن . موهاي زنان نيست و مي تونن موهاشون رو بلند کنن

همهمه ايي تو جمع ايجاد شد. هم زن ها و هم مرد ها خوشحال شدن. بلاخره براي مردها هم ديدن کله کچل زنهايي که بايد مظهر زيبايي مي بودن ، خيلي سخت بود . بخصوص متاهل ها که زن و مرد اينجا کار مي کردن . همه شادي مي کردن و حتي چند تا از . دخترکان کم سن و سال از شوق گريه کردن . همه آسلان و سرو وضعش رو فراموش کردن و فقط صحبت دستور جديد خان بود

لحظه ايي که مي خواستم به طرف باغ برگردم ، بي اختيار اون خائن کثيف رو که حالا به نظرم خيلي زشت تر هم مي اومد رو نگاه .کردم که ديدم نگاه پرتنفرش رو به من دوخته . انگار که فهميده بود همه اين آتيشا از گور من بلند شده

.يه لحظه ترسيدم ، اما خودم رو نباختم و سريع از اون فضا رو ترک کردم

وقتي رسيديم به باغ ، رقيه پريد بغلم کرد و گفت : کار تو بود نه ؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : چي؟

.گفت : جريان رو کردن دزدي آسلان و اجازه بلند کردن موهاي ما

لبخندي زدم و گفتم: خوشحالي ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. حواسش از سوالش پرت شد و مثل بچه ها ذوق کرد و گفت : وايـــــــ آره خيلي

.هنوز فکرم درگير نگاه خصم آميز آسلان بود

. سعي کردم افکار منفي رو از خودم دور کنم و به نتيجه خوبي که گرفته بودم فکر کنم

****

شب وقتي تو رخت خواب تميزم که بعد از شستن و خشک کردن و دوختن مجدد تازه امشب آماده شده بود ، دراز کشيدم ، ياد خونه ي خودم افتادم . خونه ايکه بودن و زندگي کردن تو اون آرزوي همه دخترهاي روستامون بود . دردانه يوسف خان بودم و زندگيم .خلاصه شده بود تو کتاب خوندن تو زمستونها و اسب تاختن تو تابستونا

پدرم مرد قدرتمند و در عين حال عادل و اهل خدايي بود که همه ي مردم ده ازش راضي بودن .مايملک پدر فقط محدود به کندوان .نبود و زمينهاي چند پاره آباديه ديگه هم متعلق به پدر بود

ياد آوري روزهاي خوب گذشته دلم رو زير رو کرد . اون شب از اون شبا بود که دوباره ياد پدر و دايه جانم همه ي وجودم رو در . برگرفته و خواب رو از چشمام فراري داده بود

هر چند دايه جان سه سال پيش با ترک اين دنيا و تنها گذاشتن من غم بزرگي تو دلم به جا گذاشت . اما بقيه ي خاطرات گذشته ام تا يه سال آخر همگي روشن و زيبا بودن اما اون روزهاي خوب با فوت ناگهاني پدر ،حدود يک پيش ، به يکباره تبديل شد به کابوس . زندگي من

عموي بزرگم که هميشه به علت جانشين شدن پدرم براي سرپرستي املاک پدر بزرگم حاج حسن خان از پدرم کينه به دل داشت و . هميشه ي خدا تو کار پدرم کار شکني مي کرد ، با مرگ پدرم ، زمام امور رو به دست گرفت و شد خان آبادي

پسرش ياشار هم که نون سفره ي اون بابا رو خورده بود ، دست کمي از خودش نداشت و تا مي تونست منِ تازه داغ ديده رو آزار مي داد .به ظاهر خاطر خواهم بود و من رو براي خودش مي خواست . اما من پشت پرده ي چشماي سبز وحشي عموزاده ام چيزي .به غير مهر و عشق مي ديدم . چيزي شبيه يه عقده ي کهنه

. با هر بار همکلام شدن ياشار باهام انگار جانم رو به آتيش مي کشيدن . دوستش نداشتم که هيچ ، ازش بدم هم مي اومد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

املاک پدر بزرگم که پدرم سرپرست و اداره کنده ي اون بود با مرگ پدرم کلاً به عموم رسید و من بي حق شدم . عموي نامردم هم برادري رو در حق برادر مرده ي خودش تموم کرد و به من گفت : يا زن ياشار بشم و يا جايي تو خونه ي اربابي ندارم و بايد به کنيزي برم.

باور اينکه عموم چنين کاري رو با برادر زاده اش بکنه برام خيلي سخت بود اما من دختر يوسف خان بودم و غرور اون تو رگهاي من هم جاري بود . شايد اگه من التماس مي کردم ، آبي مي شد رو زخم عقده هاي چندين ساله ي اون . اما من و التماس؟

. دو شبانه روز به من مهلت داد تا بين بد و بدتر انتخاب کنم . خدا مي دونه اون دو شبانه روز من چي کشيدم . فقط خدا مي دونه

اين نهايت وقاحت بود که دختر يه خان رو که از خون خودش بود به کنيزي بفرسته اما اون نامرد تا ديد من کنيزي رو انتخاب کردم . و ترجيح دادم کلفت خونه ي مردم باشم تا زن پسرش ، مثل مار زخمي به خودش پيچيد و همون روز من رو روانه ي اسکو کرد

. از انتخابم ناراضي نيستم و خوشحالم که زن پسر عموم نشدم . اما نمي دونم تا کي مي تونم اين نوع زندگي رو تحمل کنم

. سخته يه عمر خان زاده باش و ملت جلوت دولا راست بشن ، بعد در عرض ي سال بشي کلفت

سرجام هي وول مي خوردم و خاطرات خوب و بد گذشته رو مرور مي کردم که رقيه گفت : نمي خواي بخوابي؟

از صداش ترسيدم و گفتم : ترسيدم رقيه . تو چرا بيداري؟

خنديد و گفت : يه چيزي بگم مسخره ام نمي کني ؟

. گفتم : نه بگو

. گفت : لحاف و تشکم بوي خوب مي ده و اونقدر تميزه و نرم شده که خوابم نمي بره

اينبار من خنديدم و گفتم : واقعاً

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفت: به خدا . اصلاً نمي دونم چجوري بايد بخوابم

دلم براش سوخت . شايد تو گذشته خيلي ناشكري ها كرده بودم كه سرنوشتم اين شده بود.شايد قسمتم اين شده بود تا ببينم يه رعيت زحمتكش چطوري زندگي مي كنه.

حدود ده روز از جريان آسلان مي گذشت. هنوز مباشر جديدي براي خان نيومده بود و خودش كارها رو اداره مي كرد . شايد هم اعتماد كردن براش سخت شده بود .مشغول شستن ظرفها تو حياط بودم كه ديدم يه نفر تازه وارد ، اجازه ي ديدن خان رو مي خواد . در حالي كه خودم رو سرگرم كارم نشون مي دادم ، همه ي حواسم به مرد تازه وارد بود .لهجه ي جالبي داشت و اين نشون مي داد اهل اينطرفها نيست. خان بعد از چند دقيقه سر رسيد و مرد رو شناخت . بعد از چاق سلامتي ، احوال كسي به اسم جهانگير خان و همينطور علت اومدنش رو پرسيد.

مرد جواب داد: حال اربابم خوبه و به شما هم خيلي سلام رسوند . از شما براي مسابقه اسب دواني كه جداگانه بين زنان و مردان خوانين ترک برگزار مي شه دعوت كرده و ازتون خواسته حتماً براي تماشاي مسابقه تشريف بياريد و اگه سوار كار ماهري هم دارين مي تونيد معرفي كنيد.

خان با تعجب پرسيد : مسابقه اسب دواني زنان ؟

مرد گفت : بله خان . از امسال قراره بين زن ها هم مسابقه بذارن.

خان خنديد و گفت : ضعيفه ها رو چه به اسب دواني . جهانگير خان چرا اينكار رو كرده ؟

مرد گفت : سال پيش كه شما تشريف نداشتين ، بعد از برنده شدن اسب خانِ قزوين ، دختر خان خرمدره بلند شد و گفت كه مي خواد با برنده مسابقه بده . همه اول تعجب كردن و بعضي ها هم مخالفت كردن . اما جهانگير خان اجازه داد و مسابقه برگزار شد و دختر خان خرمدره مسابقه رو برد . حالا خان تصميم داره براي امسال مسابقه رو بين زنها و مرد ها جداگانه برگزار كنه و برنده هر كدوم رو دوباره با هم به كارزار بفرسته .

خان زمان و مكان مسابقه رو پرسيد و مرد رو فرستاد به عمارت مهمانخانه تا استراحت كنه.

فكرم بد جور درگير مسابقه شد. يک سال بيشتر بود كه پشت زين ننشسته بودم . دلم هواي اُختاي (به آذري تيز پا

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

رو کرد . اسب عزیزم که مونس روز و شبم بود . چقدر دلم مي خواست که من هم تو اون مسابقه شرکت کنم . سوار کار ماهري (. بودم و خيلي به خودم ايمان داشتم

روز بعد، مرد مسافر که با وزوز خدمه ي فضول مطبخ فهميده بودم مباشر خانِ زنجانه ، از خان خداحافظي کرد و به شهر خودش .برگشت

منتظر بودم ببينم که خان چه کسي رو براي شرکت تو مسابقه ي زنها انتخاب مي کنه . چند روزي گذشت و ديدم خبري نشد. .بلاخره طاقتم تموم شد و زجر فلک رو به جون خريدم و وقتي خان کار شمارش طبق ها رو تموم کرد رفتم پيشش

.سفت جلوش وايسادم و گفتم : خسته نباشين خان

سرش رو از حساب و کتاباش بيرون آورد و با اخم گفت : چي مي خواي؟

از بي ادبيش حرصم گرفت و براي اينکه لجش رو در بيارم با همون لحن خودش گفتم : مي خوام تو مسابقه اسب دواني شرکت کنم .

چند لحظه با همون چشمهاي نافذش که درست عين تايماز بود اما گرد پيري روش نشسته بود ، صامت نگام کرد و بعد گفت : خودت فهميدي چي گفتي ؟

. گفتم : من شنيدم فرستاده ي جهانگير خان به شما چي گفت . من مي خوام تو قسمت زنان شرکت کنم

. خان بلند شد و به طرفم اومد . اگه بگم يه لحظه همه ي شجاعتم ته کشيد ، دروغ نگفتم

توي چشمام نگاه کرد و گفت : تو فکر مي کني کي هستي کلفت ؟

اگه حرفهاي اون مباشر رو شنيده باشي ، بايد اين رو هم شنيده باشي که گفت ، مسابقه بين خان زاده هاست . تو يه رعيتي . مثل اينکه هنوز برات جا نيفتاده ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم: خان شما نماينده ي زن براي فرستادن به مسابقه رو نداريـن .جايزه ي اين مسابقه خيلي خوبه . در ضمن برنده كلي هم اعتبار كسب مي كنه . درسته كه من الان به خاطر نامردي عموم خونه ي شما كنيزم اما خودتون هم خوب مي دونيد خون كي تو رگاي من جاريه . خودتون هم مي دونيد كه يه خان زاده هميشه يه خان زاده ست حتي اگه به زمين بخوره . حتي اگه بميره .

خان اخماش رو يه كم وا كرد و گفت : تو چطور فكر مي كني كه اگه تو اون مسابقه شركت كني ، مي بري؟

.گفتم : من سوار كار قابليم . همه ي عمرم سواركاري كردم و خيلي مهارت دارم . مي تونيد امتحانم كنيد

خان يه كم رفت تو فكر و گفت : بهش فكر مي كنم وزير لب زمزمه كرد : نمي دونم چرا در برابر تو اينقدر كوتاه مي يام . واقعاً نمي دونم.

. دو روز از زمان درخواستم از خان ، مي گذشت و تو اين مدت ، خان سرسنگين و درست مثل قبل باهام برخورد مي كرد

تقريباً كارهاي باغ تموم شده بود و من و رقيه داشتيم مي رفتيم كه يه كم استراحت كنيم كه قباد يكي از كارگرها ، از پشت صدام كرد .

..وقتي بهم رسيد ، بنده ي خدا نفسش بالا نمي اومد . رو كرد به من و گفت : آ ..آي ..آي پارا

. گفتم : يه نفسي بگير بعد بگو چي شده

. يه كم كه آروم شد گفت : آي پارا ، خان مي خوادت. خدا به دادت برسه دختر. خان زاده و بانو هم هستن

گفتم : من كار اشتباهي نكردم كه بترسم . رو كردم به رقيه و گفتم : تو برو منم مي يام . آثار ترس رو مي شد تو صورت رنگ پريده ي رقيه ديد.

آروم و با قدمهاي استوار به طرف عمارت رفتم . لچكم رو درست كردم كه حتي يه تار مو هم ديده نشه . مي دونستم بانو حساسه . نبايد تحريكش مي كردم . يه كم از رويارويي با تايماز واهمه داشتم . بعد از اون اتفاق ، نديده بودمش.

.همه ي خدمه ي داخل خونه يه جور ترحم آميز نگام مي كردن . انگار كه دارن من رو به مسلخ مي برن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. از اين همه بزدلي و تو سري خور بودنشون حالم به هم خورد

. تقه اي به در زدم و با صداي بيا توي خان ، در رو باز كردم

سلام كردم و در رو بستم و بهشون نزديک شدم . جلوي بانو تعظيم كردم و رو به خان گفتم : با من امري داشتين ؟

خان گفت : چرا فقط جلوي بانو تعظيم مي كني؟

.صاحب و خان اين خونه منم . نديدم جلوي من هم كُرنش كرده باشي

گفتم : خم و راست شدن يه زن جلوي يه مرد كار صحيحي نيست . دور از تربيت يه خان زاده ست . من ياد گرفتم ، جلوي مردها ، .لطيف نباشم و حركت اضافي نكنم

. برق تحسين رو مي تونستم به وضوح تو صورت بانو و حتي خود خان ببينم

. براي كم كردن حساسيت بانو ، اصلاً به خان زاده نگاه هم نمي كردم . نمي دونستم در مورد من چي فكر مي كنه

. خان گفت : من خواسته ي تو رو با بانو در ميان گذاشتم . مي خواست راجع به اين مسابقه سوالاتي ازت بپرسه

.رو كردم به بانو گفتم: من در خدمت بانو

بانو تره اي از موهاي مواجش رو پشت گوشش فرستاد و چين دامنش رو مرتب كرد و گفت : من به شرطي اجازه مي دم تو توي .اين مسابقه شركت كني كه قول بدي برنده بشي

. اگر برنده نشي و من و خان رو سرافكنده كني ، تنبيه سختي در انتظارت خواهد بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز به اسب سواري علاقه اي نداره و ما تا به حال هيچ وقت شركت كننده اي تو اين مسابقات نداشتيم . هميشه تماشگر و مهمان افتخاري بوديم . حالا كه از امسال براي زنان هم اين مسابقه برگزار مي شه و تو ادعا داري كه توان شركت در اون رو داري ، نمي خوام وقتي براي اولين بار تو اين مسابقه شركت مي كنيم ، بازنده باشيم و همسران خانهاي ديگه مسخره ام بكنن.

اين موضوع برام خيلي اهميت داره .مي خوام از الان عواقبش رو بدوني و بعد تصميم بگيري.

با اعتمادي كه به سواركاري خودم داشتم گفتم : من قول مي دم برنده باشم بانو . اما اين برد من منوط به داشتن اسبم اُختايه. اون يه اسب اصيل عربه كه براي پدرم از كويت آوردن . اگه بتونيد اون رو از عموم بگيريد و من با اون مسابقه بدم ، بردم حتميه.

چشماي بانو برق زد و گفت : مي خرمش .

بعد رو به تايماز گفت : به كندوان برو و اون اسب رو هر طور شده بخر.

موندن تو بحث خانوادگي و تصميمات اونا رو بيشتر از اين جايز ندونستم و با كسب اجازه از اونجا بيرون اومدم .

وقتي رسيدم تو اتاق ديدم ، رقيه داره نماز مي خونه . نمازش كه تموم شد ، نگاهي به سرتا پام كرد و گفت : تو سالمي ؟

در حالي داشتم موهاي بافته شدم رو كه تاكمرم مي رسيد رو باز مي كردم تا كمي هوا بخورن ، گفتم : مگه قرار بود نباشم ؟

گفت : اونجور كه قباد گفت : گفتم الانه كه فلكت كنن.

مست از حركت شانه تو موهام گفتم : قباد شلوغش كرده بود . كار خاصي نداشتن .

رقيه اخم كرد و گفت : نمي خواي بگي ؟

گفتم : مي گم . يه چند روز بهم فرصت بده .

اونم كه دختر ساكت و كم حرفي بود ، ديگه ادامه نداد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

*****

وقتي جلوي در باغ چشمم به اُختاي افتاد ، انگار دنيا رو بهم دادن. اصلاً نفهميدم افسارش دست كيه. خودم رو بهش رسوندم و بغلش كردم . نازش مي كردم و با گريه باهاش حرف مي زدم . غرق روزاي خوبي شده بودم كه يكه و تنها توي دشت باهاش مي تاختم .

يه كم كه آروم شدم ، تازه چشمم افتاد به تايماز كه كمي دورتر از من و اُختاي ايستاده بود و ابراز احساسات شديد من و تنها مونسم نگاه مي كرد .

دستم ناخدآگاه به سمت لچكم رفت و از گوشه اش گرفتم و كشيدمش جلو . با چشماي سرخ نگاهش كردم و گفتم : چطور از عموم گرفتينش؟

از تنه ي درختي كه بهش تكيه كرده بود ، جدا شد و اومد نزديكتر و گفت : گرون خريدمش اما بلاخره خريدمش. پسر عموت خيلي دندون گرد بود گيسو كمند . خيلي هم بهت ارادت داشت.

وقتي من رو اينجوري صدا كرد ، ناخود آگاه سرم رو بلند كردم و نگاهم رو دوختم بهش . مي دونستم از عنوان كردن اين اسم منظوري داره. مي خواست بهم اولين برخوردمون رو ياد آوري كنه و بگه كه هنوز فراموش نكرده . چشماي رنگ شبش به نظر شيطون مي اومد . نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم : من يه عذر خواهي بابت اولين برخوردم به شما بدهكارم خان زاده.

افسار اُختاي رو ازم گرفت وسرش رو به گوشم نزديک كرد و گفت : فراموشش كن گيسو كمند.

از اين همه نزديكي بهش ، شرم همه ي وجودم رو گرفت و شديداً معذب شدم. تايماز افسار اُختاي رو كشيد و از در باغ وارد حياط شد تا اون رو به اصطبل ببره .

از اينكه اُختاي برگشته بود پيشم ، احساس خوبي داشتم . با يه روحيه ي بهتر برگشتم سر كار و اينبار رقيه رو از اين احساس فضولي كه چند روزي بود خفه اش كرده بود نجات دادم و جريان مسابقه رو گفتم .

داشت از هيجان سكته مي كرد . موهاي سرش بلند شده بود ولي هنوز در حد پسرانه بود كه قيافه اش رو خيلي بامزه تر كرده بود.

عصر بعد از اتمام كارم ، از خان اجازه گرفتم كه با اُختاي سواري كنم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.خان همراه بانو ، تايماز و دخترش آيناز با من به دشت اومدن تا سوارکاري من رو ببينن

اولين بار بود که آيناز رو مي ديدم . دختري بي نهايت زيبا بود . اگه پاهش فلج نبودن ، مطمئن بودم بهترين خواستگارها رو داشت .

مني که به چهرم ايمان داشتم و اون رو معقول مي دونستم با ديدن آيناز ، به کل از خودم ناااميد شدم. آيناز کمرو و خجالتي به نظر مي رسيد و لام تا کام حرف نمي زد .

بلاخره به دشت رسيديم و من بعد يک سال و خورده اي دوباره رو زين اُختاي نشستم. حسي که تو اون لحظه همه ي وجودم رو گرفته بود رو نمي تونم توصيف کنم . اما مي دونم رها شده بودم . رها از همه ي ناملايماتي که اينطور بي رحمانه تو اين مدت بهم تحميل شده بود .

. تاختم . رها و آزاد تاختم. خودم رو سپردم دست باد . خودم رو سپردم دست قدمهاي استوار و برق آساي اُختاي وفادارم

++++++

. صبح فرداي اون روز ، برنامه ي نان پختن به راه بود و با اوضاعي که من مي ديدم ، تا شب هم نمي تونستم از زيرش در برم

تو اسکو نان مخصوصي پخته مي شه که تو کل ايران بخصوص آذربايجان معروفه و محبوبيت خاصي داره چون هم طرز پختش خاصه و هم نوع گندمي که تو پخت اون استفاده مي شه مخصوصه . بسيار خوش طعمه و ماندگاريه طولاني داره.

بنابراين از اين نوع نان به مقدار زياد مي پزن و تو انبار مخصوص ، انبار مي کنن تا به مدت طولاني استفاده کنن. گندمش از نوع گندم زرد تا به آذري ساري بوغدا ست که طعم فوق العاده اي داره . خمير رو روي يه صفحه ي فلزي قوس دار به اسم ساج پهن مي کنن و وقتي دو طرف نان پخته شد ، اون رو خشک کرده و انبار مي کنن. براي پختنش افراد زيادي در گير مي شن و کارش سخت و طاقت فرساست اما نتيجه ي خشمزه اي داره . اون روز تا عصر فقط کار بود و کار حتي براي استراحت وسط روز که معمولاً هر روز داشتيم هم ، نرفتيم . از کت و کول افتاده بودم . من عادت به اين همه کار سخت نداشتم . درسته همه ي کارها رو به لطف دايه جان ياد گرفته بودم ولي در حد آموزش بود نه اينجوري .

مشغول کار بودم که ديدم تايماز داره به طرفم مي ياد . جلوي پام ايستاد و بدون اينکه نگام کنه گفت : سريع بيا که بايد به تمرينت برسي . آيناز رو با خودمون مي بريم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.این يعني اينکه خود اخموش هم مي خواد باهامون بياد

سريع بلند شدم و کارم رو سپردم به يکي از خدمه و راه افتادم . مسير خونه ي خان تا دشت خرمن دره ، يه کوچه باغ با صفا بود که بوي ديوار هاي کاه گلِي آب زده و بوي برگ درختاي گردو تمام فضاي مصفاي اون رو پر کرده بود . اون کوچه باغ من رو . عجيب ياد کندوان مي انداخت . ياد پدرم . ياد دايه جان و خيلي چيزيهاي خوب ديگه

اونقدر غرق فضاي زيباي اونجا بودم که گويا بعد از دوبار صدا کردن تايماز ، صداش رو نشنيده بودم . غرق اوهام بودم که دستم از پشت کشيده شد . اين حرکت من رو به بدترين شکل از رويا بيرون کشيد و به هم ياد آوري کرد حالا کيم و جايگاهم چيه . با تعجب به بازوم که دست تايماز بود نگاه کردم و اون بازوم رو رها کرد و گفت : تو کري؟

. عصباني شدم و گفتم : شما نبايد چون پسر خان هستيد ، وقت و بي وقت بي هيچ دليلي به ديگران توهين کنيد

گفت : من بي دليل حرفي نمي زنم . دوبار صدات کردم نشنيدي . مگه فاصله ي ما چقدره ؟ آيناز هم شاهده .درضمن تو هم نبايد چون يه زماني دختر خان بودي ، با خود فکر بي خود کني که با باقيِ خدمه فرق مي کني و مي توني هر طور خواستي حرف بزني . مراقب لحنت باش وگرنه مي دم زبون درازت رو از حلقومت بکشن بيرون . تو زر خريد پدرمي . مفهمي ؟ رز خريد !! پس حد خودت رو بدون . فکر نکن حالا که پدر و مادرم به خاطر اون مسابقه ي سوار کاريِ مسخره که چند نفر بي کار ترتيبش رو دادن ، . بهت ميدون دادن ، مي توني هر غلطي دلت خواست بکني

اونقدر سريع اين توهين ها روپشت هم رديف کرد که يه لحظه از شوک حرفاش نتونستم پلک بزنم و اون پيش خودش خيال کرد ، . خوب دُم من رو قيچي کرده

. آيناز ساکت نگاهمون مي کرد و مي شد فهميد از حرفهاي برادرش ترسيده

. وقتي چهره ترسيده ي آيناز رو ديدم ، از تايماز بيشتر بدم اومد

چشمام رو که تنفر توشون بيداد مي کرد دوختم به چشماش و گفتم : چيه خان زاده ،حسودي مي کني ؟ نکنه از اسب مي ترسي؟

انگار که آتيش زده باشم به انبار باروت . افسار اسبي رو که آيناز سوارش رو بود رو ول کرد و خيز برداشت طرفم و گفت : چه گ.و.ه.ي خوردي؟ هـــــــــان ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بازوهاي لاغرم رو بين دستهاي قدرتمند مردانه اش فشرد و صورتش رو تو چند سانتي من گرفت و با خشم به من خيره شد و يکدفعه فرياد زد . تو به چه جرأتي به من گفتي ترسو ؟ هـــــــــان ؟ دهاتيه بدبخت . تو يه کلفتي که پولت رو داديم . فکر کردي کسي هستي ؟

مي فهمي کلفت يعني چي بدبخت ؟ يعني همه جوريه مي تونيم ازت استفاده کنيم احمق . حد خودت رو بدون و زبون دراري نکن . وگرنه کاري مي کنم خودت با دست خودت قبرت رو بکني

وقتي داشت با نفرت اين حرفهاي تلخ رو بهم مي زد از هرم نفس هاش که مستقيم به صورتم مي خورد مشمئز شدم . ازش متنفر شدم . از خود ضعيفم متنفر شدم . تا به حال اينطور خودم رو حقير حس نکرده بودم .

نتونستم جلوي اشکي رو که چشمم رو مي سوزوند رو بگيرم . قطره ي سمجي از چشمم رو گونم چکيد . هنوز با نفرت من رو نگه داشته بود خيره شده بود تو چشمام . نمي دونم با ديدن اشکم بود يا غلبه ي حس تنفرش که دستاش شل شد و بازوهام و که حالا مي دونستم حتماً کبود شدن رو ول کرد و پشتش رو کرد به من و رفت طرف اسب آيناز . .

همونطور بي حرکت وسط کوچه باغي که تا چند لحظه ي پيش احساس خوبي رو به من تزريق کرده بود و حالا از همه ي بوهاي خوبش بدم اومده بود ، ايستادم . تايماز همه ي شخصيت ، غرور و انسانيت من رو با چند جمله به باد داده بود . حرکتي به خودم دادم و بدون اينکه به اين دو خواهر و برادر نگاه کنم ، افسار اُختاي رو دستم گرفتم و راه افتادم . .

شور و شوقم براي سواري که بعد از يه روز سخت کاري ، من رو سر پا نگه داشته بود ، دود شد رفت هوا . مغموم به خرمن دره رسيديم . تو همون جاي ديروري توقف کردم و سوار اُختاي شدم و تاختم . تاختم تا راحت تر گريه کنم . من پشت اين چهره ي مغرور ، دختري هفده ساله بودم که بعد از مرگ عزيزانش ، خيانت نزديکانش و آوارگي اش ، همه ي سرمايه اش حس زيباي زن بودنش بود . حس لطيف بودن و دست نيافتي بودنش بود . تايماز با چند جمله گند زده بود به همه ي دار و ندارم . مثل برق مي تاختم و مثل ابر گريه مي کردم . اون روز خسته بودم از همه ي دنيا خسته بودم .

وقت برگشتن ، تايماز رو حتي نگاه هم نمي کردم . آيناز رو بهم گفت : تو خيلي ماهري آي پارا . من سواري تو رو دوست دارم .وقتي تو مي تازي حس مي کنم رها مي شم .

لبخند کم جوني بهش زدم و گفتم : شما لطف داريـن خان زاده . من لايق اين تعريف خالصانه نيستم . لبخند زيبايي زد که زيبايي چهرش رو بيشتر کرد و بعد آروم گفت : از برادرم دلگير نباش . بعداً بهت مي گم چرا اونطور عصباني شد .

لبخند زورکي بهش زدم و سرم و انداختم پايين که ادامه نده . برام مهم نبود تايماز چرا اونطوري کرد . مهم اين بود که روشنم کرد من کجام.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي مغموم و گرفته به اتاقم برگشتم ، رقيه با ديدنم خشكش زد . معلوم بود قيافه ام خيلي داغونه كه دختر بينوا اون شكلي زل زد بهم .

لچكم رو از سرم باز كردم و شروع كردم به درآوردن لباسام كه از صبح بوي اجاق گرفته بود .

رقيه اومد پيشم و شروع كرد به بازي كردن با گيسام . مي دونست اين كار رو خيلي دوست دارم و آرومم مي كنه . آروم گفت : نمي خواي بگي چي شده آي پارا ؟

گفتم : رقيه كنيز و كلفت يعني چي ؟

با تعجب نگام كرد و گفت : تو نمي دوني ؟

گفتم : بگو . مي خوام از تو بشنوم.

سرش رو انداخت پايين و گفت : يعني وسيله . يعني خونه . يعني اسب . يعني زمين . يعني هر چي كه با پول خريده باشن . اينجا خدمه زياد داره . اما همه كنيز نيستن !!!. بعضي ها فقط كارگرند . خودشون زندگي دارن . اينجا نشد يه جا ديگه . اما من و تو خيلي هاي ديگه، كلفت اين خونه ايم يعني تا آخر عمر مال اين خونه ايم تا جسدمون از اينجا بره بيرون .

چشمام رو بستم و بي هوا شروع كردم به بلند بلند گريه كردن . رقيه ترسيد و من رو به آغوش كشيد و گفت : چي شده باجي ؟ چرا اينطوري مي كني ؟ كسي كاري كرده ؟

بعد يه دفعه من رو از خودش جدا كرد و زل زد تو صورتم و با وحشت گفت : نكنه باهات كاري كردن ؟ نكنه به بهانه كلفت بودن اذيتت كردن ؟

ناي حرف زدن نداشتم . اصلاً زبونم نمي چرخيد كه حرف بزنم . سرم رو به اطراف تكون دادم كه يعني نه .

نفسي از سر آسودگي كشيد و گفت : يه لحظه ترسيدم . بگو ديگه آي پارا ! چرا اينقدر دمغي؟

گفتم . همه ي دردهايي كه از روز ورودم به اين خونه كشيده بودم رو گفتم . گفتم از رنج دختريكه تا چند وقت پيش همه اسمش رو با احترام به زبون مي آوردن . گفتم : از زخم هاي دختري كه هم خونش چطور از هستي ساقطش كرد و اون رو خوار و ذليل يه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

عده تازه به دوران رسيده كرد . گفتم : از حس حقارتي كه با تمام وجودم از حرفهاي تايماز حس كردم . گفتم از همه ي غصه هام ، كه پشت نقاب غرور و بي احساسيم قايم كرده بودم. همه رو ريختم رو دايره. يه كم كه حرف زدم و همزمان رقيه موهام رو نوازش كرد . خوابي آرام مهمون چشمام شد و ديگه هيچي نفهميدم .

صبح با يه حس بهتر از خواب بيدار شدم. چقدر درد دل مي تونه آدم رو آروم كنه . با خودم عهد كردم ضعفي رو كه روز قبل به خاطر اراجيف پسر خودخواه خان به همه وجودم چيره شده بود رو از خودم دور كنم و بشم آي پارايي كه پدرش معتقد بود بزرگتر كه بشه ،به راحتي مي تونه همه ي املاک آبا و اجداديش رو به خوبي يه مرد اداره كنه .

با خودم گفتم : آي پارا نيستم اگه پوز اين پسر ننر رو به خاک نمالم. فهميده بودم از اسب مي ترسه . حتماً يه دليل محكمي بايد پشت اين ترس باشه . بايد مي فهميدم و كي بهتر از آيناز . اون از نقطه ضعف من بهم زخم زده بود . بايد زخمش رو با زخم جواب مي دادم . حالا كه خان و همسرش اينقدر به سوارکاري علاقه دارن و پسر بي دست و پاشون از اسب مي ترسه . چه فرصتي بهتر از اين ؟

صبحم رو با توكل به خدا شروع كردم و رفتم مطبخ. كارهاي روزمره ام رو انجام مي دادم كه يكي از خدمه ي داخل عمارت اومد تو مطبخ و گفت : آي پارا آيناز خانوم كارت داره . گفته زودي بري پيشش.

ظرف سيب زميني هاي رو كه تا نصفه پوست كنده بودم و سپردم به يكي از خدمه و همراه اون دختر راهي عمارت شدم .

دختر پشت در اتاق آيناز از من جدا شد و من بعد از يكمي مكث در زدم و با اجازه ي آيناز وارد اتاقش شدم . اتاقش خيلي بزرگ و در عين حال زيبا بود .تخت خواب قشنگي داشت كه دورش رو پرده هاي زيباي از جنس حرير پوشونده بود . تا به حال چنين تختي نديده بودم . يكي دو بار با پدرم خونه ي چند تا از دوستاش تو تبريز كه همگي ثروتمند بودن و القاب دهن پركني داشتن شب رو مهمون بودم ، اما اونجا هم يه همچين جبروتي نديده بودم . خيلي از اتاق بانو بهتر بود.

نمي دونم قيافه ام چقدر شوكه به نظر مي رسيد كه آيناز با لبخند گفت : قشنگه نه ؟

به خودم اومدم و گفتم : چي خان زاده ؟

گفت : اتاقم .

گفتم : بله . خيلي زيباست .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. خوشگل خندید و گفت : بیا کنار تختم . تو که خودت خان زاده اي ، نبايد خيلي برات تازگي داشته باشه

. از اينکه اون من رو به چشم يه کلفت نمي ديد خوشحال شدم

!!!کنارتختش ايستادم و گفتم : اما اتاق من کجا اتاق شما کجا

گفت : بشين رو تختم .حس کردم ، يه لحظه غمگين شد و ادامه داد: من زياد از تختم پايين نمي يام . واسه همينه که مادرم اينو . برام از فرانسه سفارش داده ، تا حداقل تمام روزم رو تو يه همچين تختي بگذرونم

نگاهي به پاهاش کردم که از نظر ظاهر عادي به نظر مي رسيد و گفتم : از وقتي دنيا اومدين اينجوري بودن ؟

گفت : نه . ديروز برادرم در حقت بي انصافي کرد و بدجور باهات حرف زد . امروز ازت خواستم بياي اينجا تا علت رفتار تايماز رو .برات بگم که بي ربط به پاهاي من هم نيست

. چهرم در هم رفت و سرم رو انداختم پايين که آيناز گفت : به دل نگير ازش آي پارا

. گفتم :به دل نگرفتم خان زاده

.دوباره لبخندي زد و گفت : آره از قيافه ي تو هَمت معلومه

کتابي که دستش بود رو گذاشت کنار و گفت : من بيست سالمه .وقتي پنج ساله بودم و تايماز سيزده ساله ، پدرم يه اسب اصيل ترکمني براي تايماز خريد که بي نهايت زيبا بود. من اجازه نداشتم سوار اون اسب بشم ، چون کوچيک بودم . يه کره اسب هم بود که خان بابا برام خريده بود . من فقط اجازه داشتم سوار اون بشم اونم نه تنهايي . حتماً بايد مِهتر همراهيم مي کرد . کره ام رو که اسمش رو گذاشته بودم زرتاک خيلي دوست داشتم . يه ماديون خوشگل بود. اما وقتي تايماز صاحب اون اسب زيبا شد ، ديگه سواري با زرتاک بهم مزه نمي داد. بلاخره با ناز و عشوه تونستم برادرم رو که عاشقانه دوستم داشت مجبور کنم من رو هم با خودش سوار زُمُرد بکنه. تايماز نتونست در برابر من مقاومت کنه و يواشکي زمرد رو برداشت و با هم به خرمن دره رفتيم تا .سواري کنيم

دو دور با هم سواري کرديم ، اما دور آخر به تايماز التماس کردم که اجازه بده خودم به تنهايي سوار زمرد بشم . تايماز برخلاف ميلش قبول کرد و من تنهايي سوار شدم . کمي با زمرد تاختم و برگشتم سمت تايماز . چند متري مونده بود که برسم به تايماز ، يه .مار اومد جلوي زمرد و اون ترسيد و جفت پاهاشو بلند کرد و من از پشتش افتادم رو زمين

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اشک تو چشماي آيناز جمع شده بود. دلم براي هر دو شون سوخت .سر آيناز رو تو بغلم گرفتم و گذاشتم دلش رو سبک کنه . يه کم که آروم تر شد ، در حالي که هنوز تو بغلم بود ،گفت : تايماز خودش کوچک بود . فکر کن يه اسب رم کننده ، يه مار سمي و خواهرش که اسب افتاده و تکون نمي خوره . تا خواسته بود از شوک صحنه اي که ديده بود در بياد ، مار نيشش زده بود و اونم بي هوش شده بود .

وقتي بيدار شدم که دو روز از بستري شدنم تو مرض خونه ي تبريز مي گذشت. تايماز و هم همونجا برده بودن . حال تايماز بعد از اينکه بهش پادزهر دادن بهتر شد ، اما هر دو پاي من شکسته بود و ماهها تو گچ بود ، بعد از باز کردن گچ ها ، نتونستم حرکت کنم . پدر و مادرم خيلي تلاش کردن و حتي تهران هم رفتيم اما باز افاقه نکرد که نکرد . تيمور خان عموي کوچکم که تو فرانسه ست و اين تخت رو برام فرستاده ، بارها گفته که اونجا بريم . مي گه اونجا دکترهاي خوبي داره اما خان بابا ديگه راضي به آلاخون والاخون کردن ما نيست و مي گه اگه خوب شدني بود ، همين جا خوب مي شد.

آيناز سرش رو از سينم جدا کرد و گفت : از اون زمان به بعد که همه با زبون بي زبوني تايماز رو مقصر دونستن ، اون از اسب و اسب سواري متنفر شد. همه مي گفتن ، اون نبايد عقلش رو مي داد دست من . اما من خيلي به اين موضوع فکر کردم و به اين نتيجه رسيدم که قسمت من اين بوده و هيچ کس مقصر نيست . تايماز خيلي خودش رو عذاب مي ده و هنوز هم ته نگاهش عذاب وجدان رو مي بينم . اما من سرنوشتم رو راحت قبول کردم و مشکلي باهاش ندارم .

آيناز زل زد تو چشمام و گفت : مي دوني آي پارا تو اولين کسي هستي که اينطور ماجرا رو براش گفتم . يه چيزي تو وجود تو هست که من رو جذب مي کنه . حس مي کنم يه خواهر پيدا کردم . البته نمي خوام مامان چيزي بدونه . اون يه کم به روابط من با خدمتکارا حساسه . اما تو به نظر من خدمتکار نيستي . تو رفتار تو اصالت موج مي زنه.

لبخندي زدم و گفتم : شما به من لطف دارين خان زاده.

آيناز گفت: شنيدم سواد داري.

گفتم : بله اکابر خوندم .خوندن نوشتن بلدم .

گفت : دوست داري کتاب بخوني؟

با ذوق گفتم : عاشق کتابم . اما عموم وقتي اموال پدرم و تصاحب کرد همه ي کتابام رو آتيش زد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آيناز به قفسه ي كتاباش اشاره كرد و گفت : هر كتابي خواستي مي توني برداري و بخوني . من به تحصيل زن جماعت اهميت مي دم و دوست دارم زن ها هم سري تو سرها در بيارن .

من اينجا درس نخوندم .عمم تبريز زندگي مي كنه . من مدرسه ي ملي تبريز درس خوندم . تابستونها اينجا بودم و زمستونها مي رفتم تبريز. اما اگه تو علاقه داشته باشي ، مي تونم بهت درس بدم تا فقط موقع امتحانات بري امتحان بدي.

چيزي رو كه مي شنيدم نمي تونستم باور كنم . درس خوندن و ديپلم گرفتن براي من دست نيافتني ترين رويا بود كه حالا داشت واقعي مي شد .

اشک شوق چشمام رو پر كرد . دست هاي آيناز رو گرفتم تو دستام و گفتم : راست مي گين خان زاده ؟

لبخند شيريني زد و گفت : من هيچ وقت دروغ نمي گم.

دستاشو بوسيدم و گفتم : اين لطف شما رو هرگز فراموش نمي كنم .

آيناز گفت : اشكاتو پاک كن و اين كتاب رو بگير بخون ببينم سطحت چجورياست.

كتاب رو گرفتم دستم و گفتم : چرا اينقدر به من خوبي مي كنيد خان زاده ؟

طره اي از موهاشو داد عقب و گفت : اسم دختري به گوشم خورد كه براي داشتن موهاش ، روي پدر مقتدر و برادر مغرورم چاقو كشيده بود . اسم دختري رو شنيدم كه دزدي آسلان رو و كرده بود . اسم دختري رو شنيدم كه مي خواست تو مسابقه اسب دواني شركت كنه . اينا تو اين خونه بي سابقن. تو يه جورايي خود مني. مني كه اگه الان پاهام سالم بود ، خيلي از بي عدالتي را بر مي داشتم . خيلي از دزدي ها رو رو مي كردم و دست خيلي از زنا رو مي گرفتم .من از پدرم شنيدم كه در ازاي كاري كه كردي چي ازش خواستي . من با كمک به تو دارم به خودم كمک مي كنم .

چشمامو بستم و زير لب يه بسم الله گفتم و كتاب رو باز كردم . بيشتر از يه سال بود كه يه خط كتاب هم نخونده بودم .

يه صفحه كه خوندم ، آيناز گفت : كافيه . وضعت خيلي بهتر از چيزيه كه تصور مي كردم . من با تايماز حرف مي زنم و ازش مي خوام كمكم كنه كه مامان رو راضي كنيم .خان بابا اونقدر درگير كار املاكش هست كه خيلي به مسائل داخل عمارت كاري نداره . مادرم مسئول اداره ي اينجاست .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفتم : اما برادرتون از من خوشش نمي ياد .ممكنه سنگ اول رو اون جلو پاتون بندازه

مليح خنديد و گفت : نه !!! نيگا به ابروهاي گره كردش نكن . اون خيلي فكرش بازه . تحصيل كرده ي فرانسه ست و دروغ نگفتم . اگه بگم فقط به خاطر بودن كنار من موقعيت عالي اونجا رو گذاشته و برگشته اينجا

همينه كه بعضي وقتها ناراحتم مي كنه . نمي خوام به خاطر يه خطا تو بچگي ، آينده ي خودش رو نابود كنه . خيلي باهاش حرف زدم كه برگرده و يه زندگي بهتر شروع كنه اما مرغش يه پا داره .منم از سر لجبازي باهاش ، واسه درمون پام اونجا نمي رم . . اونم اصرار داره برم دكترهاي اونجا رو هم امتحان كنم اما چون اون حرف من رو گوش نمي ده منم به حرفش گوش نمي دم

آيناز بي مقدمه گفت : راستي داداشم بهت مي گه گيسو كمند . مي دونستي؟

. گفتم : بله ايشون يكي دوبار من رو اينجوري صدا كردن

گفت: راستش اونم از خدمتكاراي كله كچل اين خونه بدش مي اومد و در ضمن دلش هم براشون مي سوخت . واقعيتش از جسارت .تو خوشش اومده . اينجام وقتي حرف تو پيش بياد همينجوري صدات مي كنه كه كفر مامان رو دربياره

آيناز كتاب رو گرفت وگفت : بلند شو لچكت رو باز كنم ببينم موهاتو . مي خوام ببينم ارزش اين همه گرد و خاک كردن رو داشت ؟ .بعدش بلند خنديد

. از اينكه اول و آخر جمله هاش ربط و بي ربط مي خنديد خيلي خوشم اومده بود . آدم وقتي باهاش بود شاد مي شد

بلند شدم و لچكم رو گذاشتم كنار . بعد موهاي بافته ام رو هم از هم باز كردم و گفتم : شايد خيلي زيبا نباشن اما يه زن بدون مو خيلي زشت مي شه خان زاده . اينطور نيست ؟

گفت : خدا پدرت و رحمت كنه . شنيدم به مادرم گفتي عاشق موهات بود و واسه همين اينقدر روشون حساسي؟

. گفتم : بله

.گفت : حق داشت . خوشحالم اين ابريشم ها رو ندادي دست جلادي مثل آسلان

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

از تعريفش خيلي كيف كردم اما اين كيف كردن چند لحظه بيشتر طول نكشيد . چون باز شدن در همان و خشک شدن من وسط اتاق همان.

هر سه مون چند ثانيه خشک شديم . اما تايماز خودش رو زودتر پيدا كرد و با صداي وحشتناكي كه از عصبانيت مي لرزيد گفت : اينجا چه خبره ؟ اين كلفت با اين سرو شكل اينجا چه غلطي مي كنه آيناز ؟

. سريع لچكم رو كه رو زمين پهن شده بود رو برداشتم وهمونطوري بي نظم انداختم رو سرم

تايماز در اتاق رو پشت سرش بست و اومد تو اتاق و رو به آيناز گفت : بهتره توضيحت قانع كننده باشه چون هم خودت هم اين كلفت حسابي تنبيه مي شين.

آيناز با همون صداي گرم و گيرا و مسحور كننده گفت : داداش گلم چرا اينقدر عصباني مي شي؟ من از آي پارا خواستم بياد اينجا ببينم چقدر سواد داره. اين من بودم كه خواستم موهاشو كه به خاطرش روز اول گرد و خاک كرده بود رو ببينم . آي پارا هيچ تقصيري نداره .

تايماز گفت : سواد اين كلفت به تو چه ربطي داره ؟ موهاي پر شيپيشش رو مي خواي چيكار؟

تا آيناز خواست دهن باز كنه و جواب برادر گستاج و بي ادبش رو بده ، گره لچكم ر و محكم كردم و چند قدم به تايماز نزديكتر شدم و گفتم : آهاي خان زاده !!!

تايماز با تعجب برگشت سمت من و تا نگاهش رو متوجه خودم ديدم گفتم : چيه هي كلفت كلفت مي كني ؟ فكر كردي چون اون روز تو خرمن دره جوابت رو ندادم ، لالم ؟ يا حرف تو ، حق بوده كه جواب ندادم ؟ اين كه الان قدرت دست توه و كلفت كلفت مي كني و مردونگي رو تو صداي كلفتت مي بيني وسر دو تا زن هوار هوار مي كني ، كار شاقي نيست . ببينم اگه ورق برگرده و روزي تو و امثال تو بشين نوكر كسي مثل من ، باز همينجوري صدا كلفت مي كني ؟ فكر نكن منم مثل بقيه ام ها ؟ نه . من تو سري خور بزرگ نشدم . با اينكه زنم ، گردنم بره ، غيرتم نمي ره . منم تا چند وقت پيش كسي بودم واسه خودم . يه ايل جلوم دولا راست مي شدن و خان زاده ، خان زاده از دهنشون نمي افتاد .

هيجان زاده چند قدم ديگه به طرفش برداشتم و رخ به رخش ايستادم و گفتم : اگه نامرداي مرد نمايي مثل جنابعالي ، حقم رو ناحق نمي كردن و همه چيزيم رو نمي گرفتن ، الان وضعم اين نبود كه يه تازه به دوران رسيده اي مثل شما برام هي كلفت كلفت راه بندازه . واسه اومدنم به اين اتاق و اين حرفهايي هم كه بهتون زدم براي هر تنبيهي حاضرم . در ضمن موهاي من از موهاي تو يكي تميز تره اين و مطمئن باش.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

حرفهام که تموم شد ، فرصت هيچ حرفي رو بهش ندادم و سريع از اتاق اومدم بيرون و اجازه دادم روي ديگه شخصيتم خودي نشون بده و اشکام جاري بشن.

تا رسيدن به مطبخ اشکام رو پاک کردم و سعي کردم با يه قيافه ي عادي به کارم برسم . خوشبختانه رقيه و چند نفر ديگه از کارگرها ، ته باغ مشغول شستن لباس بودن و اونجا نبود که هي من رو سوال پيچ بکنه .

واقعيتش يه کم از عواقب تند حرف زدنم با تايماز مي ترسيدم . يکي از تنبيه هاي سخت اينجا که از کارگرها شنيده بودم اين بود که يه ديگ مسي رو همينطور خالي خالي مي ذارن حسابي داغ بشه بعد بر مي گردونن رو سر فرد خاطي . واقعاً دود از کَلَش بلند مي شه . حاضر بودم جلوي جمع فلکم کنن اما اينکار رو نکن. تنها اميدم به آيناز بود که بتونه برادر کله پوکش رو آروم کنه و هي به خودم مي گفتم : مي مردي زبون به دهن مي گرفتي و مي ذاشتي آيناز حرف بزنه ؟ حالا مثلاً اينا رو گفتي ، خوب شد ؟ حالا که اومد حسابت رو رسيد ، معلوم مي شه چند مرده حلاجي .

ناهار رو درست کرديم و چيديم تو دوري هاي مخصوص و فرستاديم داخل عمارت ، يه کم فرصت استراحت پيدا کردم . سريع دولقمه ناهار تو همون مطبخ خوردم و خودم رو رسوندم به اتاق که يه کم استراحت کنم . شوخي نبود درست کردن غذاي اين همه خدم و حشم ، کمر مي خواست . تازه دراز کشيده بودم که در اتاقم باز شد و گل صبا يکي از خدمتکاراي اتاق بغلي اومد تو و گفت :. آي پارا خان زاده بيرون منتظرته

قلبم داشت مي اومد تو دهنم . لچکم رو تا جايي که مي تونستم کشيدم جلو و رفتم بيرون الونک کاه گليمون.

تايماز در حالي که افسار اختاي رو دستش گرفته بود ، بيرون زير سايه درخت بزرگ گردو ايستاده بود و با پاش داشت سنگ ريزه ها رو شوت مي کرد . با فاصله ازش وايسادم و گفتم : سلام.

برگشتم طرفم و با ابروهاي گره کرده گفت : تو مگه مسابقه نداري؟ اين اسب رو با اين قيمت نخريدم که تو بگيري بخوابي و اون تو اصطبل پاهاش خشک شه . يه ماه بيشتر تا مسابقه نمونده. ده روزش رو هم تو سفريم تا برسيم اونجا . پس زود باش بايد بريم تمرين .

نمي دونم چرا موش شده بودم .همه ي شجاعتم رو جمع کردم تو صدام و گفتم : آيناز خانوم نمي يان ؟

نيشخندي اومد گوشه ي لبش و گفت : چيـــه خانـــــــ زاده ؟ از من مي ترسي؟

خان زاده رو جوري مسخره ادا کرد که اگه مي گفت کلفت ، شرف داشت به خدا .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفتم : نه واسه چي بايد بترسم ؟ همينطوري پرسيدم

اومد جلو تر و با هر قدم اون ، من سرم پايين تر مي اومد. سرم پايين بود كه چكمه هاي براقش رو درست جلوي گيوه هاي وصله پينه شده ي خودم ديدم .دستش رو آورد بالا و چونم رو گرفت تو دستش و محكم جوري كه دردم بياد ، سرم رو آورد بالا و زل زد تو صورتم و گفت : ببين دختر !!! خوب حواست رو جمع كن كه ديگه حتي اگه خواهرم هم التماسم هم بكنه از گناهت نمي گذرم . اين بار به خاطر خواهرم ازت گذشتم . تو هر كي كه بودي ، الان كلفت اين خونه اي . هر وقت هم تو شدي ارباب و من نوكرت ، هر گ. و ه .ي خواستي بخور. الان من اربابم پس بهتره حواست به رفتار و زبونت باشه . از وقتي اومدي اينجا ، كلي بي قانوني كردي و قوانين آبا و اجدادي اين خونه رو زير پا گذاشتي . نمي دونم پدرم چرا در برابرت كوتاه مي ياد و مادرم قبولت داره و خواهرم ازم مي خواد كمكت كنم كه درس بخوني . شايد جادو گر باشي و همه ي اهالي اين خونه رو يه جورايي طلسم كرده باشي ، اما بدون جادوت رو من بي اثره . چون من عقلم بيشتر از احساسم كار مي كنه .من خيلي اينجا نمي مونم . بعد از اون مسابقه ي مسخره مي رم تهران . بهتره تا اون موقع زياد به پرو پام نپيچي كه خيلي بد مي بيني.

همه ي اين جملات رو در حالي كه هر لحظه دندوناش رو بيشتر به هم فشار مي داد و فشار دستش رو روي چونم ، مضاعف مي كرد ، به زبون آورد . از چشماي مشكي براقش آتيش مي باريد و تو صداش تنفر بيداد مي كرد . وقتي اين همه خشم رو ديدم ، با خودم عهد كردم برا خاطر سلامت خودم هم كه شده ، زياد به پر و پاي اين وحشي فرنگ رفته نپيچيم . حرفاش بوي حقيقت مي داد . و من رو مطمئن مي كرد ، دفعه ي بعدي وجود نداره

يه كم كه تو صورتم دقيق شد تا تاثير حرفاش رو ببينه و ظاهراً هم موفق شد ، چونم رو كه فكر مي كردم از درد بي حس شده رو . ول كرد و گفت : چشمي ازت نشنيدم

سر به زير در حالي كه با دستم چونم رو ماساژ مي دادم گفتم : چشم

.گفت : خوبه . راه بيفت . من كلي كار دارم

در طول مسير رفت و برگشت به خرمن دره ، هيچ كلامي بين من و تايماز رد و بدل نشد . ديگه از اون كوچه باغ خوشم نمي اومد . من رو ياد حرفهاي مشمئز كننده ي تايماز مي نداخت . اين پسر جذاب و تنومد و درعين حال سگ اخلاق خان ، زندگي سختم رو .برام سخت تر مي كرد

نمي دونستم در مورد پيشنهاد آيناز براي تحصيل من ، چه نظري داره و آيناز تونسته اين تيكه يخ رو راضي كنه يا نه . براي .فهميدن جواب سوالاتم بايد آيناز رو مي ديدم. ولي تا خودش نمي خواست نمي تونستم برم ديدنش

فرداي اون روز ، دوباره از طرف آيناز اومدن كه برم پيشش. دل توي دلم نبود . همونجا نذر كردم اگه تونسته باشه تايماز رو . راضي كنه كه واسه درس خوندن من نه نياره ، يه هفته روزه مي گيرم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وارد اتاق آيناز که شدم ديدم ، مثل ديروز روز تختش نشسته بود . بي توجه به اطراف ، در رو پشت سرم بستم و سلام کردم . آيناز با خوشرويي جوابم رو داد و گفت : واي آي پارا اين چه کاري بود ديروز کردي؟ من جاي تو داشتم از ترس سکته مي کردم.

گفتم : من رو ببخشيد که جلوي شما به برادرتون توهين کردم ، اما ايشون هم خيلي من رو تحقير مي کنه . نتونستم جلوي خودم رو بگيرم.

گفت : نظرت در مورد برادرم چيه ؟

گفتم : من چه نظري مي تونم راجع به خان زاده داشته باشم.

گفت : خوب مي خوام بدونم به نظرت چجور آدميه؟

. يه لحظه ياد جذبه ي ديروز تايماز و خشونتش افتادم و بي اختيار گفتم : خوب ، خشن و مغرور و خود بزرگ بينه

آيناز بلند خنديد و گفت : حاضري جلوي خودش هم اينا رو بگي ؟

سريع گفتم : نه نه خانوم تو رو خدا من رو با ايشون در نندازين . ديروز عصر اونقدر باهام بد حرف زد که نزديک بود قبض روح بشم. حسابي باهام اتمام حجت کرد . راستي نظرشون راجع به درس خوندن من چيه ؟

گفت : تو چي فکر مي کني ؟

گفتم : به نظر من گفته نه . بعد صدام رو کلفت کردم و گفتم : کلفَت رو چه به درس خوندن . همين خوندن نوشتن رو هم که بلده ، بره خداشو شکر کنه.

يه دفعه صداي تايماز رو از پشت سرم شنيدم که گفت : کجاي صداي من اينطوريه ؟

اگه به حسي که اون موقع داشتم ، بگن مرگ ، من في الواقع مُردم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هم از شنيدن يكباره ي صداش و هم وجود خودش اونجا كه نشون مي داد همه ي تفاسير من رو شنيده بود ، در جا قبض روح شدم . دستام عرق كردن و اگه بگم كم مونده خودم رو خيس كنم ، دروغ نگفتم.

. آروم برگشتم طرف تايماز و سر به زير گفتم : سلام

از كنارم رد شد و پيش آيناز نشست و گفت : خوب بلبل شده بودي ؟ چرا نطقت كور شد؟ حالا ديگه اداي من رو در مي ياري؟ ديروز مگه با تو اتمام حجت نكرده بودم كه پا تو كفش من نكني ؟مثل اينكه توبه ي گرگ مرگه . حالا كه خوب دمت رو چيدم حساب كار دستت مي ياد.

همونطور كه داشتم با ريشه ي لچكم بازي مي كردم گفتم : قرار شد دور و بر شما نباشم . من كه نمي دونستم شما اينجايين وگرنه اون حرفا رو نمي زدم .

تايماز غريد : هنوزم زبونت درازه.

. آيناز گفت : بسه داداش . قبض روح شد طفلك. بعد رو به من ادامه داد: تايماز قول داده كمكمون كنه

. تايماز پاشو انداخت رو پاش و گفت : من همچين حرفي نزدم

. آيناز دست داداشش رو گفت : داداشـــ!!! اذيت نكن ديگه . خودت گفتي مي پرسي ببيني چيكار مي شه براش كرد

. تايماز گفت : فقط مي پرسم. هيچ قول ديگه اي نمي دم . هنوز زخم چاقو و زخم زبونهايي كه زده رو فراموش نكردم

آيناز رو به من گفت : من ديشب با خان بابا حرف زدم . بهش گفتم مي تونه تو حساب كتابها و كارهايي كه قبلاً آسلان براش انجام مي داد ، از تو كمك بگيره . اونم چون الان دست تنهاست چيزي نگفت .

راضي كردن مامان هم با بابا.

اونقدر خوشحال شدم كه ناخودآگاه جلوي پاي آيناز زانو زدم و دستش رو بوسيدم و گفتم : ممنون خان زاده لطفتون روهرگز فراموش نمي كنم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.تايماز زير لب گفت : اينطور حرف زدن رو بلد بودي ؟ من فكر مي كردم فقط پاچه مي گيري

. يه لحظه موقعيتم يادم و با غيظ برگشتم طرفش كه يه چيزي بگم كه ديدم تايماز با يه پوزخند داره نگام مي كنه

نگاه من رو ديد گفت : آ آ مواظب باش زبونت بي موقع باز نشه كه همه ي كاسه كوزه ات رو مي ريزم به هم ها . من به احترام يه . دونه آبجيم دارم همچين خبط بزرگي مي كنم و منتظرم يه گزک دستم بدي كه همه چي رو خراب كنم

.انگار با اين حرفاش لبام رو به هم دوختن . همچين رو هم فشردمشون كه يه وقت بي اجازه وا نشن

آيناز گفت : بلند شو آي پارا. دوست ندارم اينطوري ببينمت . تو يه جورايي با شجاعتت برام اسطوره اي . نمي خوام رو زمين . ببينمت . بلند شو و به اين پدر و داداش من نشون بده من اشتباه نكردم

بلند شدم و قدر شناسانه نگاهش كردم و گفتم : همه ي تلاشم رو مي كنم خان زاده

بعد از اون روز ، تا دو مونده به روز حركت به زنجان ، طرفهاي عصر همراه آيناز و تايماز و بعضي وقتها ، بيگم خاتون براي . تمرين به خرمن دره مي رفتم

تايماز نسبتاً ملايم تر شده بود و كمتر من رو با الفاظ تحقير آميز صدا مي كرد ، ولي هنوز هم اون نگاه از بالا به پايينش آزارم مي .داد

هر بار كه با آيناز حرف مي زدم ، حس مي كردم درِ يه دنياي جديد به روم باز مي شه . اين دختر با همه ي آدمهايي كه تو زندگيم . ديده بودم فرق داشت . هر روز سر نماز شفاي پاهاي آيناز رو از خدا مي خواستم

نمي دونستم راجع به درس خوندم ، تايماز تونسته كاري بكنه يا نه ؟ آيناز كه اظهار بي اطلاعي مي كرد و مي گفت : اگه خبري بشه حتماً خودش مي گه و نمي خواست سوال كنه . منم اونقدري ازش حساب مي بردم كه حرفش رو پيش نكشم. واقعيت اين بود كه من هر كي كه بودم و هر گذشته اي كه داشتم خونه ي اونا به قول خودش يه كلفت بودم. اينكه اون زمان دخترها بخوان درس بخونن و برن مدرسه ، هنوز جاي بحث داشت و خيلي ها اون رو خلاف شرع مي دونستن. چه برسه به اينكه يه كلفت رده پايين .بخواد يه همچين كاري بكنه . وقتي به اين چيزها فكر مي كردم ، به كل نا اميد مي شدم كه اين كار شدني باشه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مدرسه اي هم كه آيناز درش درس خونده بود و ديپلم گرفته بود ، مدرسه ملي بود يعني پولي بود به قول معروف دولتي نبود . مدارس دولتي اون زمان به پسرها اختصاص داشت .

آيناز مي گفت كه اگه تايماز بتونه آشنا پيدا كنه كه از من يه امتحان بگيرن و اجازه بدن به جاي خوندن ابتدايي از دبيرستان شروع كنم ، اونطوري هم هزينه اش كمتر در مي ياد و هم من زودتر ديپلم مي گيرم . مي گفت اگه اين كار شدني باشه ، خودم باهات كار مي كنم و بهت درس مي دم تا آماده ي امتحان بشي.

دو روز مونده بود به زمان حركتمون كه ازم خواستن به ديدن بيگم خاتون برم .

لباسام رو مرتب كردم و لچكم رو كشيدم جلوتر و رفتم به ديدنش.

تقه اي به در زدم و با كسب اجازه وارد شدم . لباس زيبايي پوشيده بود كه وقار و زيباييش رو چند برابر كرده بود . نگاهي به سرتاپام كرد و گفت : براي مسابقه حاضري؟

گفتم : اگه خدا بخواد بله.

گفت : صدات كردم تا اين لباسها رو امتحان كني. اين گيوه ها رو هم بپوش ببينم اندازه ات هست يا نه .من تو رو يه خان زاده معرفي مي كنم و دوست ندارم ظاهر و مهمتر از همه رفتارت خلاف اين رو نشون بده . اونجا كه رفتيم از كنار من تكون نمي خوري و بي اجازه ي من حرف نمي زني .

گفتم : چشم بانو . همه ي سعي ام رو براي حفظ آبروي شما مي كنم . الان شايد بهترين فرصت براي پس دادن درسهاي دايه ام باشه كه يه عمر به من آموزش داده.

اوهمي گفت و به لباسها اشاره كرد .

لباسها رو برداشتم و با ترديد بهش نگاه كردم كه يعني كجاعوض كنم كه گفت : همينجا عوضش كن . من كه نامحرم نيستم !!!

گفتم : همينطوره . هم نامحرم نيستيد و هم ولي نعمتم هستيد ، ولي من از روي شما خجالت مي كشم . شرم مانع اين كار مي شه ، اگه امكان داره جاي ديگه عوض كنم و خدمت برسم؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفت : نه . گفتم همينجا عوض كن

. ناچاراً در حالي كه تو دلم فحش بارونش مي كردم ، لباسها رو عوض كردم

حمامهاي اون زمان حالت خزينه داشت و همه جلوي هم لخت بودن اما كسي اينطوري وقيحانه زل نمي زد به آدم و هر چه كه بود همه باهم لخت بودن . اگه كسي هم بد نگاهت مي كرد خوب تو اون رو اونطوري نگاه مي كردي كه از رو بره . ولي حالا بانو لباس داشت و من بي لباس . درسته لباس زيرم رو در نياوردم ولي چون سينه بند بستن اونم قبل از ازدواج ، خيلي مرسوم نبود و من هم از اين قاعده مستثني نبودم ، سينه هاي كوچک و مرمرينم رو خالصانه جلوي ديد بانو قرار داده بودم . اين كار بانو رو هم تو ليست ظلم هاي اين خاندان در حق رعايا قرار دادم . اين خواست بانو يه جور بي حرمتي و كم ارزش كردن شخصيت طرف و به . نوعي زورگويي بود . چون قدرت دست اون بود ، امر مي كرد و خدمه مجبور به اجراي اوامر بودن

لباسها رو عوض كردم و سعي كردم ذهن دلخورم رو با اين اميد كه همه چي بهتر خواد شد ، آروم كنم . ظاهراً از طرز دوخت لباس و اينكه كاملاً اندازه ام بود راضي به نظر مي رسيد. سه بار جلوي نگاه تيز بانو لباسهام رو در آوردم و پوشيدم تا اون دو دست لباس رو تاييد كرد . نمي دونم شايد با اين كار مي خواست تن و بدن من رو ديد بزنه ببينه مرضي چيزي نداشته باشم كه تو اين سفر بهش سرايت كنه . هر چي كه بود با اجازه مرخصي بانو ، از اون هواي خفه فرار كردم و سعي كردم با اولين تنفس هواي .آزاد ، بغضي رو كه به خاطر اين تحقير متحمل شده بودم ، قورت بدم و دوباره با غرور برگردم سر كارم

روز حركت به زنجان ، تقريباً همه ي اهل عمارت ، جريان شركت من تو مسابقه رو فهميده بودن . بعضي ها با حسادت ، بعضي ها با بي تفاوتي و بعضي ها با تعجب نگاهم مي كردن . فقط اين وسط آيناز و رقيه بودن كه تو صورتشون رنگ عشق و دلتنگي رو .مي شد ديد

.تا بانو و آيناز تو بغل هم بودن و خداحافظي مي كردن ، رقيه اومد جلو و گفت : دلم برات تنگ مي شه آي پارا. زود برگرد

گفتم : منم دلم برات تنگ مي شه . هم واسه خودت و هم نوازشاي شبانه ات. نمي دونم اگه تو ديگه موهامو ناز نكني چجوري . بخوابم

. رقيه لبخند نمكيني زد و گفت : اگه قول بدي برنده بشي ، دوبرابر موهات رو ناز مي كنم

. با دستور حركت خان ، سريع گونه ي رقيه رو بوسيدم و سوار درشكه شدم

. از پنجره ي درشكه براي آيناز دست تكون دادم و اون هم جوابم رو داد و راه افتاديم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

كلاً دوازده نفر بوديم . سه نفر خان و بانو و تايماز كه تو درشكه ي بزرگتر بودن و جلوتر حركت مي كردن ، سه نفر من و سلطان خانم و فريده كه تو درشكه عقبي بوديم ، چهار نفر نگهبان تفنگ بدست كه دو تاشون جلو و دوتاشون عقب حركت مي كردن و دونفر هم كه درشكه چي بودن .

كلي هيجان زده بودم . اما ظاهرم رو موقر نشون مي دادم و كوچكترين حركت كودكانه اي انجام نمي دادم. اين دو نفر نديمه هاي خاص بانو بودن كه به جز تختخواب هميشه كنارش بودن . با اين وصف كاملاً معلوم بود كه تو اين سفر يكي از وظايف مهمشون زير نظر گرفتن من و راپورد لحظه به لحظه اعمال و رفتارم به بانو بود .

موقر نشسته بودم و تو دلم داشتم بهشون مي خنديدم كه فكر مي كنن مي تونن چيزي از من دربيارن . دايه جان صد تا از اين نديمه ها رو حريف بود . من دست پرورده ي اون بودم . تا چشمم به يكي مي افتاد مي فهميدم تو كَلَش چي مي گذره.

يه دو ساعتي راه رفته بوديم كه فريده گفت : از بچه ها شنيدم لو دادن آسلان و جريان اجازه ي خان براي بلند كردن موي خدمه ، كار تو بوده ؟

با طمأنينه برگشتم طرفش و در حالي كه قيافه ي متعجب به خودم مي گرفتم ، گفتم : من ؟

چشماش رو ريز كرد و با قيافه ي حق به جانبي گفت : آره

گفتم : من موي خودم رو بتونم حفظ كنم ، هنر كردم . من رو چه به موي بقيه . البته هر كي بوده خدا خيرش بده قيافه ي اين خدم و حشم خان يه كم قابل تحمل تر شده . چهار تل شويد در آوردن آدم مي تونه دو دقيقه باهاشون اختلاط كنه.

كاملاً گرفت كه منظورم خود موذيشه و اون دهن گشادش رو بست و جيک نزد .

همه ي تنم خشک شده بود. از بس اين درشكه بالاپايينمون كرده بود ، حالم داشت به هم مي خورد . هي به خودم مي گفتم : الان مي رسيم . ديگه چيزي نمونده . اما فقط راه بود و راه . تا اينكه واسه نماز نگه داشتن و من آبي به صورتم زدم و بهتر شدم .

بدبختي اينجا بود كه همين ديشب عادت ماهانه ام شروع شده بود و دل پيچه هم امانم رو بريده بود.اين بالا پايين كردن درشكه هم اوضاعم رو بدتر مي كرد . مي ترسيدم نجاست از لباسم بيرون بزنه و آبروم بره.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آشپزهاي عمارت ، براي ناهارمون لقمه هاي شامي كباب درست كرده بودن كه همونطور آماده شده ، خورديم و ديگه سفره پهن نكرديم . فقط يه نيم ساعتي واسه نماز نگه داشتيم و دوباره راهي شديم . از صحبتهاي نگهبانها فهميدم كه برنامه اينه كه شب رو تو تبريز منزل خواهر خان بگذرونيم .

طرفهاي عصر بود و دوباره حالم داشت بهم مي خورد .اون يكي دوباري هم كه با پدرم به تبريز اومده بودم ، همينطوري حالم بد شده بود . من سوار اسب ، آزاد و رها فرسنگها مي تونستم بدون هيچ مشكلي بتازم اما تو اين درشكه ي تنگ با اون چرخاي زوار درفتش ، حالم بهم مي خورد.

ديگه نتونستم جلوي خودم رو بگيرم و به سلطان خانوم گفتم: من حالم داره بد مي شه سلطان خانم مي شه چند دقيقه نگه دارن ؟

نگاهي به صورتم كه حتماً رنگ پريده بود انداخت و گفت : باشه .

سرش رو از پنجره ي درشكه بيرون برد و و به در شكه چي گفت كه نگه داره .

سريع از درشكه پايين اومدم و به قسمت عقب درشكه رفتم و كوزه ي آب رو برداشتم و از درشكه فاصله گرفتم .

معده ام منقبض شد و هر چي كه ناهار خورده بودم رو برگردوندم . با خالي شدن معده ام از اون همه فشار راحت شدم و نفسي از سر آرامش كشيدم .صورتم رو شستم و مي خواستم برگردم كه صداي قدمهايي رو كه علفهاي بلند رو له مي كرد و به من نزديک مي شد رو شنديدم و برگشتم سمت صدا .

انتظار هر كسي رو داشتم ، الا تايماز.

با تعجب گفتم : شما اينجا چيكار مي كنيد خان زاده ؟

گفت : چرا اومدي اينجا ؟ حالت بده ؟

گفتم : خوبم خان زاده . تكونهاي شديد درشكه حالم رو بد كرده بود . الان خوبم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

داشتم از لحنش اینجور برداشت مي کردم که نگرانم شده . اما تایماز با گفتن اینکه ، مادر گفت بیام ببینم باز چه دسته گلي به آب دادي . حالا اگه حالت خوبه ، زود برو تو درشکه که بیشتر از این معطل نشیم ، بهم یاد آوري کرد که یه خان زاده هیچ وقت نگران مستخدمشون نمي شه و این همون پسر مغرور و گنده دماغه که تحملش رو ندارم .

حالم مساعد درگیر شدن باهاش نبود و در ضمن با خودم قرار داد بسته بودم که به خاطر خودم هم که شده کمتر به پرو پاش بپیچم واسه همین هیچي نگفتم و راه افتادم سمت درشکه .

همین که سوار شدم ، فریبا گفت : خان زاده چیکارت داشت ؟

گفتم : نگرانم شده بود و چشمام و بستم . مي تونستم تصور کنم چه حالي شده . هم داشت حرص مي خورد و هم خوشحال بود که واسه ولي نعمتش یه خبر داغ داره.

دیگه هوا کاملاً تاریک شده بود . حالم از عصر به اینور بهتر بود اما دل پیچه هام هنوز ادامه داشت .

وقتي وارد تبریز شدیم ، شور و شوقي عجیب همه ي وجودم رو فرا گرفت . کلي آدم و درشکه در حال رفت و آمد بود بودن . لباسهاشون تر و تمیز و کمي متفاوت تر اسکو بود و انگار چیزي رو گم کردن ، به این طرف واون طرف مي رفتن . درشکه هامون یه کم که داخل شهر رفتن ، جلوي در آهني بزرگي توقف کردن . محله ها و کوچه پس کوچه ها باریک بود اما نزدیکي هاي اون خونه کوچه عریض تر شده بود . بعد ها فهمیدم اسم اون محله بارن آواک هست که یه محله ارمني نشینه.

درآهني بزرگ رو دو تا از خدمه ي داخل خونه باز کردن و رفتیم داخل .

پیاده که شدیم ،یه عمارت به مراتب بزرگتر و زیباتر از عمارت خان رو جلوم دیدم. هنوز دهنم باز مونده بود و داشتم اطراف رو نگاه مي کردم که بانو گفت : آي پارا همراه من بیا . مي خوام تو رو به خواهر شوهرم معرفي کنم .

من همراه بانو و دو تا از خدمتکارهاي عمارت وارد خونه شدیم .

جبروت داخل خونه بیشتر از نماي بیرونیش بود و چشم هر بیننده اي رو خیره مي کرد . تمام تلاشم رو براي اینکه عادي نگاه کنم ، مي کردم ولي چقدر موفق شده بودم ، الله اعلم .

زني نسبتاً چاق با لباسهاي فاخر به استقبالمون اومد و بانو رو به آغوش کشید و گفت : خوش اومدي زن داداش. منور کردي . پس بچه ها و برادرم کجان ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. بانو گفت : ممنون فخرتاج جان . آيناز نيست ولي تايماز باماست . الان مي ياد دست بوس

بعد كمي عقب رفت و من رو تو معرض ديد خانم منزل كه حالا اسمش رو مي دونستم قرار داد و گفت : اين دختر آي پاراست . دختر مرحوم يوسف خان ، خان كندوان و پاره آبادي هاي اطرافش . چند وقتيه با ما زندگي مي كنه . قراره تو مسابقه ي اسب دواني مخصوص زنها شركت كنه . مي دونستم بانو براي اينكه جريان مسابقه رو توجيه كنه داره من رو يه خان زاده معرفي مي . كنه وگرنه تو چشمم من همون كلفت بودم

فخرتاج مات نگاهم مي كرد .انگار داشت تو صورت من ، كس ديگه اي رو مي ديد . اونقدر بي حركت به من چشم دوخت كه آخر سر بيگم خاتون گفت : چيزي شده فخرتاج خانوم؟

فخرتاج به خودش اومد و گفت : نه نه .قيافه اش من رو ياد يكي از دوستام انداخت و بعد به طرف من اومد و من با طمأنينه نيمچه .تعظيمي كردم و گفتم : سلام بانو

جلوي من ايستاد وتو چشمام زل زد و گفت : جل الخالق اين همه شباهت ؟

فخر تاج دستش رو جلو آورد و گونم رونوازش كرد و گفت : تو دختر گل صباح هستي ، درسته ؟

با تعجب نگاهش كردم و گفتم: شما مادر من رو مي شناختيد ؟

گفت : من و مادرت مثل دو تا خواهر بوديم . الان باورم نمي شه تو دخترشي . اونقدر بهش شباهت داري كه فكر كردم گل صباحه .كه جلو روم وايساده

بيگم خاتون كه ساكت يه گوشه وايساده بود ، اومد نزديكتر و گفت : يعني اينقدر شكل مادر خدابيامرزشه ؟

!!!فخرتّاج گفت : خـــيلي

فخر تاج به خودش اومد و من و بيگم خاتون رو دعوت كرد تا روي مبلهاي زيبا و نرمي كه تا به حال مبلي به نرميه اون نديده . بودم بنشينيم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

: تا فخرّتاج سالن رو ترک کرد ، رو کردم به بانو و گفتم

.بانو من رو به خاطر اینکه جسارت کردم و همراه شما نشستم ببخشید . اگر اجازه بفرمایید برم پیش فریبا و سلطان خانوم

نگاهي گذارا به من انداخت و بعد در حالي كه انگار من روبروم نشسته بودم زل زد و جلوش و گفت : نه. تو درست مثل يه ميهمان مودب رفتار كن .من تو رو خان زاده معرفي كردم و حالا هم كه معلوم شد ، خواهر شوهرم مادرت رو مي شناخت ، ديگه نمي شه . بري پيش مستخدمين. همينجا بشين . بعد از رفتنمون از اين خونه ، اوضاع به روال عادي برمي گرده

زير لب چشمي گفتم و منتظر شدم تا فخرّتاج برگرده . زن مغرور همچين مي گه تو رو خان زاده معرفي كردم كه انگار از شأن .خودش بخشيده به من . خوب خان زاده هستم ديگه

.همزمان با برگشتن فخرّتاج ، تايماز و خان و پشت سرشون فريبا و سلطان خانوم وارد عمارت شدن

فخرتاج با سرخوشي به استقبال برادر و برادر زاده اش رفت و اونها رو تنگ به آغوش كشيد. به طرف اونها كه برگشتم ، نگاهم با نگاه متعجب تايماز و همينطور پر از نخوت فريبا تلاقي كرد .با بي خيالي سرم رو برگردوندم . وقتي تايماز و پدرش بهمون نزديک شدن ، بلند شدم و بدون تعظيم فقط گفتم : خسته نباشين كه اين جمله ام رو تايماز بي جواب و پدرش با اشاره ي كوتاه .سرش جواب داد

.بيگم خاتون به فريبا و سلطان خانوم دستور داد وسايل يک شبش رو به اتاقش ببرن و بعد برن پيش مستخدمين تا استراحت كنن

مي تونستم حدس بزنم فريبا الان با ديدن من تو جمع خانوادگي اونا چه حالي داره . خوبش شد. اون بايد مي فهميد بين من و اون يه تفاوتهايي هست . هنوز تو افكارم به خاطر كنف شدن فريبا كامل خوشحالي نكرده بودم كه تايماز گفت : تو نمي خواي باهاشون بري آي پارا؟ نكنه تو سفر گوشات هم عيب كرده ؟

از تو آتيش گرفتم . نفهم بي شعور خوشيم رو زايل كرد . ؟آخه يكي نبود بگه ، تو سر پيازي يا ته پياز ؟ تو صاحبم نيستي . اربابم . نيستي . شوهرم نيستي . پس چرا هي خودت رو قاطي مي كني آخه

فخرّتاج كه به خاطر نوع معرفي بانو من رو يه جور مهمون تو خونه ي خان حساب مي كرد ، با اين حركت برادر زاده اش متعجب به بانو چشم دوخت . بانو هم رو به تايماز گفت : تايماز جان ، مي دونستي آي پارا دختر صميمي ترين دوست عمت هست ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

من ناگهان به جاي تايماز ، چشمم افتاد به خان كه به وضوح رنگ پريده به نظر مي رسيد و حس كردم دستاش داره مي لرزه . نگاهم به چشماش افتاد ، يه جور نگراني غريب رو توشون ديدم كه اصلاً نمي فهميدم براي چيه .

تايماز كه پسر باهوشي بود ، با اين حرف مادرش جريان رو گرفت و سعي كرد لحنش رو عوض كنه و رو به من گفت : تو مگه حالت بد نشده بود ؟ خوب برو استراحت كن !!! و اينجوري مثلاً عمش رو قانع كرد و منظورش از اون حرف ، استراحت كردن من بوده . بعد براي عوض كردن بحث ، حال بچه هاي عمه رو پرسيد.

وقتي حرفهاي فخرتاج راجع به دختر و پسرش كه تو فرانسه مشغول كار و تحصيل بودن ، تموم شد ، تايماز بي مقدمه گفت : عمه شما مادر آي پارا رو از كجا ميشناختن ؟

فهميدم كه تو اون مدت كه عمش داشت از دلتنگي واسه بچه هاش مي گفت ، اين پسر فضول دل تو دلش نبود تا سر از كار من در بياره .

عمه كه يه جورايي حس مي كردم جلوي برادرش يه كم معذبه گفت : من و گل صباح از بچگي با هم بزرگ شده بوديم . خونه هامون تو يه كوچه بود . پدر من خان بود و پدر اون يه ملاك سرشناس و درست مثل آي پارا خوشگل بود و مهربون.

!! تو دلم گفتم ، الان تايماز با خودش مي گه : چقدرم كه اين آي پارا مهربونه

عمه ادامه داد : دوستي ما پابرجا بود تا اينكه ، پسر خان كندوان تو يه عروسي گل صباح رو ديد و خاطر خواهش شد وباهاش عروسي كرد و اون رو با خودش به كندوان برد.

چند ماه بعدش هم من عروسي كردم و اومدم تبريز . ديگه از حال هم دورادور با خبر مي شديم .با وجود اينكه اون زودتر ازدواج كرده بود ، بچه دار نشده بود ، اما من خيلي زود سولماز و سعيد رو به دنيا آوردم و با اونا سرگرم شدم وكلاً از دوستم بي خبر موندم . تا اينكه با خبر شدم ، طفلي گل صبا كه بعد از ده سال حامله شده بوده ، موقع زايمان از دنيا رفته . اونقدر حالم داغون شد كه اصلاً نپرسيدم بچه اش زندس يا مرده يا چي هست ؟ ديگه از اون موقع هيچ خبري ازش نداشتم.

الان كه آي پارا رو ديدم يه لحظه زبونم قفل كرد . آي پارا با گل صباح عين سيبيه كه از وسط دو نيم شده.

تايماز نگاهي گذرا به من كرد و رو به عمش گفت : متاسفانه عموي آي پارا بعد از فوت پدرش ، اون رو به عنوان كنيز به خان بابا فروخته.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

فخرّتاج با تعجب به من نگاه کرد و بعد رو خان گفت : آره داداش؟

.خان گفت : بله. همينطوره

فخرّتاج گفت : به چه حقي با يه خان زاده يه همچين رفتاري کرده ؟ آي پارا يه اصيل زاده ست . اون از مادرش ، اونم از باباش. .اون حق نداشت اينطوري رفتار کنه

.خان گفت : حالا که کرده.خودش بايد وجدان مي داشت و اين کار رو نمي کرد

فخرّتاج بلند شد اومد سمت من و نشست کنارم و گفت : الهي قربونت برم دخترم چقدر اذيت شدي تو . بي مادر بزرگ شدي . اونم .چه جواهري . حالا هم اينجوري

. اونقدر از اين رفتار فخرّتاج ذوق مرگ شده بودم که لفظ کنيز که از دهن اون تايماز نامرد دراومد ، برام کم رنگ شد

.بيگم خاتون خودش رو جا به جا کرد و گفت : فخرتاج خانوم الان ديگه آي پارا يه خان زاده نيست . اين رفتار شما شايسته نيست

.خان چشم غره اي به بانو رفت و براي خاتمه ي اين غائله گفت : فخري به خدمه بگو اتاق ما رو حاضر کنن

فخرّتاج گفت : چيزي نمي خورين؟

. خان گفت : الان ؟ نصف شبي چه وقت غذا خوردنه خواهر من ؟ نه ما تو راه خورديم

فخرّتاج بلند شد و راه افتاد اما به در نرسيده برگشت رو به زن برادرش و گفت : يه اصيل زاده ، هميشه اصيل زاده ست زن داداش . . حتي اگه زرد خريد باشه

. چون فخرّتاج به اندازه ي کفايت ازم دفاع کرده بود ، نيازي به استفاده از زبونم نديدم

.اما نيشخندي رو مهمون لبام کردم که از چشم تيز بين تايماز دور نموند

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بانو رو کرد بهم و گفت : از حرفهاي خواهر شوهرم هوا ورت نداره خبريه ها !!! مالک تو خانه نه خواهرش. پس حواست به رفتارت باشه . اون به هواي دوستي با مادرت نخواست دلت رو بشکنه و بعد از روي مبل بلند شد و لباسش رو مرتب کرد تا آماده ي رفتن باشه.

. فخرّتاج به اتاق برگشت و گفت : اتاقاتون حاضره

اونا بلند شدن و راه افتادن طرف در . ولي من همونجا موندم . فخرّتاج گفت : تو چرا وايسادي؟

گفتم : من کجا بايد برم ؟

.گفت : بيا اتاق تو رو خودم نشونت مي دم

مي دونستم رفتار محبت آميز فخرّتاج اوضاعم رو بعد از رفتن از اينجا برام بدتر مي کنه . اما نمي تونستم بهش بگم من رو نديد بگيره و کاري به کارم نداشته باشه . در ضمن ته دلم از چزوندن تايماز هم لذت مي بردم.

فخرّتاج کنار در يه اتاق ايستاد و بهم گفت : بيا تو

.وارد اتاق شدم. کوچيک ولي دنج بود. يه تخت خواب فلزي آجري رنگ يه گوشه بود و يه کمد با در آينه اي هم کنارش

گفت : راحت بخواب. خيلي هم حرفهاي زن داداشم رو جدي نگير. اون خودش از خونواده ي سرشناسه واسه همين خيلي اشرافيه . ولي تو دلش مهربوني هم پيدا مي شه.

تو دلم گفتم : ما که نديدم. ولي رو کردم به فخرّتاج گفتم: حتماً همينطوره خان زاده. خيلي از لطفتون ممنونم. من در جايگاهي نيستم که شما اينقدر من رو مورد لطف قرار مي دين اما خوشحالم مادرم يه همچين دوستي داشته.

فخرّتاج خواست از در بره بيرون اما انگار پشيمون شد و برگشت کنارم و دستم رو گرفت من رو نشوند رو تخت و گفت : مي خوام يه رازي رو بهت بگم .ولي بايد قول بدي به کسي نگي. اگه زن برادرم به گوشش برسه ، برات خوب نمي شه.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دلم مالش مي رفت . نمي دونستم چه رازي ممكنه وجود داشته باشه ولي دلم گواهي ميداد ،هر چي كه بود ، مربوط مي شد به مادرم .

فخرّتاج به گلهاي لحاف چشم دوخت و گفت : همونطور كه گفتم ، مادرت و من رابطه ي خوبي با هم داشتيم و خونه ي همديگه هم رفت و آمد مي كرديم . مادرت هم مثل تو زيبا بود . تو اين رفت و آمد ها يه مرد مغرور دور از چشم همه عاشق شده بود ولي غرور به لباش مهر سكوت زده بود . نمي دونم منتظر بود لابد مادرت پا پيش بذاره. چون من هيچ وقت دليل تعللش رو نفهميدم. اما هر چي كه بود ، سرنوشت ، قسمت و يا هر چي ، درست روزي لب به صحبت باز كرد كه من حامل خبر شيريني خورون گل صباح بودم . اگه يه روز اگه فقط يه روز زودتر به من گفته بود ، شايد تو الان برادر زاده ي من بودي.

در حالي كه از شدت تعجب دهنم باز مونده بود گفتم : يعني ؟ يعني ميرزا تقي خان عاشق مادرم بوده ؟

فخرّتاج گفت : هيس دختر ! مي خواي همه رو بكشوني اينجا ؟

دستم رو گذاشتم رو دهنم و هاج و واج فقط نيگاش كردم .

فخرتاج گفت: آره . برادر مغرور من عاشق دختر چشم ابرو مشكيه همسايه شده بود و به خاطر همين لفظ خان زاده بودنش ، نمي تونست بروز بده.

ولي درست روزي لب باز كرد كه گل صباح بهم گفته بود ديشبش خانواده ي پدرت بي خبر براي خواستگاري مي يان و همون شب با رضايت پدر بزرگت كه تاجر سرشناسي هم بود ، شيريني خورده ي پسر خان كندوان مي شه.

گل صباح با خجالت جريان رو گفت و حتي ازم خواست تا بله برون رسمي جايي حرفي نزنم . اما مگه مي شد ؟

گفتم : فقط به مادرم مي گم و اون هم چيزي نگفت و من با يه خبر دست اول برگشتم عمارت.

مي خواستم برم به مادرم خبر بدم كه خان داداش راهم رو سد كرد و گفت كه مي خواد باهام حرف بزنه .

اولش اونقدر من و من كرد كه داشت طاقتم تموم مي شد ولي دست آخر به زور گفت كه از گل صباح خوشش اومده و مي خواست من كمكش كنم كه يه بار با خود گل صباح حرف بزنه.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

باورت نمي شه چه حالي بهم دست داد. از خان داداش حساب مي بردم و مي ترسيدم بهش بگم چي شده ولي با خودم گفتم : آخرش چي بلاخره كه مي فهمه .

واسه همين با هزار زحمت لب باز كردم و گفتم چي شده.

تا به حال خان داداشم رو اونطوري نديده بودم نه قبلش و نه بعدها. انگار كه داشت خفه مي شد . صورتش كبود شد و دستاش شروع به لرزيدن كرد.

فكر مي كردم الان بلند مي شه ميره قشقرق به پا مي كنه . ولي خان داداش بلند شد رفت اصطبل و اسبش رو برداشت و تاخت به دل صحرا.

اونقدر حالم بد بودكه خدا عالمه.منم كه هميشه اشكم دم مشكم بود واسه همين شروع كردم به گريه . گريه ام از سر ناچاري و درموندگي بود . چيكار مي تونستم بكنم . اولش فكر كردم به گل صباح بگم ، ولي بعد گفتم : كه چي بشه؟ اگه پدر و مادرم مي فهميدن اون شيريني خورده يكي ديگه شده ، هرگز به خواستگاريش نمي رفتن . پس حتي اگه جلوي ازدواجش رو با پدرت مي گرفتم ، بازم اون مال برادرم نمي شد.

حال و روز خان داداش تعريفي نداشت و با همه سرسنگين بود . منم نمي خواستم تا خودش چيزي نگفته ، حرفي بزنم . اما اون ديگه پي ماجرا رو نگرفت و بعد از عروسيه گل صباح كه خيلي هم به من بد گذشت ، ازم خواست به كسي چيزي نگم .

مي دونستم اون گل صباح رو خيلي دوست داره . اونقدر مغرور و خود بزرگ بين بود كه باورم نمي شد به خاطر گل صباح اومده با من حرف زده. همين باعث مي شد بفهمم چقدر داره عذاب مي كشه . ولي حقش بود . اون مي تونست يه كم فقط يه كم زودتر بگه و عشقش رو مال خودش كنه.

اون شب فخرّتاج باهام خيلي حرف زد از گذشته ها . اما من هنوز تو فكر جريان عشق خان به مادرم بودم .حالا ذهنم درگير اين شده بود كه كوتاه اومدن هاي خان در برابر بي قانوني هاي من و غد بازي هام نمي تونه صرفاً به خاطر رفتار مقتدرانه ي من بوده باشه . احتمالاً اون به خاطر شباهت من به مادرم نمي تونسته به من سخت بگيره. يه جوراي برش تداعي گر مادم بودم. يا شايدم چون دختر اون بودم نمي تونست اذيتم كنه.

فخرّتاج گفت : يادت باشه زن برادرم رو اين چيزها حساسه . اگه بفهمه جريان رو، حاضر مي شه هر كاري بكنه تا تو رو از خان دور كنه . اون با وجود زيبايي هميشه از طرف همه ي زنانهاي عالم موقعيت خودش رو در شرف تهديد مي بينه . پس اين راز رو پيش خودت نگه دار.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. اما تقدير چيز ديگه اي بود كه دو نفر ديگه هم حرفهاي اون شب فخّرتاج رو بشنون

. يكي از اول و يكي فقط نصيحت آخر

شب رو با خوابهاي پريشان به صبح رسوندم . وسايلم هنوز تو بقچه ام پشت درشكه بود و واسه همين نتونستم موهامو شونه كنم .. با سر انگشتم كشيدم توشون كه يه كم وا شه . بعد بافتمشون و لچكم رو سرم كردم و تو راهرو سرک كشيدم . كسي نبود

در اتاق رو بستم و راه افتادم سمت همون سالني كه ديشب نشسته بوديم. يكي از خدمتكارهاي فخرّتاج كه داشت اونجا رو جارو .مي كرد ، من رو ديد و تعظيم كرد و گفت : لطفاً همراه من به اتاق غذا خوري تشريف بيارين

چقدر اين طرز حرف زدن باهام غريبه شده بود . دلم يه جوري شد. از وقتي به اسكو اومده بودم ، مدام تحقير شده بودم . اين بنده خدا هم به حساب اينكه فک و فاميل خانوم هستم اينطوري باهام حرف زد . ولي هر چه كه بود برام خوشايند بود و زندگي خوب .گذشته رو برام تداعي كرد

دنبال دخترک راه افتادم . من رو به اتاقي كه درِ قهوه اي كنده كاري شده اي داشت راهنمايي كرد . با بازكردن اتاق ، دهن منم تا آخر مثل يه غار وا شد . بي نهايت زيبا و باشكوه بود. اتاق بزرگ با پرده هاي ترمه و يه ميز بزرگ غذا خوري حدود پنج متر كه . دور تا دور اون صندلي هاي منشوق قرار داشت

زير پامون فرش هاي زيباي هريس انداخته بودن و بالاي ميز يه چلچراغ شمعي بود كه مطمئنن براي روشن كردن همه ي شمع هاي اون كلي بايد زمان صرف مي شد. رو ديوار ها هم چراغهاي نفتي با پايه هاي طلاي نصب شده بود كه جلوه اي شاهانه به اتاق داده بود. هيچ كس تو اتاق نبود. رو كردم به خدمتكار و گفتم : من هنوز دست و روم رو نشستم . دستشويي كجاست؟

.گفت : همراه من بياييد بانو

اوه بانو !!! چقدر وقتي با احترام با آدم حرف مي زنن ، لذت بخشه. سالها اين لذت و اين نعمت رو داشتم اما هرگز به خاطر اون .شكر گزاري نكرده بودم تا اينكه اينطوري از دستش داده بودم

.دنبال دختر وارد حياط بزرگ خونه كه شب ، كامل ناديده بودمش شديم و راه افتاديم سمت انتهاي حياط و نزديک در ورودي

از حوض بزرگ وسط حياط ، آفتابه اي پر كرد و راه افتاد . منم در حالي كه همه ي جزئيات اون حياط مصفا رو نگاه مي كردم ، . دنبال دختر راه افتادم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي برگشتم تو اتاق غذا خوري ، هنوز كسي نيومده بود . دختره گفت : شما تشريف داشته باشين تا بقيه هم بيان و اتاق رو با يه . با اجازه ترک کرد

اولين بار بود كه پشت ميزمي خواستم غذا بخورم. هميشه رو زمين و سر سفره غذا خورده بودم. يكي از صندلي ها رو كشيدم جلو . و نشستم

. هنوز خوب جا به جا نشده بودم كه فخرّتاج اومد تو. سريع بلند شدم و سلام كردم

سلامم رو جواب داد و گفت : ديدم تو اتاقت نيستي . پرسيدم گفتن اينجايي. قبل از بقيه اومدم ديدنت كه بازم تاكيد كنم ، راجع به .چيزهايي كه ديروز گفتم، به كسي حرفي نزني

.گفتم : چشم خان زاده . حواسم هست . دليلي نمي بينم خاطرات يه عشق قديمي رو براي نامحرم بگم . مطمئن باشين

.لبخندي زد و گفت : حالا بشين. الان بقيه هم مي يان

حرف فخرّتاج تموم نشده بود كه يه مرد ميانسال چهار شانه با ريدوشامبر مخملي قهوه اي رنگ وارد اتاق شد و به دنبال اون ، .خان ، بانو و تايماز هم داخل شدن. همونجور كه سرپا بودم سلام كردم و همگي جوابم رو دادن. حتي تايماز

مرده كه فهميدم كه شوهر فخرّتاجه گفت : حتماً تو آي پارا هستي ؟

.گفتم : بله

گفت : چند سالته؟

. گفتم : هفته ي پيش هجده ساله شدم

.گفت : بشين . چرا سرپا جواب مي دي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. با اجازه اي گفتم و نشستم

گفت: چقدر مطمئني كه تو اين مسابقه مي بري؟

.گفتم : نمي دونم ولي نهايت تلاشم رو خواهم كرد كه اول بشم

خنديد و لقمه اي نون و پنير گرفت و همزمان كه مي خورد رو به خان گفت : ميرزا تقي خان ، اگه اين دختر ببره ، يه اسب اصيل .بهش مي دم

.خان گفت : ممنون ولي خودش يه اسب اصيل داره كه مي خواد با همون مسابقه بده

نايب خان قجر رو به من گفت : اگه ببري ، چي واسه پاداش مي خواي ؟

.گفتم : همين كه بتونم ببرم و اعتماد بانو و خان رو به خوبي جواب بدم برام كافيه

.گفت : ولي بردن تو براي من هم خوب مي شه. مي خوام اگه ببري ، يه چيزي بهت بدم

.گفتم : هر چي بانو بفرماين

.فكر كنم بانو از ذوقش داشت سكته مي كرد

از اينكه تونسته بودم ، اين حس رو تو بانو زنده كنم كه تعريفها و نزديكي فخرّتاج به من نتونسته تو بزرگي اون اثر بذاره ، . خوشحال بودم

.بانو برگشت سمت من و گفت : اگه ببري مي توني درس بخوني واگه نه ، هرگز نبايد ديگه راجع به اين موضوع حرفي بزني

.شوكه شده بودم . اين هم يه خبر خوب بود و هم بد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مي دونستم حرفش رو يه بار بيشتر نمي زنه . اگر مي بردم كه به آرزوم مي رسيدم و اگه مي باختم بايد اون رو به گور مي بردم . چون مي دونستم از حرفش برنمي گرده

.يه احساس دو پهلو داشتم و يه جور خنكي تو سرم حس مي كردم ولي در عوض همه ي تنم داغ بود

.تايماز داشت با يه پوزخند نگام مي كرد و چشمهاي فخرّتاج هم نگران بود . اما خان بي توجه داشت صبحانه مي خورد

قدرتم رو جمع كردم و گفتم : ممنون از لطفتون بانو كه به خواسته ي من فكر كردين . ان شاالله اگه قسمتم درس خوندن باشه. . پيشتون رو سياه نمي شم

.بانو با يه لبخند پيروز مندانه گفت : ان شاالله و مشغول خوردن شد

نايب خان قجرگفت : خوب پس دختر جان. اگه ببري، مي توني بياي تبريز و همينجا ساكن بشي و درس بخوني . اينم هديه ي من . به تو

هاج و واج نگاهم بين خان و نايب در حركت بود . من زرخريد خان بودم و مي بايست براي اون كار مي كردم . اما با اين پيشنهاد تكليف مالكيت خان چي مي شد ؟

هنوز با ترديد به همه نگاه مي كردم كه نايب خان گفت : من پولي رو كه به يونس خان كندواني عموي اين دختر ، پرداخت كردي و برادرزاده ي اون رو خريدي بهت مي دم ميرزا تقي خان . چطوره ؟

خان سرفه اي كرد و گفت: اگه قرار بر اين باشه كه اين دختر بياد اينجا ، من مانعي نمي بينم اما مي خوام اختيار دارش خودم .باشم. نمي خوام پولي از اين بابت بگيرم

انگار داشتن سر يه گوني برنج حرف مي زدن . اونقدر اين مزه ي گس تحقير تو دهنم ، بد بود كه از توصيفش عاجزم . حتي . محبتهاشون هم بوي تحقير مي داد

ناخودآگاه سرم چرخيد سمت تايماز كه بي صدا غذا مي خورد و منتظر بود اين مزايده به پايان برسه و ببينه بلاخره اين جنس مال .كي مي شه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.نایب خان گفت : عیبي نداره . من نمي خواستم اموالت رو مفت از چنگت در بیارم واسه همین این پیشنهاد رو دادم

خان یه قلپ از چاییش رو خورد و گفت : اموال من اموال خواهرمه . من و اون این حرفها رو نداریم . انگار مي کنم که یه مستخدم . برا کمک به خواهرم فرستادم

حالم داشت به هم مي خورد . حس م کردم یه حیون خونگي هستم که داشتن راجع به اینکه صاحبش کي باشه بحث مي کردن. سرم به شدت درد مي کرد . نمي دونم تایماز تو صورتم چي دیدکه گفت : حالت خوبه آي پارا؟

با این جمله ي تایماز همه ي نگاهها برگشت سمت من و من که واقعاً داشتم بالا مي آوردم ، دستم رو جلوي صورتم گرفتم و از . اتاق بیرون رفتم

. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و معده ي خالیم رو که فقط اسید ترشح کرده بود رو تو باغچه خالي کردم

دو تا از خدمه که من رو زرد و زار کنار باغچه دیدن ، به طرف دویدن و زیر بازوم رو گرفتن و کمکم کردن بلند شم . حالم بهتر . بود . صورتم رو شستم و همونجا رو پله ها نشستم تا بهتر بشم

فخرَتاج اومد کنارم و گفت : مي فهمت دختر جان . باورم نمي شه برادرم اینطوري باهات برخورد کنه . احتمالاً دلش از جریان مادرت خونه که مي خواد خوردت کنه ولي مقاومت کن. من دیشب با شوهرم حرف زدم و از اون خواستم یه جوري تو رو بیاره اینجا حتي اگه حتي... حتي اگه لازم باشه بخردت . ایشالله همه چي درست مي شه . اینطوري ضعیف باشي مسابقه که هیچ تو .زندگیت هم مي بازي ها

.بلند شدم و گفتم : من اصلاً آدم ضعیفي نیستم خان زاده . یه کم ناخوشم فقط . از این همه لطفي هم که من دارین ممنونم

بعد از یه سال و خورده اي تحقیر ، فقط لفظ محبت آمیز شماست که یادم مي ندازه کي بودم. اگه خدا بخواد مي برم. من سوار کار .قابلیم

.خندید و گفت : عین مادرت. مادرت عاشق اسب بود. حتماً دختر گل صباح مي بره. من مطمئنم

تو همین موقع در عمارت باز شد و خان و بقیه اومدن تو حیاط. پشت سرشون فریبا و سلطان خانوم بودن . پس معلومه وقت رفتن .بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. هيچ كس حالم رو نپرسيد و ابراز نگراني نكرد

خدا حافظي ها انجام شد و ما سوار درشكه ها شديم و راه افتاديم . با وجود نخوردن صبحانه ، گرايشي به نان و پنيري كه تو درشكه براي نيم چاشت گذاشته بودن ، نداشتم و ترجيح دادم . معده ام رو كه تو اين يه روزه دوبار آبروريزي كرده بود و خالي بذارم

.طرف هاي ده صبح بود كه به طرف اوجان(بستان آباد امروزي) حركت كرديم

تمام طول سفر ، چه زماني هايي كه تو درشكه بوديم و چه وقتهايي كه تو كاروانسراهاي بين راه اتراق مي كرديم ، فريبا باهام سر سنگين بود و جوري با كينه بهم نگاه مي كرد كه بايد اعتراف كنم از نگاهش مي ترسيدم. مي دونستم دختر حسوديه و از من هم اصلاً خوشش نمي ياد اما ديگه حتي نيش و كنايه هم نمي زد فقط با غيظ و نفرت نگاهم مي كرد اما بقيه رفتارشون عادي بود. فقط .بعضي وقتها متوجه نگاه خيره ي تايماز مي شدم كه برام جاي سوال داشت

بلاخره با هر بدبختي شده رسيديم زنجان . همگي كثيف بوديم. مردها تو حمام كاروانسراي خرم دره يک بار حمام كرده بودن و ما هموم يكبار رو هم نتونستيم چون قسمت زنانه اش خراب شده بود . عادت ماهانه ام هم روز هفتم تمام شده بود ولي نتونستم حموم كنم و نمازام همه قضا شده بود .بازم دست رقيه درد نكنه كه كلي پارچه ي كوچيک به در نخور رو دوخت كنار هم و گفت بيا تو سفر اينا رو استفاده كن اونجا كه جا واسه شستن پيدا نمي كني .اگه اينا نبود نمي دونستم بايد چيكار مي كردم .حالم از بوي عرق . خودم به هم ميخورد . خدا خدا مي كردم وقتي رسيديم اونجا بانو بخواد اول بره حموم كه ما هم دنبالش راه بيفتيم

عمارت خان زنجان هم خيلي با شكوه بود و خونه زندگي ميرزا تقي خان در برابر اون معمولي محسوب مي شد . اما ظاهراً بانو و خان اينجا براي خودشون اسم و رسمي داشتن .چون هم محمد علي خان و هم همسرش صفيه خانوم به گرمي از كاروان كوچيک ما . استقبال كردن

هم خسته بودم و هم كثيف واقعاً دلم حمام مي خواست . كه خدا رو شكر صفيه خانوم پيشنهاد حمام رو داد و برخلاف انتظام كه فكر مي كردم قراره به حمام عمومي شهر بريم ، به وسيله خدمتكارها به انتهاي باغ هدايت شديم كه اونجا بازم از اينكه اين همه . كم اطلاعات هستم از خودم شرمنده شدم

دو تا حمام بزرگ كنار هم قرار داشت يكي براي مستخمين و خدمه و يكي براي اعيان و اشراف. من داخل حمام اشراف رو نديدم اما حمام مستخدمين عين حمامهاي عمومي بود . شامل خزينه و رختكن و سكّو. اونقدر از ديدن حمام ذوق داشتم كه هر كي من .رو مي ديد فكر مي كرد چند ساله تنم رو نشستم

.وقتي از حمام بيرون اوديم حس مي كردم واقعاً دنيا قشنگتر شده

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.خان ، تايماز و مستخدمين مرد هم ظاهراً بعد ما حمام كردن . چون اونها هم ترگل ورگل شده بودن

چون شرط شركت در مسابقه ، بودن از خانواده ي خاني يا اعيان و اشراف بود ، منم سر سفره ي طويلي كه خان زنجان براي همه .ي ميهمانانش انداخته بود نشستم و خدمتكار بودنم انكار شد

زنا و دختراي زيادي نشسته بودن . نمي دونستم هر كدوم مال كدوم شهر هستن و يا كدوم يكي تو مسابقه شركت مي كنن . اما .حس مي كردم برتر از همه شون هستم . خيلي آروم بودم و سعي مي كردم ذهنم رو از هر چيز ناراحت كننده پاك كنم

بعد از شام براي اون همه جمعيت هندوانه آوردن . خيلي وقت بود نخورده بودم . دقيقاً از وقتي پدرم به رحمت خدا رفته بود . خيلي . بهم چسبيد

براي مردها قليون چاق كردن و هدايت شدن به ايوان بزرگي كه جلوي عمارت بود . زنها همگي داخل نشسته بودن . لباسهاشون همه زرق و برق دار و از پارچه هاي گرون قيمت بود و سعي مي كردن با تكون دادن بي هدف دستاشون برق الگوهاشون رو به رخ هم بكشن . لباسهايي رو كه بانو برام گرفته بود و پوشيده بودم و از اين لحاظ خيالم راحت بود كه سر و وضعي آبرومندانه . دارم

خان زنجان به جمع زنها اومد و همگي با مرتب كردن لچک و شالهاشون سعي در حفظ حجاب كردن . خان رفت روي مبلي بالاي مجلس نشست و گفت : همونطور كه مي دونيد فردا روز مسابقه ست . دستور دادم همه ي اسبهايي رو كه قراره تو اين مسابقه . شركت كنن رو امشب تيمار كنن تا آماده مسابقه باشن

به نفر اول اين مسابقه يه اسب اصيل عرب و يه سرويس طلا خواهم داد و به نفر دوم يه سرويس طلا و به نفر سوم يک گردنبند .طلا

الانم مستخدمين جاي خواب همه رو فراهم مي كنن. اميدوارم از مهمان نوازي خان زنجان براي شهر و ديار خودتون قصه ها ببريد و بعد بلند شد و به ايوان و پيش مردها رفت . با اين جمله ي آخريش هدف اون رو از اين همه بريز و بپاش خوب ملتفت شدم . معلوم شد كه آدم شهرت طلبيه و دوست داره از جلال و جبروت و دست و دلبازيش همه تعريف كنن. يه لحظه ياد پدرم افتام . چقدر .خان متفاوتي بود

كلي لحاف و تشک آوردن و همه ي زنها كنار هم تو اون سرسراي بزرگ خوابيدن . اگه اتفاق نمي افتاد ، باورم نمي شد كه يه روز كنار بانو بخوابم . بانو با كلي قر و قميش كه اي واي بالشم سفته و تشكم نرمه و لحافم گرمه ، بلاخره خوابيد .پيش خودم گفتم : بايد امشب خوب بخوابم تا براي فردا سرحال باشم . فردا براي من روز مسابقه نبود . روز تعيين سرنوشتم بود . با اين .افكار چشمام رو هم افتاد و بي هوش شدم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

افسار اُختاي تو دستم بود و كنار بانو و تايماز ايستاده بودم كه دستور سوار شدن و پشت خط ايستادن از طرف محمد علي خان صادر بشه . وقتي اعلام شد كه همه سوار شن ، بانو گفت : يادت باشه آي پارا بايد ببري تا بتوني درس بخوني. با به ياد آوردن اين مطلب قلبم فشرده شد و عرق سردي رو پيشونيم نشست.

در حالي كه من سوار اُختاي بودم و افسارش دست تايماز بود به طرف خط شروع مسابقه حركت كرديم. وقتي افسار اسب رو به دستم مي داد گفت : من مطمئنم تو مي بري آي پارا . نگران درس خوندت هم نباش . من و آيناز حمايتت مي كنيم حتي اگه بازنده شي . پس خودت باش.

شوک حرف تايماز و لحن و نگاهش برام خيلي تكان دهنده تر از حرف بانو بود. سعي كردم افكار مزاحم رو از ذهنم دور كنم و فقط به خط پايان فكر كنم .

با صداي سوت ، رها و آزاد تاختم. اُختاي جوري با سرعت مي تاخت كه حس مي كردم دارم پرواز مي كنم . من و نسترن نوه ي دختريه محمد علي خان جلو تر از همه بوديم . اونم هم سن و سال من بود و به جد مي تاخت . لابد اونم واسه آبروي پدر بزرگش اينجور ديوانه وار اسبش رو مي تازوند. به انتهاي مسير نزديک مي شديم و مي تونستم دو تا سنگي رو كه بايد از وسطشون به منزله پايان مسابقه رد مي شديم رو ببينم .

درست كنار هم و تو يه سطح حركت مي كرديم و چيزي به خط پايان نمونده بود كه يه دفعه اسب نسترن رم كرد و دو تا پاهاي جلوش رو داد بالا و نسترن از عقب افتاد ولي چون پاش تو ركاب گير كرده بود ، كامل زمين نيفتاد و وقتي اسب ديوانه وار شروع به دويدن كرد . نسترن روي زمين كشيده شد . مسير مسابقه و فاصله چند متري اي كه به خط پايان مونده بود رو با يه تصميم آني ول كردم و دنبال اسب نسترن رفت و بهش رسيدم و خم شدم و درحالي همزمان اُختاي رو مي تازوندم ، افسار اسب رو گرفتم و كشيدم . اسب ايستاد . سريع پياده شدم و به سمت ديگه ي اسب رفتم و پاي نسترن رو از تو ركاب در آوردم . از سر و دستش خون مي اومد و حسابي خراشيده شده بود . بي هوش شده بود . نمي دونستم سرش به سنگي چيزي خورده يا نه . ديدم كه يه سري سوار دارن به طرف ما مي يان . حتماً براي كمک مي آمدن . نسترن رو كشوندم كنار و سرش رو بغلم گرفتم و به صورتش سيلي زدم . و صداش كردم . سوارها رسيدن و از اسب پياده شدن . محمد حسين خان پدرنسترن و پسري كه ظاهراً برادرش بود همراه چند نفر ديگه به طرف من دويدن . پدرش سر نسترن رو از تو بغل من كشيد بيرون و محكم در حالي كه گريه مي كرد ،به صورتش سيلي مي زد . صورت و دست نسترن خوني شده بود . نمي شد فهميد زخمش چقدر عميقه. گفتم : زنده ست خان . نفس مي كشه بايد از ترس بي هوش شده باشه.

محمد حسين خان با يه حركت دخترش رو بغل كرد و به پسرش گفت كه سوار اسبش بشه . برادر نسترن سريع سوار شد و خواهرش رو از بغل پدرش كشيد بالا و به طرف محلي كه همه اونجا جمع شده بودن تاخت . به طرف اُختاي رفتم و سوار شدم و محمد حسين خان و بقيه هم سوار شدن و با هم به محل شروع مسابقه برگشتيم .

همه دور نسترن حلقه زده بودن و مادر و مادربزرگش و چند زن ديگه هم شيون مي كردن . يه لحظه با خودم گفتم ، نكنه مرده باشه . با اين فكر سريع از آختاي پياده شدم و به طرف حلقه ي جمعيت دويدم و همه رو كنار زدم . با ديدن چشمهاي باز نسترن كه از دست يه نفرداشت آب مي خورد و ديگري خون خشک شده ي خراش هاي سرش رو مي شست خيالم راحت . مادر نسترن تا چشمش به من افتاد . خيز برداشت طرفم . جوري كه واقعاً ترسيدم و يه قدم عقب رفتم . نسرين خانوم من رو بغل كرد وگفت :

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ممنونم دخترم . تو جون دختر من رو نجات دادي . اگه زود به دادش نرسيده بودي . الان نسرتم از دست رفته بود . من و محكم به خودش مي فشرد و ضبحه مي زد . گفتم : بانو هر كس ديگه اي هم بود همين كار رو مي كرد . وظيفه ام بود .

نسرين خانوم من رو از خودش جدا كرد و دوباره به طرف دخترش برگشت . بين اون همه جمعيت داشتم خفه مي شدم . نمي دونستم بانو هم بينشون بود يا نه .چون مي ترسيدم كه چشمم تو چشمش بيفته . جمعيت رو كنار زدم و به طرف اُختاي رفتم . ظاهراً نسيرين خانوم دستور متفرق شدن جمعيت از اطراف نسترن رو داده بود چون همه پرا كنده شدن .

غرق بدبختي خودم بودم كه تايماز اومد كنارم و گفت : حالت خوبه آي پارا؟

.من به همون اخلاق سگي تايماز بيشتر عادت داشتم و خوش اخلاقي بهش نمي اومد

با تعجب بهش نگاه كردم . لبخندي زد و گفت : حيف كه نبردي . ولي از همه بهتر بودي. هنوز تو شوک رفتار محبت آميز تايماز بودم كه ديدم خان ، بانو و محمد علي خان دارن به طرفم مي يان .

سلامي كردم و با اضطراب به بانو چشم دوختم . از چهرش هيچ چيز رو نمي شد خوند . نگاهم به طرف محمد علي خان رفت . قدم جلو گذاشت و گفت : برنده ي اصلي مسابقه تو بودي دخترم. تو هم تو سواركاري بي نظيري و تو انسانيت. فاصله ي زياد تو با بقيه سوارکارا نشون مي داد كه تو چقدر ماهري و اينكه جايزه و عنوان اول شدن رو فداي نجات نوه ي عزيز من كردي نشون مي ده چقدر روح بزرگي داري .

مرحبا به پدر و مادري كه فرزندي مثل تو تربيت كردن .

از شنيدن اين حرفها و توصيفات از زبان فرد مقتدر و صاحب نامي مثل محمد علي خان ، قند تو دلم آب مي شد . مخصوصا كه جلوي بانو ، خان و تايماز اين حرفها رو مي زد.

محمد علي خان گفت : همراه من بيا دخترم .

.اون جلو راه افتاد و من و بانو و بعدش خان و تايماز پشت سرش

بانو گفت : خوب آبرومون رو حفظ كردي . خوشحالم كه از اعتماد كردن بهت پشيمون نشدم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. از اینکه جریان اول شدن و این حرفها کلاً منتفي شده بود ، خوشحال بودم

خان سوار اسب شد تا صداش به همه برسه . رو به جمعیت کرد و گفت : همگي شاهد مسابقه بودین و نفرات اول تا سوم رو هم دیدین . همونطور که دیروز گفتم ، جوایز نفرات اول تا سوم طبق قرار به اونها تعلق مي گیره اما همگي شاهد اتفاق ناگواري که حین مسابقه افتاد بودین و همگي به چشم خودتون دیدین اوني که شایسته عنوان اولي بود ، چطور از این عنوان گذشت و جون نوه ي من رو نجات داد . هر چند نمي شه با پول کار این دختر جوان رو جبران کرد اما من اون رو برنده ویژه ي این مسابقه اعلام مي کنم و بهش صد سکه ي طلا جایزه مي دم .

چیزي رو که مي شنیدم رو نمي تونستم باور کنم . من اینطوري دیگه آزاد مي شدم اینطوري مال خودم مي شدم . خدایا این بهترن هدیه اي بود که مي تونستم از کسي بگیرم .همگي صلوات فرستادن و بعض ها هم دست زدن.

. چهره ي خان ، بانو و تایماز هم بشاش بود و معلوم بود از وضعیت پیش اومده خوشحالن

. اما اونا نمي دونستن من مي خوام با این پول آزادي خودم رو بخر . مسلماً این تصمیم به مذاقشون خوش نمي اومد

.از صحرا به طرف عمارت خان حرکت کردیم تا برنده ها جوایزشون رو دریافت کنن

. نسترن رو قبلاً به خونه منتقل کرده بودن . خیلي دوست داشتم زود برم ببینم در چه حالیه

. وقتي رسیدیم به عمارت اول از همه اجازه دیدن اون رو گرفتیم و رفتیم بالا سرش . بیدار بود ولي در حال استراحت

. کنار بانو ایستادم خیلي مودبانه عرض ادب کردم

. نسرین خانوم دوباره من رو به آغوش کشید و از من بابت نجات دردانه دخترش تشکر کرد

به طرف تخت نسترن رفتم. لبخندي زد و گفت : ممنونم آي پارا . اسمت همین بود نه ؟

.گفتم : بله خان زاده . خوشحالم سالم و سلامت مي بینمتون

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفت : تا عمر دارم مديون توام و اميدوارم روزي بتونم جبران كنم . امكان داشت بميرم يا دست كم فلج بشم

. يه لحظه ياد آيناز افتادم . فكر كنم بانو هم ياد اون افتاد چون چهرش درهم شد

براي اينكه ذهن بانو رو عوض كنم گفتم : خواست خدا بود خان زاده . اميدوارم اين خراش هاي جزئي هم زود التيام پيدا كنن و بعد .با اجازه از نسرين خانوم ، اتاق رو ترک کردیم

مراسم اهداي جايزه برگزار شد و در كمال ناباوري پدر نسترن هم به من پنجاه سكه ي طلا داد. خيلي خوشحال بود . بعد از فوت . خان بابا ، رنگ خوشي نديده بودم . اين اولين اتفاق خوب تو اين مدت بود

دو روز از زمان مسابقه گذشته بود. ما هنوز تو زنجان بوديم . خان تصميم داشت بعداز بهبودي كامل نسترن اونجا رو ترک كنيم . من خيلي عجله داشتم برگرديم . مي خواستم وقتي به اسكو رسيديم موضوع آزاديم رو به خان بگم . مي خواستم با بقيه پول هم وكيل بگيرم و اموالم رو از چنگ عموم در بيارم . عموم اموال مادريم رو هم ازم گرفته بود . چيزي كه هيچ رقمه به اون ارتباطي . نداشت . اما بي حقم كرده بود . مي خواستم حقم رو ازش بگيرم

از عصر روز دوم حس كردم بانو باهام سرسنگين شده . طرفهاي ظهر يه دو ساعتي كنار نسترن بودم و از بانو دور شده بودم . هر چي كه بود مربوط مي شد به اون دو ساعت . خان و تايماز رو هم جز وقت غذا نمي ديدم. ظاهراً با اهالي مرد عمارت براي شكار و تفريحات مردانه مي رفتند. بيشتر مهمانهايي هم كه براي مسابقه اومده بودن ، فرداي روز مسابقه به شهر خودشون .برگشتن

دلم طاقت نياور و از بانو پرسيدم : بانو جان چيزي شده ؟ ناخوشين ؟

. با غيظ نگام كرد و گفت : نه چيزي نشده . مي خوام ازت يه سوالي بكنم آي پارا. بهتره راستش رو بگي

به دلم بد افتاد يعني چي شده بود ؟ چرا خوشي هاي من اينقدر بي دوامن؟

.گفتم : من اهل دروغ نيستم بانو . بفرماييد

گفت : اين چه رازي بود كه خواهر شوهرم اون شب به تو گفت و تاكيد كرد من نبايد بدونم ؟ البته من همه چي رو مي دونم . ولي .دوست دارم خودت با زبون خودت بهم بگي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

لرز تمام بدنم رو فرا گرفت . زبونم قفل کرد و مثل تمام وقتهايي که عصبي مي شدم ، کف دستام عرق کرد . نمي فهميدم از کجا متوجه جريان شده. نمي دونستم همه ي جريان رو مي دونه يا وانمود مي کنه خبر داره و مي خواد يه دستي بزنه .

بايد خودم رو جمع مي کردم . نبايد اون متوجه حال داغونم مي شد . با تعجب گفتم : راز ؟

. گفت : ببين آي پارا بهت گفتم ، راستش رو بگو . من خودم پشت در اون اتاق لعنتي بودم و همه ي حرفاتون رو شنيدم

دروغ مي گفت : مطمئناً دروغ مي گفت . اگه شنيده بود تا امروز واسه فهميدن حقيقت صبر نمي کرد . روز مسابقه اونطوري ابراز شادي نمي کرد . هر چي که بود مربوط مي شد به اين دو ساعتي که کنار من نبود .دايه جان هميشه مي گفت : آي پاراي من هوشش زياده . اين زن من رو با خنگ هايي مثل فريبا مقايسه مي کرد . آره فريبا فريبا . همينه . شايد اون چيزي گفته . از وقتي از خونه ي فخرَتاج اوميدم بيرون اونطوري مثل دشمن خوني نگام مي کرد . امروز هم وقتي مي رفتم اتاق نسترن ديدمش که داشت .مي رفت سمت سرسرا

.صداي خشمگين بانو رشته ي افکارم رو پاره کرد که گفت : منتظرم آي پارا

.گفتم : بانو جان اگه شنيدين که چي فرمودن ، پس بايد متوجه شده باشين چه خواهر شوهر خوبي دارين

بانو يه لنگه ابروش رو داد بالا وگف: درست حرف بزن ببينم چي مي گي ؟

گفتم : فخرتاج خانوم اومد تو اتاق و به من گفت که شما چقدر به خان علاقه دارين و نسبت به نزديک شدن هر زني چه پير و چه جوان به شوهرتون حساس هستين . به من گفت که تعجب کرده که اجازه دادين دختر جواني وارد جمع خصوصيتون بشه و ازم خواست به خاطر اين اعتماد ، مواظب رفتارم باشم و حساسيت شما تحريک نکنم. گفت به همون اندازه که مهربان و خوش قلب هستين ، مي تونيد خشن باشين . بخصوص در مورد همسر و پسرتون . آخر سر هم گفت : اين يه رازه و چون شما فرد مغروري هستين دوست نداريد کسي متوجه علاقه ي زياد شما به خان بشه و ازم خواست ضمن مراقبت از رفتار و کردارم اين راز رو سر .به مهر نگه دارم. همين

.چهره ي درهم بانو يه کم باز شد اما هنوز رگه هايي از بي اعتمادي رو مي شد تو صورتش ديد

چشماش رو دوخت به چشمام و گفت : هنوز از جوابي که دادي مطمئن نيستم . به نفعته که راستش رو گفته باشي. هر چند چيزي . از گناه خواهر شوهر فضولم کم نمي کنه . اون اگه مي دونه اين يه رازه نبايد پيش کلفت و نوکر خونه بازگو کنه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بازم تحقير. بازم تاكيد رو كلمه كلفت . مي خواست بگه تو هيچ وقت واسه من خطري نيستي ، چون يه كلفتي . با خودم گفتم : خدايا كي بشه من از دست اين خاندان خود بزرگ بين خلاص بشم ؟

. گفتم : من فكر مي كنم ايشون به خاطر حفظ زندگي برادرشون اونطوري خوب رفتار كردن رو تاكيد كردن به من

بانو با خشم بلند شد و گفت : شايد من به زناي دور و بر شوهرم حساس باشم اما در مورد زناي حسابي نگران مي شم نه كلفت هاي خونه . فخرّتاج بايد حد خودش رو مي دونست و دهنش رو مي بست. بعدش هم راهش رو كشيد به سمت اتاق پنج دري رفت.

مي دونستم اين آتيش ها از گور اون فريباي بي همه چيز بلند مي شه . حتماً خود فضولش گوش وايساده بوده و يه كم شنيده فخرّتاج چي گفته. و صبر كرده تو يه فرصت مناسب زهرش رو بريزه . نجات جون نسترن و جايزه هايي كه بهم دادن ، بهترين عامل تحريک حسادت بوده و اينطوري خواسته كامم رو تلخ كنه . كور خونده دختره ي نكبت . به من مي گن آي پارا اگه اون رو مادر بي سوادش تربيت كرده ، تربيت من به عهده ي زن عاقل و دنيا ديده اي مثل دايه جان بوده . بايد برم بميرم كه نتونم جلوي اين كلفت دربيام .

ديگه تا شب و موقع شام بانو رو نديدم . حوصله ام سررفته بود اما روم نمي شد برم پيش نسترن . كس ديگه اي هم نبود باهاش هم كلام بشم . همونطوري رفتم تو حياط. چشمم خورد به فريبا كه داشت شال بانو رو مي شست. رفتم كنارش و گفتم : بهتره از اين به بعد اون گوشاتو خوب وا كني تا بتوني هر حرف و مطلبي رو درست بشنوي. فكر كردي با چوغولي كردن من مي توني يكي بشي مثل من ؟ فكر كردي با خراب كردن من پيش بانو چيزي كه هستي و چيزي كه هستم عوض مي شه ؟

تو هيچ وقت آي پارا نمي شي فريبا پس بيشتر از اين خودت رو خوار و خفيف نكن . من به بانو گفتم اونشب فخرّتاج خانوم چي بهم گفت . مواظب باش دور و بر بانو آفتابي نشي چون به خاطر خبر كذبي كه براش بردي ، حتماً تنبيه مي شي.

. فريبا از كنار تشت بلند شد و گفت : چي مي گي با خودت آي پارا . كم ور ور كن . من چيزي به كسي نگفتم

پوزخندي تحويلش دادم و گفتم : خود داني من مثل تو نامرد نيستم . گفتم بهت كه حواست باشه . در ضمن گوشاي خودت مخمليه و راهم رو كشيدم و رفتم سمت عمارت.

داخل عمارت كه شدم ، يكي از پشت صدام كرد . برگشتم ديدم يكي از مستخدمين خونه ست . ازم خواست به اتاق نسترن برم.

. دنبالش راه افتادم . نسترن نشسته بودتو تختش . رفتم جلو و عرض ادب كردم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفت : ممنون که اومدي . حوصله ام سر رفت از بس دراز کشيدم . مادرم هم که مشغول مهمانداريه

نزديک تر رفتم و گفتم : چرا کتاب نمي خونيد ؟ اينطوري احساس تنهايي نمي کنيد. من تا وقتي که اينجام پيشتون مي مونم و نمي . ذارم تنها باشين . ولي براي بعدش بهترين کار کتاب خوندنه

نسترن با تعجب گفت : کتاب بخونم ؟

. گفتم : بله

.گفت : ولي من که سواد ندارم . اينجا هيشکي نداره. غير از مباشر همه بي سوادن

با تعجب گفتم : چرا هيشکي سواد نداره؟ حتي مرداي خونه هم ندارن ؟

گفت: نه حتي مردا. پدر بزرگم مخالفه . اون مي گه سواد ياد گرفتن ما رو کافر مي کنه . ببينم نکنه تو سواد داري؟

. گفتم : بله . ولي من تعجب مي کنم چرا يه همچين فکري مي کنن. دختر ميزا تقي خان امسال ديپلم مي گيره

با منگي نگام کرد و گفت : ديپلم مي گيره ؟ اصلاً ديپلم چي هست ؟

اصلاً باورم نمي شد . خاني با اين همه دبدبه و کبکبه سواد نداره و تازه مخالف ياد گرفتن جوونا هم هست . حالا قدر پدر خدا بيامرزم رو مي دونستم . حالا که اينقدر دير بود. من تو يه روستاي بي امکانات بزرگ شده بودم و پدرم تاکيد داشت حتماً سواد داشته باشم . اونم زماني که درس خوندن دخترها گناه حساب مي شد . حالا اينجا تو اين شهر به اين بزرگي که نزديک پايتخت هم .هست اينقدر افکارشون پوسيده ست که حتي مردهاشون هم نمي تونن اسم خودشون رو بنويسن

به خودم اومدم و گفتم : ديپلم يه مدرکه که اگه يکي دوازده سال درس بخونه بهش مي دن. اونطوري مي تونه معلم بشه يا تو يه .اداره اي مثل بلديه و اينا کار کنه البته زنا فقط معلم مي شن ولي مردها مي تونن کار ديگه هم بکنن

نسترن گفت : اووَه دوازده سال ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفتم : با نهم هم مي شه معلم شد ولي معلم ابتدايي

نسترن چنان با شور و شوق به حرفهاي من گوش مي داد انگار كه دارم از بهشت براش حرف مي زنم . دست آخر هم اشک تو . چشماش جمع شد كه چرا يه همچين موهبتي رو ازش دريغ كردن

شايد اگه من جاي اون بودم براي داشتن چيزي كه مي خواستم و اينقدر ازش خوشم اومده بود با خيلي ها حتي پدر بزرگ خودرأيم . مبارزه مي كردم اما نسترن شخصيت ضعيفي داشت كه از پس حرف معمولي هم بر نمي اومد

. بعد از كلي حرف زدن و درد و دل و رد و بدل كردن اطلاعات ، بهمون خبر دادن وقت شامه و همه تو ايوان براي شام جمع شدن

.نسترن هم مي خواست بياد اما مي ترسيد مادرش دعواش كنه كه چرا از تختت بلند شدي

.بهش گفتم : من با مادرت حرف مي زنم . تو كه چيزيت نيست آخه . اينطور تو اتاق زندانيت كردن

همراه اون به ايوان رفتيم . نسيرين خانوم تا چشمش به نسترن افتاد گفت : واي براي چي از تختت بلند شدي ؟

به جاي نسترن من زود گفتم : من گفتم بياد نسرين خانوم . بدن نسترن جان مشكلي نداره و غير چند تا خراش ، كاملاً سالمه . اين .روحشه كه مريض شده . هم از ترس اون اتفاق و هم از تو اتاق موندن. فكر كردم بيرون بياد ، حالش بهتر بشه

ظاهراً جوابم اونقدر قانع كننده بود كه كسي اعتراض نكنه . همونجا پايين سفره نشستيم و شروع كرديم به خوردن . زير چشمي . بانو رو پاييدم و ديدم حواسش به من نيست و مشغول خوردنه

. غذا خوردنمون كه تموم شد براي مردها قليون چاق كردن . زنها هم گوشه اي نشستن و بساط غيبت و فخر فروشي راه افتاد

نسرين خانوم فقط شام رو اجازه داد نسترن بمونه و بعد از شام از خواست به اتاقش برگرده. منم همراه اون راه فتادم كه محمد . علي خان گفت : دخترم آي پارا تو بمون .با تو كار دارم

.زير لب چشمي گفتم و كنار بانو نشستم . يه كم دلشوره داشتم . حس مي كردم كارش زياد به مذاقم خوش نخواهد اومد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بقيه افراد اونجا چه خودي و چه مهمان بعد از خوردن چاي ، به خواست خان اونجا رو ترک کردن . فقط ما مونده بوديم و داماد خان ، پسرو نوه ي خان و خود محمد علي خان.

محمد علي خان رو به ميرزا تقي خان گفت : درسته که دور از رسم مهمانوازيه که وقتي کسي خونه ي يکي ديگه مهمان هست ، فردي از ميزبانها چشمش دنبال ناموس مهمان باشه . اما ازت مي خوام اين خبط نوه ي من رو ناديده بگيري و به بزرگواريه خودت ببخشيش.

من مي خوام دختر خونده ي تو آي پارا رو براي نوه ام رشيد خواستگاري کنم . همونطور که مي دوني رشيد پسر دختر منه و برادر نسترن.

از همون روز مسابقه دل به دختر خونده ي تو داده و تا امروز مادرش رو بيچاره کرده. اول نمي خواستم تا وقتي مهمان من هستيد اين موضوع رو پيش بکشم . مي خواستم بعد از برگشتنتون بيام اسکو و مطرح کنم . اما ديدم اين پسر کم طاقتي مي کنه . براي همين زودتر عنوانش کردم.

گر گرفتم ، خجالت کشيدم ، عصباني شدم . نمي دونم ولي بين زمين و هوا بودم . سرم رو تا جايي که مي شد پايين آورده بودم و داشتم مثل تمامي وقتهايي که عصبي مي شدم ، با ريشه هاي لچکم بازي مي کردم . انتظار يه همچين جرياني رو نداشتم . اونقدر درگير شدم که ديگه نفهميدم کي چي گفت . يه آن به خودم اومدم که شنيدم. خان گفت : باعث افتخار منه که نوه ي شما دامادم بشه.

اوه چه دامادم دامادم هم مي کنه . من کجا دختر تو بودم که شوهرم هم دامادت محسوب بشه .وقتي خواستي موهامو بتراشي يا وقتي لحاف و تشک پر شيپيش تو يه دخمه بهم دادي؟ يا وقتي صبح تا شب کار کردم و شب سرم به بالش نخورده بي هوش شدم ؟ در ضمن کي خواست شوهر کنه که باعث افتخار تو بشه ؟

محمد علي خان گفت : آي پارا جان دخترم تو هم فکراتو بکن اگه موافق باشي و حرفي نداشته باشي ، همن فردا مراسم بله برون رو برگزار مي کينم.

چي مي گفتم ؟ زبونم قفل شده بود . غافلگير شده بودم . هيچي نگفتم و همه سکوت من و حمل بر رضا تصور کردن و همه چي منوط شد به جواب من .

اصلاً حواسم نبود پسره سرو شکلش چجوريه ، يا مثلاً تايماز چيکار کرد چه عکس العملي نشون داد . شايد هم اينا از قبل مي دونستن و فقط من بودم که غافلگير شدم . اما مطمئن بودم از خواستگاري کردن اين آدم خوشحال نبودم اين جريان مثل شمشير دو لبه بود . بخصوص با تعريفات نسترن از افکاري که اينا داشتن . مي دونستم انتخابم بين بد و بدتره. بين موندن تو اين خانه ي جهل يا رفتن به اسکو و زندگي کنار کسي مثل بانو.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

از شبي كه خونه ي خان خلوت شده بود و فقط چند نفر مهمون باقي مونده بود ، به هر كدوممون اتاق داده بودن . البته فكر كنم اتاق تايماز با پسر خان يكي از شهرهاي اطراف قزوين يكي بود . در حالي كه هر كدوم راهي اتاقمون شده بوديم ، بانو گفت : شانس در خونت رو زده آي پارا. خوب شد ميرزا تقي خان اول ورودمون تو رو دختر خونده ي خودش معرفي كرد وگرنه اينا عمراً از تو خواستگاري مي كردن . شايد با اسم محمد تقي خان تو هم قاطي آدمها شدي و بعد راهش رو كشيد و رفت وفرصت نداد بتونم .يه جواب هر چند كوچيک بهش بدم تا اينقدر جيگرم آتيش نگيره

دِ اگه من خان زاده نبودم كه خود تو هم من رو تا اينجا نمي آوردي . من خودم اصل و نسب دارم و بهش هم فخر مي كنم . نمي خواد تو واسه ي من اصل و نسب بتراشي و اون رو چماق كني بكوبي تو سرم . رفتم تو اتاق و در رو پشت سرم بستم و شروع كردم به باز كردن موهاي بافته شدم . افكارم خيلي پريشان بود . اينكه نوه ي محمد علي خاطر خواه من شده بود ، اتفاق خوبي بود . شايد اگه عصر اينقدر از افكارشون و ذهنيات گنديده شون باخبر نمي شدم ، الان حالم بهتر بود . با اين حرفهاي بانو . دستگيرم شد كه موافقه با اينا وصلت كنم . پس حتماً واسش يه خيري داره . شايدم مي خواد دكم كنه مزاحم پسر و شوهرش نشم

اگه مي موندم و زن اين پسر مي شدم . ديگه از تحقير خبري نبود. مي شدم كسي كه قبلاً بودم . اما از طرف ديگه درس خوندن و معلم شدن كه بزرگترين آرزوي زندگيم بود رو هم بايد با خودم به گور مي بردم . در ضمن با جواب منفي دادن به نوه ي محمد علي خان خشم ميرزا تقي خان و بانو رو مي خواستند با اين ازدواج خودشون رو به محمد علي خان نزديک كنن رو هم بايد به جون مي . خريدم . چه بسا از حرصشون بيشتر آزارم بدن و اصلاً نخوان كه من رو آزاد كنن يا حتي بزنن زير قول اجازه ي درس خوندنم

با خودم فكر مي كردم كه آخه اين چه مصيبتي بود گريبان من رو گرفت . اگه فرداي روز مسابقه ما هم برميگشتيم ديگه اين بساط . راه نيفتاده بود

اونقدر سرجام اين دنده و اون شدم كه بي خوابي كلافه ام كرد . هي به خودم مي گفتم : خوب آي پارا فردا چي مي خواي بگي؟ ولي هيچ جوابي براش نداشتم. هر جور كه فكر مي كردم و تصميم مي گرفتم ، يه ضرري توش بود. خوابم نمي اومد . سردرگم و كلافه بودم كه صداي تقي رو كه به در خورد و شنيدم. اول فكر كردم اشتباه كردم ولي وقتي تكرار شد فهميدم درسته . رفتم پشت در و گفتم : بله ؟

. تايماز بود . گفت : آي پارا در رو باز كن بايد باهات حرف بزنم

شاخ درآوردم . اين پسر اين وقت شب اينجا پشت در اتاق من چيكار داشت؟چه حرفي مي تونست با من داشته باشه ؟ اونم الان. يه . لحظه خوف ورم داشت نكنه نيت بدي داشته باشه

گفتم : چه حرفي دارين خان زاده ؟ چرا واسه صبح نمي ذارين؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

صداي تايماز بلند شد : آي پارا زود باش در رو باز كن الان يكي مي ياد فكر مي كنه من اينجا دارم چيكار مي كنم . حرفم واجبه . صبح ديره.

توكل كردم به خدا و لچكم رو هول هولكي انداختم رو سرم و تشكم رو هم تا كردم كه مثل جنازه وسط اتاق نباشه و كليد رو چرخوندم.

تايماز سريع اومد تو و در رو قفل كرد.

از حال و هواش ترسيدم . اين وقت شب ، اين طور مضطرب ، اونم تو اتاق من ، خوب ترسناک بود . چراغ نفتي رو روشن كردم و شعله اش رو پايين آوردم وخودم رو جمع كردم كنار در و آروم گفتم : چيزي شده خان زاده ؟ شما اينجا چيكار مي كنيد ؟ چه حرفي واجبي داريد كه فردا براش ديره ؟

. گفت : بشين آي پارا بايد باهات حرف بزنم

. مطيعانه نشستم . اما همون كنار در ، كه خطرش كمتر باشه . بلاخره بايد جوانب احتياط رو هم در نظر مي گرفتم

تايماز با فاصله ازم نشست و نگاهش رو دوخت به صورتم . انگار داشت دنبال يه جمله ي مناسب براي شروع صحبتش مي گشت. . نگاه خيره اش كمي معذبم كرد . ناخودآگاه دست بردم تا لچک کج و كوله ام رو مرتب كنم

سرش رو انداخت پايين و گفت : مي خواي به نوه ي خان چه جوابي بدي؟

حدسش رو زده بودم كه حرفهاش حول اين موضوع مي تونه باشه . چون تنها اتفاق جديدي كه مي تونست باب صحبت باشه همين بود.

سر به زير گفتم : نمي دونم خان زاده. هنوز گيجم . از سر شب چشم رو هم نذاشتم . سر بلند كردم و گفتم : چرا جواب من براتون مهمه؟ هر چي كه جواب بدم ، صبح معلوم مي شه ديگه. براي اين موضوع اومدين اينجا ؟

دوباره خيره نگاهم كرد . اين نگاهش برام تازگي داشت. نگاهش كلافه ام مي كرد. بلاخره طاقت نياوردم و گفتم : نگين كه نصف شبي اومدين تو اتاق من تا همديگه رو نگاه كنيم !!!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

کلافه نفسش رو بیرون داد و بلند شد رفت سمت پنجره. کمي پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه کرد و گفت : فکر کن الان صبحه. چي مي خواي بگي به اونا. زن این پسره مي شي یا نه ؟

.داشت من رو دور مي زد . خنگ که نبودم . حالیم بود مي خواد یه چیزي بگه اما اول مي خواد مزه ي دهنم رو بفهمه

ملاحظه رو گذاشتم کنار و در حالي که پشتت به من بود و راحت تر مي تونستم حرف بزنم . بلند شدم تا مسلط تر باشم و گفتم : چي .مي خوایین بگین خان زاده ؟ تا ندونم چرا اینجایین ، هیچي نمي گم . خودم به حد کافي کلافه و گیجم ، شما دیگه بدترش نکنین

همونطور پشت به من گفت :مي خوام کمکت کنم . مي دونم دلت به این وصلت رضا نیست و اگه قبول کني به خاطر فرار از تحقیر . تو خونه ي پدرمه و همون لحظه برگشت و نگاه متعجبم رو غافلگیر کرد

پوزخندي اومد رو لبم و گفتم : خوبه خودتون مي دونید با روح من تو این مدت چیکار کردین . آره شاید جواب مثبت بدم به خاطر فرار از حس بد تحقیر و توهین. شاید به خاطر فرار از این حس ، خط بکشم رو آرزوهام و بشم یه زن خونه دار مطیع که شب به شب واسه شوهرش غذاي جدید بپزه و روزا هم النگوي تازش رو به رخ بقیه بکشه . شاید دلم مي خواست مثل آیناز روح آزادي داشته باشم که تو دنیاي کتاب آزادانه پرواز کنه . اما مي بینم که نمي شه . نمي دونم این بغض لعنتي از کجا پیداش شد و وسط . صحبت به این مهمي لونه کرد ته گلوم . واسه اینکه رسوا نشم و غرورم خرد نشه دهنم رو بستم تا بتونم راحتتر قورتش بدم

تایماز نزدیکتر اومد و گفت : من حاضرم کمکت کنم آي پارا . بي هیچ غرضي . ولي اگه قبول کني کمکم رو ، نباید کوچکترین .سوالي بپرسي. باید تمام و کمال بهم اعتماد کني

هنوز هم لحنش بوي تحقیر مي داد. یه کم عصباني گفتم : چرا باید به شما بي هیچ سوالي اعتماد کنم ؟ هنوز هم پژواک حرفاتون تو اون کوچه باغ تو گوشمه . هنوز هم لحن تحقیر آمیزتون تو خونه عمه تون یادمه و خیلي چیزهاي دیگه . اصلاً چرا مي خوایین کمکن کنین؟ یه کلفت که یه خان زاده ازش خواستگاري کرده باید الان خیلي خوشحال باشه نه ؟ مادرتون که فکر مي کنه همه واسه ي شما و پدرتون تور پهن کردن . وضع مالي شما کجا و اینا کجا ؟ مني که به نظر مادرتون تو کمین شما بودم ، الان که باید خیلي خوش به حالم شده باشه . نه ؟ چرا فکر مي کنید به این وصلت رضا نیستم وترجیح مي دم بي هیچ سوالي به شما اعتماد کنم و کمک شما رو بپذیرم تا عروس یه همچین خونواده ي با اصل و نسبي بشم ؟

تایماز بازم جلوتر اومد و درست روبروي من ایستاد . دستشو دراز کرد که بازومو بگیره .اما یه قدم عقب رفتم و گفتم : دستت به . من بخوره ، کل این خونه رو مي ریزم اینجا

. دستش رو کشید عقب و گفت : تو چت شده آي پارا ؟ من کاري باهات ندارم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : ببين خان زاده من دليل واقعي حضور شما تو اينجا و اين وقت شب رو نمي فهمم. يا درست و حسابي بگين هدفتون چيه يا لطفاً از اتاق من برید بیرون . نمي خوام مادرتون فكر بد بكنه . من به اندازه ي كافي بدبختي دارم.

گفت : من به آيناز قول دادم از تو حمايت كنم و كمكت كنم درس بخوني. تو با اين ازدواج ديگه نمي توني درس بخوني . اينطوري منم پيش خواهرم بد قول مي شم.

گفتم : اگه دردتون اينه من خودم بهش نامه مي دم كه نمي خوام درس بخونم .مي خوام شوهر كنم . حالا چي مشكلتون حل شد ؟

تايماز عصبي گفت : پس نگو تصميمت رو نگرفتي . بگو خيلي هم خوشحال شدي كه خواستگار پيدا كردي و از خدات بود زود شوهر كني . مادرم حق داشت نگران بود . تو رو چه به درس خوندن؟

طاقت اين همه توهين رو نداشتم من از حرصم گفتم مي خوام زن اين پسره بشم اما اگه مي دونستم بانو و خان بعد از جواب منفي چند برابر اذيتم نمي كنن و قرار درس خوندنم سرجاشه ، هرگز جواب مثبت نمي دادم. حقم نبود اينطوري بهم بتوپه . خسته تر از اون بودم كه جوابش رو بدم. همونجا رو زمين نشستم .

تايماز ديد كه ناراحت شدم . ديدكه با حرفاش ته مونده ي غرورم رو شكست . متوجه شد كه بد كرده .

زانو به زانوي من نشست. سرم پايين بود و آروم گريه مي كردم. ديگه از ديده شدن اشكام هم ترسي نداشتم .

چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو آ ورد بالاو گفت : تو داري گريه مي كني ؟ ببخش نمي خواستم اون حرفا رو بزنم . خوب با اين اخلاقت عصباني مي كنم آدمو .

سرم رو تكون دادم و از دستش كشيدم بيرون . دوست نداشتم دستش بهم بخوره . من محرم نامحرم حاليم بود اما اين پسر فرنگ رفته پاک يادش رفته مسلموني چيه .

درحالي كه لحن مهربون به خودش گرفت گفت : لجبازي نكن آي پارا . مي دونم از سر غرور و لجبازي داري يه همچين تصميمي مي گيري اما نكن اينكار رو با سرنوشتت.

لحنش ، حرفاش ، اصلاً خودش برام غريبه بود . اين كي اينقدر بامن صميمي شد من نفهميدم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

چشماي اشكيم رو دوختم به چشماش و گفتم سرنوشت ؟ كدوم سرنوشت خان زاده ؟ انتخاب من بين بد و بدتره . يا اينجا بمونم و جهل رو با خودم تا ابد يدک بكشم يا بيام اونجا بشم تف بالا سر و تحقيرو توهين شماها رو تحمل كنم . خودت تو ناز و نعمت بزرگ شدي . پس مي فهمي وقتي يه عمر جلوت دولا راست مي شن ، ولي يه دفعه مي شي زر خريد چه مزه اي داره. اگه يه بار فقط يه بار خودت رو مي ذاشتي جاي من ، اينطوري غرورم رو نابود نمي كردي . حالا اومدي چه كمكي كني . من اگه مي خوام يه همچين خبطي بكنم از دست تو و خونواده ي توه .

تايماز گفت گوش كن آي پارا من مي تونم از اين برزخ نجاتت بدم . مي تونم كمكت كنم . به خاطر آيناز به من اعتماد كن .

تايماز بعد از چند لحظه سكوت ادامه داد: اگه بموني و زن اين پسر بشي بايد درس رو ببوسي بذاري كنار . اگه هم برگردي ، مادر و پدرم اونقدر از دستت كفري مي شن كه اونجام نمي ذارن درس بخوني و آب خوش از گلوت پايين بره پس مي مونه راه سوم.

با تعجب گفتم : راه سوم؟

با تعجب گفتم راه سوم ؟

گفت: بله و تنها راه چاره ي تو فراره.

اول با تعجب بهش نگاه كردم و سعي كردم هضم كنم چي گفته . بعد ناخود آگاه بدون كنترل خنديدم.

تايماز با اخم نگاهم مي كرد تا اينكه طاقتش طاق شد و گفت : تموم نشد اين خنده ها؟ فكاهه تعريف كردم ؟

خندم رو جمع كردم و گفتم : شما با خودت چي فكر كردي خان زاده ؟ اين بود راه حلتون ؟ فرار؟ من ؟ يه دختر تنها و بي پناه ؟

فكر مي كني من تا به حال به اين نتيجه نرسيدم كه بايد فرار كنم ؟ من هزار بار قبل از اومدن به خونه شما و وقتي تحت سلطه ي عموم بودم به اين موضوع فكر كردم . هزار بار بعد از اومدن به خونه ي شما هم اين فكر از ذهنم رد شد اما هر بار كه منطقي فكر مي كردم و كلاهم رو قاضي مي كردم مي ديدم چاره اي جز قبول موقعيتم ندارم . همه جا براي دختري به سن و سال و موقعيت من پر از گرگه كه منتظرن تا تنها شي كه بدرنت. فكر كن فرار كردم . كجا برم . به كي اعتماد كنم كه براي رضاي خدا كمكم كنه . من حتي به مجاور شدن تو حرم حضرت رضا هم فكر كردم اما بازم ترسيدم . من هميشه ي خدا تحت حمايت خونواده بودم . پدر داشتم كه مثل كوه پشتم بود . اما حالا بي پشت و پناهم . از هر كس و ناكس خنجر خوردم . نمي خوام بيشتر ازاين اذيت بشم . من جسورم و نترس . اما بعضي چيزها هست كه بي احتياطي سرش نمي شه . كافيه آدم يه كم بي گدار به آب بزنه كه عمر شرمنده ي روح پدر و مادرش بشه . فرار كنم برم كجا ؟برم خونه ي كي بمونم ؟ كجا كار پيدا كنم ؟ اينا همه به زبون كه مي ياد كلي مشكله چه برسه به عمل.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بلند شدم و گفتم : ممنون که به فکر من بودين. اما بهتره برید . چيزي به اذان صبح نمونده . کم کم اهل خونه واسه نماز بيدار مي شن . يه مشکل تازه نمي خوام .

تايماز هم بلند شد و گفت : حرفات تموم شد ؟ اجازه مي دي من دو کلوم حرف بزنم ؟

گفتم : حرفي هم مونده ؟

همونطور سرپا گفت : منظور من از فرار ، فرار تنهايي تو نبود . من کمکت مي کنم فرار کني و خودم مي برمت تهران . اونجا از همه ي اين آدمهايي که بهت زخم زدن و منتظرن اذيتت کنن دور مي شي. من خودم حمايتت مي کنم که درس بخوني . حتي اگه آيناز هم راضي باشه اونم ميارم پيش خودم .

.هنوز کلي لابه لاي حرفاش موضوعات گنگ وجود داشت ولي ته دلم روشن شد

بدبينانه نگاهش کردم و گفتم : چرا فکر مي کنيد به يه پسر بي سرو همسر که تنها زندگي مي کنه ، اعتماد مي کنم و راه مي افتم دنبالش ؟

لبخند خبيثي اومد گوشه ي لبش و گفت : تو مثل اينکه خيلي از خودت مطمئني دختر. تو مي دوني من کيم ؟ چه موقعيتي دارم ؟ کيا منتظر يه گوشه ي چشم منن. آخه من رو به تو چيکار؟ فکر مي کني من به چه هدفي بايد تو رو کشون کشون با خودم ببرم دختر قحطه واسه من؟ اولاً که تنها زندگي نمي کنم و يه آشپز و يه خدمتکار و يه باغبون تو خونه دارم . دارم مي گم خواهرم رو هم مي يارم. خونه ي من مي شه شبيه خونه اي که الان هستي . مگه اونجا مرد مجرد نداره. کلي از خدمه ي پدرم مجرد هستن . پس بايد از همه ي اونا بترسي. در ضمن هدف من فقط عمل به قوليه که به خواهرم دادم . اونقدري که باهاش صميمي هستي شايد تا به حال برات گفته چرا پاهاش اينطوري شده .

يه کم به فکر رفت و با صداي دورگه اي گفت : من مقصرم. من پاهاي خواهرم رو ازش گرفتم واسه همين تا عمر دارم خودم نوکرشم . اگه ازم بخواد بمير مي ميرم . حالا هم اون چشش تو رو گرفته و ازت نمي دونم واسه چي خوشش اومده . منم قول دادم ازت حمايت کنم . اينه که که از خواب شبم گذشتم و اومدم اينجا . اينم يادت باشه که اگه باهام بياي ، من تو بد مخمصه اي مي افتم و اگه قضيه لو بره معلوم نيست خونواده ام باهام چطور برخورد کنن اما به خاطر آيناز ، حواست باشه و فقط به آخر آيناز حاضرم اين کار رو بکنم . پس واسه من ناز نکن و تاقچه بالا نذار که مي دونم الان به خاطر خلاص شدن از اون خونه و همينطور اين ازدواج زوري ، داره تو دلت قند آب مي شه .

واي چه پررو بود اما واقعيتش اين بود که پر بيراه نمي گفت و من وقتي فهميدم خودش مي خواد کمکم کنه ، خيالم تا حدي راحت شد. چقدرم اعتماد به نفسش بالا بود . "دختر واسه من قحطه " آه آه از خود راضي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ولي جاي ناز نبود . بايد عقلانه تصميم مي گرفتم . شايد اين تنها راه نجاتم بود . خودم رو سپردم دست خدا و گفتم : اگه اينطوره حاضرم باهاتون بيام اما مي خوام ازتون يه چيزي بخوام . اميدوارم به خاطر آيناز هم شده اين تنها خواسته ي من رو قبول كنيد.

لبخندي زد و گفت : بگو

گفتم : من مي خوام خونه ي شما كار كنم . من نون مفت نمي خورم. شما نه پدرمين ، نه برادرم و نه ..نه...شوهرم. من نمي خوام منتي بالا سرم باشه . درسه همين كار شما باعث مي شه تا آخر عمر مديونتون باشم . اما برا بعدش اگه قراره درس بخونم و خونه ي شما زندگي كنم . مي خوام كار كنم و خودم خرج خودم رو دربيارم .

يه كم ساكت شد و گفت : خيلي خوب حالا بعداً راجه بهش صحبت مي كنيم .

گفتم : الان!!! من مي خوام بدونم اونجا من كيم . بهتره تا قدم تو اين راه نزاشتم ، اين موضوع رو حل شده بدونم .

تايماز با صداي عصبي گفت : باشه باشه . حالا كه با رفتن موافقي زود باشد وسايلت رو جمع كن .

راستي سكه هات كجاست ؟

گفتم : پيش خودمه نگران نباشين .

گفت : خيلي خوب . من مي رم و اسبت رو از اصطبل در مي يارم . تو هم زود بيا . بايد يه جوري از اين اينجا بريم بيرون .

وقت فكر كردن نبود. وقت عوض كردن تصميم و داشتن ترديد نبود . بايد پا مي ذاشتم تو راهي كه نمي دونستم آخرش چيه. بايد توكل مي كردم . آره همينه بايد توكل مي كردم به اوني كه مي دونستم دورادور هوامو داره.

سريع هر چي داشتم و نداشتم رو تو بقچه ريختم و گرهش رو محكم كردم و بي صدا از اتاق زدم بيرون . پاورچين پاورچين از تالار گذشتم و خودم رو رسوندم دم اصطبل. تايماز همراه اُختاي اونجا بود . آروم از در پشتي حياط كه به باغ راه داشت وارد باغ شديم . درختها كوتاه بودن واسه همين نمي شد سوار اُختاي بشيم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز بي صدا در حالي كه افسار اُختاي رو تو دستش گرفته بود با قدمهاي تند جلوتر از من راه مي رفت و من تقريباً پشت سرش مي دويدم .

نمي دونم چي باعث شد شبونه به حرفهاي اين پسر كه دل خوشي ازش نداشتم اعتماد كنم و پا تو اين راه بذارم . راهي كه تهش معلوم نبود . راهي كه نيتش معلوم نبود .

!!!با بلند شدن صداي اذان جيغ كوتاهي كشيدم و نا خودآگاه گفتم : واي تايــماز

برگشت طرفم و گفت : چي شد؟

گفتم : مي شنوي اذان مي گن .

گفت : چيه نكنه مي خواي نماز بخواني؟

گفتم : منظورم اينه كه الان همه بيدار مي شن . مي فهمن نيستيم .

در حالي كه دوباره تند تند راه مي رفت ، گفت : تو نماز جماعت مي خواني ؟

گفتم : نه خوب

گفت : منم اصلاً نماز نمي خونم . كي مي خواد بفهمه ما خوابيم يا نه . اون پسره كه باهاش تو يه اتاق مي خوابم اهل نماز نيست. زود باش آي پارا سريع بيا . الان ديگه تموم مي شه.

به انتهاي باغ كه رسيديم . از تراكم درختها هم كم شد . تايماز پريد رو اُختاي و گفت : بيا بالا.

ناچاراً دستم رو بهش دادم و پشت سرش سوار شدم.

گفت : منو محكم بگير.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. دستم رو انداختم دور کمرش و بقچه ام رو جلوي شکمش با هر دو دستم گرفتم

تايماز هيني به اُختاي داد و با شدت تاخت و از بالاي ديوار نسبتاً کوتاه کاهگلي باغ پريد و افتا تو راه کوچه باغ . تايماز با سرعت هر چه تمامتر مي تاخت و من محکم از پشت بغلش کرده بودم و سرم رو چسبونده بودم به پشتش .تقريباً از شهر خارج شده بوديم . . ديگه تک و توک خونه هم ديده نمي شد . همه جا دار و درخت و باغ بود

.هوا نيمه روشن بود . تايماز کنار يه خونه باغ مخروبه ، افسار اُختاي رو کشيد و اسب رو نگه داشت

.حلقه دستم رو از دور کمرش باز کردم. از اسب پريد پايين و اطراف رو نگاه کرد

به من اشاره کرد که پياده شدم . اومد نزديکتر و گفت : من بايد تا اهل خونه بيدار نشدن برگردم . تو تا شب اينجا مي موني. مواظب باش کسي تو رو نبينه. من قرار بود امروز راهي تهران بشم . وقتي از رفتنت با خبر بشن ، باهاشون براي گشتن دنبال تو .همراهي مي کنم و بعد به بهونه سفرم به تهران ، اونجا رو ترک مي کنم . مي يام دنبالت نگران نباش

با سرباشه اي گفتم و کنار رفتم تا سوار اسب بشه . وقتي سوار شد گفت : مواظب خودت باش. اگر هم کسي تو رو ديد بگو مهمون محمد علي خان هستي و راه گم کردي . لااقل از اسمش مي ترسن و کاريت ندارن. مي يارنت اونجا . بعداً يه فکري مي کنيم . برو .تو اون مخروبه و تا شب از جات جم نخور

از ترس و اضطراب لال شده بودم . از تنها موندن مي ترسيدم . اصلاً ..، از کاري که کرده بودم هم مي ترسيدم اما چاره اي نبود . . حالا که اومده بودم بايد تا تهش مي رفتم

****

هوا داشت تاريک مي شد. گرسنه و تشنه بودم . از ترس اينکه کسي من رو پيدا کنه و برگردم به اون خونه ، از جام جم نخورده .بودم . تنم خشک شده و لباسام همه خاکي بود

صداي خش خشي رو از بيرون خونه باغ شنيدم . قلبم داشت تو سرم مي زد . دهنم خشکش شده بود . صداي داشت نزديکتر مي . شد. صداي شيهه اسب اومد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اول فکر کردم تایمازه. اما بعد ترسیدم نکنه آدمهاي خان باشن که اومدن دنبالم . مچاله شدم تو خودم. سعي مي کردم نفس نکشم . فکر مي کردم صداي نفسم رو ميشنون.

صداي آرومي گفت : آي پارا؟ آي پارا؟

. صدا آروم بود نتونستم تشخيص بدم تايمازه يا نه

اينبار واضح تر گفت : آي پارا تو اينجايي؟ هستي؟

صداي تايماز بود . از پشت ديوار خونه باغ بيرون اومدم . قامت تايماز رو که داشت به طرفم مي اومد رو تشخيص دادم . گفتم : اينجام خان زاده.

صداي نفسش رو شنيدم و بعد خودش رو جلو روم ديدم . گفت : پس چرا جواب نمي دي دختر ؟ فکر کردم پيدات کردن بردنت.

گفت : چي شد خان زاده ؟ چه خبر؟ همه عصباني بودن ؟ خان و بانو چيکار مي کردن؟

تايماز گفت : يکي يکي . بعد چمدنونش رو گذاشت رو زمين و بازش کرد و گفت : اول ببين بقچه ات اين تو جا مي شه ؟

بقچه رو به زور چپوندم تو چمدونش و بلند شدم و گفتم : پاره نشه يه وقت ؟

چمدون رو برداشت و گفت : نه چيزيش نمي شه.

گفتم : من منتظرم ها چه خبر؟

گفت : خوب خودت مي دوني چه خبر مي تونه باشه ديگه !!! همه داغون بودن. محمد علي خان بيشتر از همه عصباني بود . اين کارت رو توهين به نوه اش مي دونست. بابا و مامان هم که قاطي کرده بودن . يه ايل بسيج شده تا پيدات کنن. خوشبختانه قبل از بيدار شدن ملت ، اُختاي رو سرجاش گذاشتم. تا کسي به همراهي من باهات شک نکن.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

یه چند جا رو هم باهاشون واسه پیدا کردنت گشتم و گفتم که من باید برم تهران و وقت ندارم . اونا هم من رو راهي كردن. چند نفر هم تا محل سوار شدن با درشکه اومدن . منم سوار شدم ولي از شهر خارج نشده گفتم که چيزي رو يادم رفته و كرايه رو تمام . كمال پرداخت كردم و پياده شدم

نمي تونيم با درشکه بريم چون اونجا برات بپا گذاشتن. بايد پياده حركت كنيم به طرف قزوين. به اولين روستا كه رسيديم اسب مي .خرم تا با اسب بريم

. گفتم : ممنون خان زاده . شما به خاطر من خيلي به درد سر افتادين

با اينكه صورتش تو سياهي شب معلوم نبود اما صداي خنده اش يه كم عصبيم كرد. يه لحظه از بودن با يه پسر تو اين سياهي شب ،. وسط دار رو درخت خوف كردم . اما نه راه پس داشتم نه راه پيش

يه نيم ساعت كه راه رفتيم ، يه دفعه گفت : واي اصلاً يادم نبود تو امروز هيچي نخوردي نه ؟

.گفتم : نه . ولي مهم نيست من طاقتم زياده

گفت : يعني چي طاقتم زياده . خوب يادم مي نداختي ديگه . وايساد و چمدونش رو باز كرد . بقچه ي من رو كنار گذاشت و يه تيكه . نون از تو پارچه بهم داد و گفت . بگير. اول بشينيم بخوريم . بعد راه مي افتيم

.داشتم با ولع مي خوردم كه ديدم بي صدا زل زده بهم . نون پريد تو گلوم . سريع شيشه آب رو داد دستم و گفت : يه كم يواشتر

. با شرمندگي آب رو گرفتم و سركشيدم

.خوردنمون كه تموم شد دوباره راه افتيم

ديشب رو كه اصلاً نخوابده بودم .به خاطر ترس از پيدا شدن هم ، كل روز چشم روهم نذاشته بودم . چند ساعت هم بود كه بي وقفه راه مي رفتيم . خسته بودم . خوابم مي اومد . اما جرأت اينكه به تايماز بگم استراحت كنيم رو نداشتم . جالب اينجا بود هم مي ترسيدم از حرفم عصباني بشه كه زوده واسه استراحت و هم از اينكه قبول كنه و بخوام باهاش وسط اين بيابون شب رو صبح كنم . مي ترسيدم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. همه چي رو سپردم دست خدا و باز تحمل كردم كه خودش بگه چيكار كنيم

يه ساعت ديگه هم بي هيچ حرفي راه رفتيم . واقعاً خسته بودم و داشتم سرپا بي هوش مي شدم كه گفت : من خسته شدم آي پارا. . ظاهراً اين نزديكي ها آبادي نيست. بهتره يه جاي مناسب پيدا كنيم و شب رو به صبح برسونيم و دوباره راه بيفتيم

گفتم : خان زاده وسط اين بيابون جاي مناسب كجا بود . منم خستم . خيلي هم خستم . ولم كنيد ، همينجا مي خوابم . هر جا رو كه . نيگا مي كنيم بيابونه . بهتره ديگه جلوتر نريم و همينجا بمونيم

صورتش تو نور ماه آروم تر به نظر رسيد يه كم نزديكم شد و گفت : از قرار خسته تر از اين هستي كه جلوتر بريم و يه جا رو پيدا كنيم . باشه همينجا مي مونيم . فقط بذار يه كم هيزم جمع كنم و آتيش درست كنم . اينجا ممكنه شغال يا گرگ داشته باشه . . بهتره آتيش داشته باشيم

با وحشت گفتم : گرگ؟

گفت : خوب بيابونه ديگه ممكنه باشه . البته تو اين فصل زياد دور و برآدمها نمي يان اما احتياط شرط عقله . تو همينجا باش من . از دور بر خار و خاشاک جمع كنم

اجازه كه صادر شد ، بي هوا ولو شدم رو زمين. خيلي دور نمي رفت . همون اطراف يه مقدار خار و خاشک جمع كرد و سريع يه آتيش علم كرد. هوا برخلاف روز سرد شده بود و گرماي آتيش لذت بخش بود . چشامو دوخته بودم به شعله هاي زيباي آتيش كه .گفت : بگير بخور

. نون وپنير لقمه شده رو گرفتم و با ولع خوردم

از مطرح كردن سوالم مي ترسيدم اما دل به دريا زدم و گفتم : خان زاده ؟

در حالي كه دهنش پر بود گفت : هوم؟

گفتم : چرا از كلفت گفتن به من اينقدر لذت مي برين ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

با چشماي گشاد شده در حالي که لقمه هنوز تو يه لپش بود و يه طرف صورتش باد کرده بود نگام کرد . تو نگاهش هيچي نبود . شايدم من خوب نمي تونستم نگاه کسي رو بخونم .

لقمشو قورت داد و با خنده گفت : مگه دروغ مي گم ؟

از جوابش حرصم گرفت . درسته خودم رو براي بدتر از اين آماده کرده بودم ، اما دلم مي خواست يه چيز ديگه بشنوم.

مکالمه ي زجر آوري رو که با نفهمي خودم راه انداخته بودم رو ادامه ندادم و دوباره نگاهم رو معطوف آتيش کردم . چمدونش رو باز کرد و بقچه ام رو داد دستم و گفت : بگير به عنوان بالش ازش استفاده کن . خودش هم چمدون سفتش رو گذاشت جاي بالش .

تعجب مي کردم از اينه يه پسرناز‌پرورده که همه جور امکانات براش محيا بوده و يه عمر هم فرنگ درس خونده ، چه راحت مثل يه چوپون مي تونه تو بيابون بخوابه و اَه و اوه نکنه .

بقچه رو مرتب کردم و اينطرف آتيش، در نهايت خجالت دراز کشيدم و تو خودم مچاله شدم . از اينکه دراز کشيده بودم ، خيلي خجالت مي کشيدم . دوست نداشتم پيشش اينجوري باشم.

خوب صحنه اي شده بود يه آتيش درست مثل آتيش جهنم حد فاصل من و تايماز بود تا يادمون باشه خطا کنيم چي سرمون مي ياد. از فکر اينکه امکان داره اين تصوَر از ذهن تايماز هم بگذره و خوددار باشه يه مقدار بهم آرامش داد.

بي مقدمه گفت : تو جسوري اما گستاخ . براي کم کردن اين گستاخيت بعضي وقتها لازم بود ادبت کنم . هنوز هم همونجور رفتار کني منم مي شم تايمازي که خدا خدا مي کردي بره تهران تا از دستش راحت شي . من شايد بيشتر از زندگي تو ديار خودم ، تو تهران و فرانسه زندگي کرده باشم اما يه ترک اصيلم آي پارا . يه ترک اصيل با همه ي خصلتهاش . يه مرد آذري که از زبون درازيه زناي اطرافش هيچ خوشش نمي ياد ، چه مادرش ، چه مستخدمش. يکي عين پدرم. علت رفتارم با تو همين بوده . اما در واقع اگه يکي از طبقه ي خودمون نبودي ، همون روز اول که روم چاقو کشيدي سلاخيت کرده بودم . نه اينکه به روت نيارم چيکار کردي. من به طرز تربيت و اصل و نسب آدمها خيلي بها مي دم .مي دونم خودخواهيه . مي دونم شايد خيلي ها نپسندن . اما دروغ نمي گم . من همينم .

صداي بم و مردونش درست مثل يه لالايي چشمهاي خستم رو جادو مي کرد . ديگه يادم نمي ياد چيا گفت .

با شنيدن اسمم ، چشمامو باز کردم . تايماز درست کنارم نشسته بود . با حس اين همه نزديکي بهش مثل فنر از جام جهيدم و خودم رو عقب کشيدم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!!! با لبخند گفت : نترس. من که آروم صدات کردم

خودم جمع و جورکردم گفتم : من نترسیدم . هول کردم فقط . چیزي شده ؟

.گفت : نه چیزي نشده . بیدارت کردم که حاضرشي راه بیفتیم

!!! گفتم : هنوز که تاریکه

گفت : بهتر . زیاد گرممون نمي شه .در ضمن مي ترسم . دنبالمون بیان . اگه این اتفاق بیفته چون اونا سواره هستن ، سریع مي . رسن . وقت رو تلف نکنیم ، به نفعمونه

موهاي پریشون بیرون از لچکم رو دادم تو و بلند شدم . خاک لباسامو تکوندم و بقچم رو تو چمدون تایماز چپوندم و گفتم : . حاضرم بریم

. گفت : بریم

. یه دو ساعتي که راه رفتیم ، از دور یه آبادي دیدیم . هر دو خوشحال به سرعتمون اضافه کردیم

. به مزارع آبادي که رسیدیم انگار دنیا را به من دادن

وارد آبادي که شدیم ، تایماز سراغ کدخدا رو گرفت . خونش رو نشونمون دادن. کدخدا با خوشرویي ازمون استقبال کرد و ما رو به خونش دعوت کرد . برامون چاي و صبحانه آوردن . تایماز گفت که اسبمون تو راه مریض شد و مرد و حالا دنبال دو تا اسب .سرحال مي گردیدم

. کدخدا گفت : ناشتاییتون رو بخورین .بذار عیالت تو خونه بمونه . خودت با من بیا بریم برات اسب پیدا کنم

.از شنیدن لفظ عیال خجالت کشیدم و اصلاً سرم رو بلند نکردم ببینم تایماز چه عکس العملي نشون مي ده

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

صبحانه رو که خوردیم ، تایماز و کدخدا رفتن تا اسب بخرن . منم ساکت گوشه ي اتاق نشسته بودم . زن کدخدا گفت : لابد خسته اي دختر جان . بذار برات متکا بیارم یه کم بخواب تا شوهرت بیاد .

تشکر کردم و اصرار پشت اصرار که خسته نیستم اما اون اصرار من رو تعارف قلمداد کرد و برام متکا و رو انداز آورد و گفت : بخواب . تو خونه مرد نداریم . شوهرت که بیاد بیدارت مي کنم

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

******

با احساس نوازش گونم هوشیار شدم و یکدفعه چشمام رو باز کردم . دیدم که دست تایماز عقب رفت .

با اخم نشستم و گفتم : چیکار مي کردي خان زاده ؟

!!!دستش رو گذاشت رو لبش و گفت : هیس

گفتم : معني کارت چي بود ؟ چرا به صورتم دست زدي هان ؟

شده بودم اون آي پاراي بد عنقي که تا دیروز بودم .

تایماز چیني به پیشانیش انداخت و گفت : چه خبرته دور ورداشتي . خواستم آروم بیدارت کنم که مثل صبح سکته نکني . چي خیال کردي که کشته مرده ي دست زدن به تو ام ؟ خدا دیشب رو ازم گرفته بود که الان بیام دست بزنم ؟

با این حرفش هم خجالت کشیدم هم نارحت شدم . راست مي گفت ، اگه نیت بد داشت که دیشب وسط بیابون که کسي دادرسم نبود هر کاري مي خواست مي کرد . یه جواریي با این نشونم داد قدرت دست اونه .

اما خودم رو از تک و تا نینداختم و گفتم : ترجیح مي دم از خواب با سکته پاشم تا دسته غریبه بهم بخوره.

نیشخندي زد و گفت : پس اون من بودم رو اسب چسبیده بودم به اربابم ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.حرفش دهنم رو زهر کرد . هم يادآوري کرد که بغلش کرده بودم و هم يادم انداخت هنوز اربابمه

لچکم رو جلو کشيدم و بلند شدم و بي حرف روانداز رو تا کردم .چي مي تونستم بگم . هر چي ميگفتم ، يه چيزي داشت دلم رو . آتيش بزنه . الان به حمايتش نياز داشتم . يه جورايي تنها کسي بود که داشتم پس بايد کوتاه مي اومدم

. اونم بلند شد و گفت : اسب خريدم . زود باش بايد راه بيفتيم

.سوار اسبها شديم و از خانواده ي کدخدا تشکر کرديم و راه افتاديم سمت قزوين

تا ظهر يکسره تاختيم. البته با سرعت نمي رفتيم که اسب ها زود خسته نشن. ولي باز حسابي خسته شده بوديم. تايماز نزديک به يه بوستان افسار اسبش رو کشيد و من هم به تبعيت از اون نگه داشتم .گفت : يه کم استراحت کنيم و به اين زبون بسته هام . استراحت بديم. بعد راه مي افتيم

از اسب پياده شدم . هيچ وسيله اي براي درست کردن چاي نداشتيم . دلم چاي داغ و يه حموم گرم مي خواست . لباسام در اثر عرق .به تنم چسبيده بودن

تو يه سايه روي يه کنده ي درخت نشستم و گفتم : تا تهران چقدر مونده؟

.گفت: اگه با اسب بريم. دو روز و نيم . ولي اگه وقتي رسيديم به قزوين سوار درشکه بشيم ، چهار روز مونده

گفتم : من دلم مي خواد زودتر برسم . مي شه با اسب بريم؟

.در حالي که از تو خورجين اسبش نون و پنير و شيشه ي آب رو مي آورد گفت : من حرفي ندارم . ممکنه اذيت بشي

. گفتم : من جون سخت تر از اين حرفام . ترجيح مي دم زودتر از اين خاک و خل و دربه دري راحت شم

.لبخندي زد و گفت : حالا که خودت ميخواي حرفي ندارم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دلم مي خواست من سفره رو آماده كنم اما چون حس مي كردم يه جور وابسته ي اونم و مالک اون سفره اونه ، نمي تونستم . زل زده بودم بهش و داشتم موشكافه اين موجود عجيب و غريب رو كه يه لحظه ساحل آروم و يه لحظه درياي طوفاني بود و نگاه مي كردم كه گفت : نون و پنير اينجاست ها !!! يه وقت منو نخوري؟

. اخم كردم و گفتم : خيلي از خودت مطمئني خان زاده !!! من فكرم جاي ديگه بود . اصلاً حواسم به شما نبود

.گفت : حالا سخت نگير ... نگاه كردني رو بايد نگاه كرد ديگه . من كه اعتراضي نكردم

. واي دلم مي خواست همينجا دارش بزنم. با اخم رفتم سر سفره نشستم و يه لقمه نون پنير واسه خودم گرفتم

. غذامون رو كه خورديم ، سفره رو جمع كردم و گذاشتم تو خورجين اسب تايماز

همونجا رو چمنها دراز كشيده بود و از قرار خوابيده بود. از گره افسار اسبها دور درخت، مطمئن شدم و تكيه دادم به درخت و .نشسته خوابيدم. از دراز كشيدن بد جور خجالت مي كشيدم

با شنيدن اسمم از فاصله ي دور بيدار شدم. تايماز داشت اسبها رو باز مي كرد. اينبار به خواسته ام احترام گذاشته بود و از نزديک .بيدارم نكرده بود. خوش نداشتم كسي وقتي كه خوابم ، بياد و زل بزنه به صورتم

. لباسام رو تكوندم و به طرف اسبم رفتم . تايماز گفت : تا شب به كاروانسرا مي رسيم

. سوار اسبهامون شديم و حركت كرديم

******

تايماز با دو كاسه آش داغ ، وارد حجره شد. تو فاصله اي كه رفت غذا بگيره ، منم چمدونش رو كه خاک و خلي شده بود روتميز .كردم و گذاشتم گوشه ي حجره

.واي چقدر اين آش چسبيد. بيرون حجره ، تو حياط كاروانسرا چاي هم مي فروختن. تايماز دو تا استكان چاي هم گرفت آورد تو

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. چقدر از این بابت ممنونش بودم . بعد از یک روز تمام اسب سواري ، به این چاي خیلي احتیاج داشتم

تنها چیزي که نگرانم کرده بود ، تو یه اتاق خوابیدن با تایماز بود . هي به خودم دلداري مي دادم که بابا من یه شب تو بیابون خدا باهاش تنها بودم ، کاري به کارم نداشت ، حالا این همه آدم تو این کاروانسراست و یکي مي ره یکي میاد ، مي خواد چیکار کنه مثلاً؟ ولي دست خودم نبود نگاهش که بهم مي افتاد خوف مي کردم . تو احوالات خودم غرق بودم و واسه وقت کشي هزار بار .بقچه ام رو باز و بسته مي کردم که بلاخره صداش دراومد

نگراني ؟

گفتم : نگران ؟ نگران چي ؟

گفت: چشمات نگرانه . دور خودت بي خود و بي جهت مي چرخي . چیزي شده ؟

.گفتم : نه هیچي نشده . شما خیالاتي شدي

.پوزخندي زد و گفت : شاید

.متکاي رنگ و رفته و کثیف کاروانسرا گذاشت زیر سرش و گفت : شرط مي بندم پر شیپیشه

.گفتم : راستي ؟ اگه اینطوره من ترجیح مي دم سرم رو روي زمین بذارم

. خندید و گفت : فردا تو قزوین مي ریم حموم . مي دونم تو هم داغوني. بوي عرق جفتمون اتاق رو گرفته

دلم مي خواست زمین دهن باز کنه من رو ببلعه. از چیزي که مي ترسیدم سرم اومد . من به تمیزي خیلي اهمیت مي دادم. آخرش . هم بهم گفت که بو مي دم

از حرفش رنجیدم . خوب خودش هم بوي عرق مي داد . مگه من حرفي زدم ؟ اونم نباید مي گفت . یه لحظه خوي وحشیم غلیان کرد و گفتم : من از خودم مطمئنم خان زاده . اگه شما از بوي عرق خودتون که منم رو هم خفه کرده دارین هلاک مي شین ، مي . تونین تو حموم کاروانسرا هم تنتون رو بشورین

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.آرنجش رو از روي چشماي درشت و سايه خستش برداشت و با نگاهي كه خندان بود ، گفت : خيلي رو داري دختر به خدا

. بعد پشتش رو كرد به من و گفت : تو هم بخواب. فردا بايد زود حركت كنيم

گفتم : من مي تونم برم بيرون واسه وضو گرفتن؟

گفت : تو كه از ديروز نماز نخوندي. مي دوني كه اوني كه يه روز مي خونه يه روز نمي خونه جاش تو جهنمه ؟

.گفتم : خوب ديروز كجا مي خوندم ؟ وضو هم نداشتم . الان اينجا آب هست . بقيه رو هم قضا مي كنم وقتي رسيديم

گفت : برو. بيرون آب هست . كار ديگه هم داشتي جاش دم در كاروانسراست. در ضمن واسه جاهايي كه آب نداره به جاي وضو يه كار ديگه مي كنن. بلد نيستي ؟

گفتم : نه . چيكار مي كنن؟

گفت: اين آشپزم صفورا خانوم مي گفت : نمي دونم تيمر؟ تيمن؟ تيمم؟ يه همچين چيزي. مي گفت با خاك تميزه . نمي دونم . يه بار ازم خواست واسش خاك تميز پيدا كنم . اون موقع دستش شكسته بود و نمي تونست وضو بگيره . خواستي از يكي بپرس شايد .بهت ياد دادن

.در حالي كه هنوز متعجب بودم كه اين چي مي گه ،لچكم رو مرتب كردم و رفتم بيرون

تايماز

فرستادمش بيرون . اما نگران بودم . خستگي مانع از اين مي شد كه بلند شم ببينم كجا رفت . كاروانسرا جاي امني واسه دختري .مثل آي پارا نبود . هي به خودم مي گفتم : يه وضو و فوقش يه دستشوييه ديگه. الان مي ياد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اما الان مي يادِ آي پارا شد نيم ساعت. بلند شدم و از حجره بيرون رفتم . يه سر چرخوندم تو حياط كاروانسرا ديدم نيست . پس اين دختر كجا رفت ؟

.دلم شور افتاد. حياط كاروانسرا نسبتاً خلوت شده بود و ملت رفته بودن بخوابن

رفتم سمت دستشويي و از پشت در چوبيش آروم گفتم : آي پارا تو اينجايي؟

صداي اهن اوهون يه مرد ، بهم فهموند كه آي پارا اون تو نيست. دلم گواه بد مي داد. نكنه بلايي سرش آورده باشن؟ دوباره دور . حياط رو ديدم. بزرگ نبود كه نشه فهميد كي به كيه . نبود كه نبود

.رفتم سمت كاروانسرا چي كه نشسته بود جلوي حجرش

. گفتم : عمو زن من رو نديدي؟ اومد وضو بگيره الان نيست

.چهره ي مرد درهم شد و گفت : زن تو كه خيلي وقت پيش از جلوي من رد شد رفت حجرت

.عصباني شدم و گفتم : خوب نيومده بنده ي خدا . نيست . اگه بود كه ديوونه نبودم بيام دنبالش

.گفت : اي بابا همين يه ربع پيش ديدمش.خودم ديدم رفت اونطرف

سمتي رو كه اشاره مي كرد رو ديدم و گفتم : حجره ي من كه اون سمت نيست !! پس تو اينجا چيكاره اي؟ وايسادي ناموس مردم رو ديد بزني . مگه خراب شده ي من اون سمته؟ چرا نگفتي بهش؟

مرده عصابي شد و گفت : چرا هوار مي كني ؟ مگه زنت رو دست من سپرده بودي!!! به من چه كدوم گوريه ! بگرد پيداش كن . .مي خواستي باهاش بياي كه گم نشه . اينجا يكي مي ياد يكي مي ره . من همه رو كه يادم نيست

گفتم : رفت تو كدوم حجره ؟

: يه كم فكر كرد و گفت

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.اون . يكي به مونده به آخري از سمت چپ

واي آي پارا رفته بود تو حجره ي قرينه ي ما . پس چرا بيرون نيومده بود وقتي فهميد اشتباهي اومده ؟

از فكر وحشتناكي كه از سرم گذشت . همه ي خونم يخ بست . ديوانه وار به سمت حجره اي كه مرد نشون داد رفتم و بي هوا . خواستم بازش كنم كه ديدم از تو قفل بود

. داد زدم واكن اين لامصبو. يه صداي گوشخراش گفت : چي مي خواي نصف شبي ديوانه ؟ حجره ي خودمه وا نمي كنم

. گفتم : وا كن تا رو سرت خردش نكردم . گفت : برو با بزرگترت بيا وا نمي كنم . اين حجره تا صبح مال خودمه وا نمي كنم

!!!! لگد محكمي به در زدم كه كاروانسرا چي گفت : هوي عمو چه خبرته ؟ مي شكنه بايد خسارت بدي ها

خيز برداشتم طرفش و گفتم : دعا كن. دعاكن زنم اين تو نباشه كه كل اينجا رو به آتيش مي كشم . همه ي اونايي هم كه تو حجره . هاشون خوابيده بودن با سرو صداي من اومده بودن بيرون

رفتم سمت در و با لگد محكم بهش كوبيدم تا بشكنه . ولي لامصب باز نمي شد . از تعلل صاحب حجره فهميدم اين تو يه خبراييه. . وگرنه چه دليلي داشت باز نكنه . وا مي كرد مي اومد بيرون ببينه چرا هوار مي كنم ديگه

يه مرد هيكلي از تو جمعيت اومد پيش من و با يه لگد در رو دوشقه كرد. تو حجره تاريک بود . تا خواستم برم تو يه چيزي عين . يه موش از كنارم بيرون خزيد. تا خواستم برگردم ببينم چيه صداي ناله از تو تاريكي اومد . چشام به تاريكي عادت كرده بود

يا حضرت ابوالفضل اين آي پاراي من بود ؟

. شنيدم بيرون غوغايي شده . فهميدم اون مرد رذل رو كه فرار كرد گرفتن

. از ترسم نمي تونستم برم جلو

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

کنار یه تیکه گوشت زانو زدم . تیکه گوشتي که از تو صورت غرق به خونش یه جفت چشم سیاه براق و ترسیده رو فقط معلوم بود. دستمالي که جلوي دهنش بود رو کشیدم پایین که بتونه نفس بکشه

مثل میت زل زده بود به من

.دست و پاهاش بسته بود . همونطور دست بسته بغلش کردم کردم و از تو حجره بردم بیرون

. حیاط کاروانسرا به مدد فانوسهاي رو دیوارا روشن بود

سرشکسته و غمباد گرفته ، آي پارا رو بردم تو حجره ي خودمون . صدام در نمي اومد . هم در حد انفجار عصباني بودم و هم مثل . مادر مرده ها اشک جلوي چشام رو گرفته بود

حجره ما فانوسش روشن بود . نگاهم که بهش افتاد آتیش گرفتم . آي پارا رو همونطور دست بسته گذاشتم تو حجره ي خودمون . . خون جلوي چشم رو گرفت . دویدم بیرون و رفتم سمت اون خوک کثیف که تو دستهاي اون جوانمرد وول مي خورد

یکي . دو تا . سه تا . مشت و لگد بود که مي نداختم بهش . مرده نگهش داشته بود و ظاهراً بدش نمي اومد این بي ناموس رو همونجا بکشم . اونقدر زدم که مشتام دیگه جون نداشت . اونم غرق به خون افتاد رو زمین . از دیوار صدا در مي اومد ، از ملت نه!!! . همه مثل جنازه ساکت شده بودن . کاروانسرا چي پشت اون مرد هیکلي قایم شده بود . بي حرف با شونه ي خمیده رفتم . سمت چاه آب وسط کاروانسرا و یه سطل آب برداشتم و با خودم به حجره بردم

. همه داشتم به این نمایش مفت و مجاني نیگا مي کردن

. آي پارا بي صدا زل زده بود به زمین

. لباساش جر خورده بود . اما هنوز تنش بود . زیر چشمش کبود شده بود . کثافت زده بودتش.رفتم جلو و دست و پاهاشو باز کردم

.در حجره زده شد . داد زدم کسي تو بیاد خونش پاي خودشه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

یه پیرزن اومد تو و گفت : بذار بیام عروست ببینم مادر . از لحنش دلم نرم شد . از جلوي آي پارا کشیدم کنار . پیرزن اومد کنار آي پارا و نگاهي به وضعیت رقت انگیز اون انداخت و گفت : به حق فاطمه ي زهرا به زمین گرم بخورده بي شرف . ببین با دختر نازنین مردم چه کرده .

بعد رو کرد به من و گفت : اینطوري ننه باباش سپرده بودن دستت. کجا بودي که اون بي ناموس گرفتتش؟

گفتم : خانوم اومدي به مریضم برسي یا منو دعوا کني ؟

سرش رو برگردوند طرف آي پارا و گفت : دخترم زبونم لال باهات که کاري نکرد ؟

از این سوال پیرزن مثل دینامیت رفتم رو هوا و بازوي پیرزن رو گرفتم و گفتم : اومدي مریض داري یا خبر چیني ؟ برو بیرون . نمي خوام باهاش حرف بزني . هر بلایي سرش اومده به من مربوط مي شه .

پیرزن که دید هوا پسه ، بلند شد رفت بیرون . رفتم سمت چمدون و یکي از لباسام رو برداشتم و زدم تو آب و کشیدم تو صورت و دستاش . آي پارا درست عین یه مرده فقط نیگام میکرد . سوال اون پیرزن تو ذهن منم بود اما جرأت پرسیدنش رو نداشتم . هم به خاطر خودش و هم به خاطر ترس از جوابي که ممکن بود بهم بده.

باید این لباساش رو عوض مي کردم .

گفتم : آي پارا میتوني لباست رو عوض کني ؟

با سرش آره گفت .

رفتم سمت چمدون و یه لباس از تو بقچه اش براش درآوردم و گفتم : من رومو مي کنم اون ور . خودت عوضش کن.

لباس رو که گرفت گفت : تایماز؟

از تایماز گفتنش دلم یه حالي شد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.زل زدم تو چشمهاي ترسونش و گفتم : باشه بعداً . من پيشتم از هيچي نترس

.تا آي پارا گفت : عوضش كردم ، تقه اي به در زدن. صداي كاروانسرا چي بود كه مي خواست برم بيرون

رفتم بيرون حجره و گفتم : چي مي خواي ؟

. گفت: اين مردک رو چيکار کنيم ؟ گفتم : تحويل آجانا بدينش . البته اگه تا صبح مثل سگ جون نده

مرد من و مني كرد و گفت : حالش خوبه ؟

غضبناک نگاهش كردم و گفتم : وقتي بايد حواست مي بود ، گند زدي . حالا هم برو گمشو تا جنازه ي تو رو هم وسط حياط پهن .نكردم

.از ترس بي صدا ازم دور شد و من برگشتم تو

. آي پارا زل زده بود به زمين . كنارش نشستم و بي هوا دستش رو گرفتم تو دستم

نگاهش رو از گليم رنگ و رو رفته ي حجره گرفت و زل زد تو چشام . از نگاهش مي ترسيدم . خيلي بير نگ بود . بوي مرگ مي .داد

گفتم : جاييت درد مي كنه ؟ چيزي مي خواي؟

دست آزادش رو گذاشت رو قلبش و گفت : اينجام درد مي كنه . اينجام. من وضو گرفته بودم برم ديدن خدا . آخه چرا اينطوري شد ؟

دل منم فشرده شد و خشم تو همه ي وجودم زبانه كشيد . ناخودآگاه عصباني شدم و گفتم : آخه تو اونجا چيكار مي كردي؟

. با ترس بهم نگاه مي كرد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.من بايد خودم رو كنترل مي كردم . اون به اندازه ي كافي ترسيده بود

از حركت خودم شرمنده شدم و صدام رو آوردم پايين و گفتم : مي دونم ترسيدي. اما ديگه تموم شد . من نمي خوام اذيتت كنم . فقط مي خوام بدونم تو چطور از تو اون حجره سردرآوردي؟

سرش و انداخت پايين و در حالي كه گريه مي كرد ، گفت : وضو كه گرفتم ، برگشتم سمت حجره . ولي يه لحظه با خودم گفتم : تو مي خواستي بخوابي پس اين حجره ي روشن مال ما نيست پس رفتم اون سمت . در رو باز كردم و رفتم تو . يه مرد خوابيده بود . منم فكر كردم تويي . تو حجره تاريک بود . رفتم سمت چمدون ديدم نيست . گوشه ي ديگه ي حجره رو هم ديدم . اونجام نبود . تا .... خواستم بيام مثلاً بيدارت كنم ، يه دست نشست رو صورتم و

. گريه ي آي پارا شديد تر شد . جوري كه نمي تونست حرف بزنه

يه چند لحظه كه گذشت و اون يه كم آرومتر شد ، ادامه داد: فهميدم . فهميدم چه غلطي كردم . بوي گندي كه از مرده مي اومد بهم .فهموند چه خبطي كردم . اما دست كثيفش رو جوري رو دهنم گذاشته بود كه نمي تونستم نفس بكشم چه برسه به فرياد

منو برگردوند طرف خودش و با مشت زد پاي چشمم. گيج شدم و افتادم رو زمين . افتاد رو من و سنگينيش باعث شد نتونم جم بخورم . سرم گيج مي رفت . با دستمال دهنم رو بست و همونطور كه رو من بود طناب دور شلوارش رو باز كرد و دست و پاهامو باهاش بست . بهم سيلي مي زد و فحشم مي داد. فكر مي كرد اومدم دزدي . شروع كرد به پاره كردن لباسام . لباسام رو پاره مي . كرد و كتكم مي زد . منم بهش لگد مي زدم اما انگار اثر نمي كرد

هق هق آي پارا باز شديدتر شد. بدون اينكه كنترلي رو حركاتم داشته باشم ، كشيدمش تو بغلم و گفتم : همه چي تموم شد . حالا .آروم باش. عوض هر چي تو رو زده ، هزار تا بهش زدم . شايد تا صبح دووم نياره . آروم باش. هيس !!! هيس . آروم باش

آي پاراي جسور و گستاخ . دختري كه جسارتش اون رو تو چشم من از همه اناث عالم متمايز كرده بود ، حالا داشت مثل يه . گنجيشک زخمي كه به زور از دست يه لاشخور فرار كرده ، بين بازو هاي من بال بال مي زد

ميون هق هقش گفت : ممنون كه نجاتم دادين . همون موقع كه ديگه از دست و پا زدن داشتم ناااميد مي شدم . صداي داد و هوار . شما پشت در ، شعله ي خاموش شده ي اميدم رو روشن نگه داشت

اون رو از خودم جدا كردم و آروم رو همون بالش پر شيپش خوابوندمش و گفتم : همه چي درست مي شه . الان همه چي آرومه . . تو هم آروم باش. ديگه تنهات نمي ذارم . بخواب . من تا صبح بيدارم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. آي پارا تو خودش مچاله شد و من بلند شدم و فتيله ي فانوس رو پايين آوردم

صبح با صداي تايماز چشمام رو باز كردم . حس مي كردم يه وزنه ي سنگين رو سينم گذاشتن كه تنفس رو برام غير ممكن كرده . تايماز چشمام رو كه باز ديد ، اومد نزديكتر و گفت : خوبي؟

بلند شدم و گفتم : ممنون

از كنارم بلند شد و رفت سمت چمدون و در حالي كه وسايلش رو جا به جا مي كرد گفت : مي تونيم راه بيفتيم ؟

.براي غلبه به حس رخوتي كه تو وجودم بود ، بلند شدم و گفتم : بله . من خوبم . دلم مي خواد زودتر از اينجا بريم بيرون

. تايماز سرش رو تكون داد و گفت : من برم كليد رو تحويل بدم

همونجا با آبي كه تو سطل بود صورتم رو شستم و نشستم تا تايماز برگرده . حس خفگي داشتم . يه جور بغض . دلم ميخواست خان بابام الان پيشم بود و سرم رو مي ذاشتم رو زانوش وتا مي تونستم گريه مي كردم . دلم دستهاي مهربون دايه جانم رو مي خواست كه دست بكشه تو خرمن موهام و برام قصه ي دختر شاه پريون رو بگه . قصه اي كه بارها و بارها خودم رو جاي . شخصيت اصلي اون تصور كرده بودم و از هر اتفاق خوبي كه بين اون و شاهزاده مي افتاد به وجد مي اومدم

با ورود تايماز ، رشته ي افكارم پاره شد و با كله برگشتم به واقعيتي كه الان داشتم توش دست و پا مي زدم . يه كلفت فراري كه با پسر اربابش راهي ديار غربت شده و تو سر كوچيكش آرزوهاي بزرگ داره و انتهاي راهي كه در پيش گرفته تاريک و غير قابل .تشخيصه

سوار اسب كه مي شديم ، حس مي كردم كل كاروانسرا داره من رو نگاه مي كنه . از فكر چندش آوري كه از ذهنهاي مريض اونا .در مورد من مي گذشت ، حالم به هم مي خورد

.به سرعت از كاروانسرا بيرون اومديم

تا ظهر ، بي هيچ توقف و استراحتي تاختيم . گرسنه بودم و خسته. تن نحيف من كه عمري ناز كش داشت ،تحمل اين همه فشار رو .نداشت . اما بايد مقاوم مي بودم . من نبايد كوتاه مي آمدم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.سخت بود اما اين چيزها در برابر اراده ي آي پاراي يوسف خان چيزي محسوب نمي شد

ظهر به قزوين رسيديم. بعد از خريد آب ، خرما ، نان و پنير. تايماز به يه جگر فروشي رفت و برامون جگر خريد . چقدر ازش .ممنون بودم . واقعاً دلم غذاي گرم مي خواست

توسايه ي يه درخت قطور و بزرگ خارج از قزوين نشستيم و جگر خورديم. غذامون كه تموم شد گفتم : من ممنونم خان زاده . شما به خاطر من به خيلي به درد سر افتادين . نمي دونم چطور مي تونم ازتون تشكر كنم . من سعي مي كنم خونه ي شما خوب . كار كنم كه جبران لطفتون رو كرده باشم

تايماز كه از زمان خروجمون از كاروانسرا يه كلمه هم حرف نزده بود ، خشمگين نگام كرد و گفت : تو مواظب خودت باش ، نمي .خواد جبران كني

دلم گرفت . از قرار معلوم هنوز به خاطر سهل انگاريم عصباني بود . بهش حق مي دادم . چون خودم هم از اين همه بي دقتيم از . خودم عصباني بودم

گفتم : شما از من دلگيرين ؟

نگاه ملامت باري به من كرد و همونجا رو علفها دراز كشيد و گفت : دلگير نيستم . در حد انفجار از خودم و تو عصبانيم . بهتره .ساكت باشي آي پارا . نمي خوام حرفي بزنم كه برنجي

غرورم صد پاره شد . جوري حرف مي زد انگار مچ من رو موقع هرزگي گرفته. مي دونستم از تصور بلايي كه مي تونست سر من بياد اينجوري مي كنه . ولي حق من نبود باهام اين برخورد رو بكنه . من شايد فقط يه اشتباه كردم اما بدشانس بودم كه اون حجره ي اشتباهي مال يه مرد تنها بود . حقم اين لحن و اين كلام نبود . به اندازه ي كافي خودم ضربه خورده بودم . اما اين پسر مغرور كه ديروز اونطور خالصانه حمايتم كرد حالا كه اوضاع آرومتر شده خودش نيشتر مي زد . با خودم فكر كردم حالا عاقبت من با اين كوه غرور به كجا مي كشه ؟

من مغرور. تايماز مغرور. ارتباط ما با هم جنگ اراده ها خواهد بود . تايماز خواب بود و من تو اين فكر كه مي تونم هر طور برخوردي رو تحمل كنم اما اين لحن گزنده رو نمي تونم طاقت بيارم. اگه مي ذاشتم و مي رفتم چي ؟ اگه با پولي كه داشتم ، خودم رو اداره مي كردم و زير منت اين كوه غرور نبودم چي ؟ اين فكر در ظاهر عالي بود اما وقتي به بي پناهيم فكر مي كردم و اينكه اگه يه اتفاقي مثل ديشب برام بيفته و تايمازي نباشه كه من رو نجات بده ، قلبم از سينه بيرون مي زد . زانوهامو گرفتم و سرم رو گذاشتم روشون و سعي كردم بخوابم . تحمل بي توجهي و تحقير شدن توسط تايماز خيلي خيلي آسونتر از تحمل زجري بود كه . ديشب كشيدم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تایماز

خسته بودم اما خواب به چشمم نمي اومد.دلم براش مي سوخت . ولي دست خودم نبود اونقدر از اتفاق ديشب شوكه و نارحت بودم . و كس ديگه اي هم براي تنبيه دم دستم نبود كه ناآخود آگاه همه ي عصبانيتم رو سر آي پارا خالي كردم

. ساعدم رو از چشمام برداشتم و زير چشمي پاييدمش ببينم داره چيكار مي كنه

داشت شلوارش رو بالا مي زد. خداي من!!!! ساق پاش به چه بزرگي كبود شده بود. بي هوا بلند شدم و به سمتش رفتم كه از حركت ناگهانيم و اينكه اون رو تو اون وضع ديدم ، جيغ كشيد و سعي كرد با سرعت پاچه ي بالا زده ي شلوارش رو پايين بده كه . دستش رو گرفتم و دوباره شلوار رو بالا زدم

گفتم : اين ديشب اينطوري شده ؟

.سرش پايين بود و جوابي بهم نداد

داد زدم اين ديشب اينطوري شده ؟

دستم رو به تندي از شلوارش جدا كرد و بلند شد. در حالي كه بلند مي شد پاچه ي شلوارش رو انداخت و پشت به من كرد و در حال گريه گفت : به شما چه مربوطه اين كي اينطوري شده!!! اصلاً به چه حقي به لباس من دست زدين ؟

از رو زمين بلند شدم و روشو برگردوندم سمت خودم و گفتم : آي پارا اون كثافت باهات چيكار كرده ؟ جاي ديگه اي از بدنت هم زخم هست ؟ كبود هست ؟

سرش رو به علامت نه تكون داد. هنوز سمت چپ صورتش يه كم قرمز بود و باد داشت. چشماش پر اشک بود كه مي غلطيدن رو .صورتش

سرش رو آوردم بالا و گفتم : چرا بهم نگفتي ؟ چطوري با اين پاي ضرب ديده اسب سواري كردي ؟ چرا نگفتي دختر ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تند تند اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت : کِي مي گفتم ؟ شما يه سره تا اينجا تاختين . اصلاً براتون مهم بود ؟ نبود . به خدا مهم نبود . براي چي شل کن سفت کن مي کنيد . يه لحظه دلتون واسه اين خان زاده ي يتيم که بدبخت شده و هي به اين و اون پاس داده مي شه مي سوزه و لحظه ي بعد مي شين يکي مثل همونهايي که عذابم دادن . چي مي خوايين از جونم خان زاده ؟

شما کمکم کردين فرار کنم؟ ممنون. يه دنيا هم ممنون. ديروز از دست اون لاشخور نجاتم دادين ؟ تا عمر دارم مديونتونم . اما جوري باهام برخورد نکنين که حس کنم وبال گردنتونم . من که نصف شبي نيومدم تو اتاقتون تا بگم من رو فراري بدين ؟ اومدم ؟ حالا که بهم لطف کردين ، چرا دوست دارين بسوزونيم ؟

. آي پارا حرف مي زد و من از تو مي شکستم . حق داشت ازم دلگير باشه اما منم حرفهايي براي زدن داشتم

حرفاش که تموم شد ، گفتم : اين محکوم حق داره از خودش دفاع کنه ؟

رو زمين نشست و سرش رو گذاشت رو زانوش. کنارش نشستم و گفتم : من با خودم بدجور درگيرم آي پارا. من تا به حال .مسئوليت هيچ کس رو نداشتم . يه بار مسئوليت خواهرم رو بهم دادن ، فلج شد افتاد يه گوشه

وقتي اونطور هول هولکي اين تصميم رو گرفتم که از اونجا درت بيارم ، فکر اينجاش رو نکرده بودم که مسئوليت هر اتفاقي که .ممکنه برات بيفته با منه. فقط مي خواستم اونجا نباشي

با اتفاقي که ديروز افتاد ، هر لحظه ترس من از آينده بيشتر مي شه. مي ترسم . مي ترسم حواسم از تو پرت بشه و اتفاقي برات بيفته . مدام حادثه ي ديشب رو جلوي چشمم مجسم مي کنم و مي گه اگه مي خوابيدم و غافل مي شدم چي ؟ اگه دير مي اومدم چي . ؟ آي پارا حق بده . تصورش ديوونم مي کنه . حالم هيچ خوب نيست

آي پارا ساکت زل زده بود به روبه روش

آروم گفتم : پات چرا اينجوري شده ؟ چجوري زده ؟

.همونطور که سرش پايين بود گفت : با لگد زد به ساق پام . فکر نمي کردم اينطوري کبود بشه

گفتم : ببينمش؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. سریع گفت : نه . برا چي ببينين؟ خوب مي شه. يه كبوديه ديگه

اصراري نكردم و با درک معذب بودنش كه از شرم و حياش نشأت گرفته بود ، گفتم : خسته اي يه كم بخواب . كاروانسراي بعدي .شب رو مي مونيم و فردا ظهر مي رسيم تهران

.بقچه اش رو دادم دستش و گفتم كنار اون درخت بخواب . من بيدارم . نگران نباش

.بقچه رو گرفت و رفت زير درخت و تو خودش مچاله شد

با فاصله ازش نشسته بودم . آروم خوابيده بود.مژه هاي سياهش مثل يه سايه بان چشمهاي معصومش رو مراقبت مي كرد. پاي . چشمش چپش كبود بود . يه لحظه از تصور دست و پا زدنش زير دست اون كثافت ، خونم به جوش اومد

..... دوباره صورتش رو نگاه كردم . دماغ كوچكي داشت و لبهاي

.من اينجا چيكار مي كردم . اصلاً چرا بايد بيام و جز و به جز صورتش رو نگاه كنم

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت اسبها . از همون فاصله ي دور صداش كردم . تكوني خورد و بيدار شد . بهش گفتم كه بايد راه . بيفتيم

.بي صدا بلند شد و رفت سمت اسبش. حس مي كردم با اتفاق ديشب غرور و ابهت اين دختر به بدترين شكل شكسته

******

.خيلي با سرعت نمي رفتيم . مي دونستم تايماز براي اين آروم مي ره كه پاي من اذيت نشه

.دلم حمام مي خواست . بهم گفته بود قزوين مي ريم حمام .اما با اتفاق ديشب ، انگار خودش هم دلش مي خواست زودتر برسيم

. تا شب تاختيم . يكي دوبار هم وسط راه نگه داشتيم تا هم خودمون و هم اسبها خستگي در كنيم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.هوا کاملاً تاریک شده بود که به کاروانسرا رسیدیم

از دیدن فضاي کاروانسرا ، وحشتي عجیب همه ي وجودم رو گرفت. فکر کنم تایماز فهمید . چون گفت : من هستم آي پارا نگران نباش.

.خودم رو از تک و تا ننداختم وگفتم : نگران نیستم خان زاده . من خوبم . اما واقعیت این بود که بد بودم خیلي بد

. تایماز لبخندي زد و گفت : مي دونم . اگه اینطور نبود تعجب مي کردم . آخه تو آي پارایي

.حرفش برام خوشایند اومد. یه جورایي تاییدش رو لازم داشتم تا بتونم فراموش کنم چقدر ضعیفم

خرما و نون و پنیري رو که از قزوین گرفته بودیم و باز کردم و مشغول خوردن شدیم . هرزگاهي نگاه تایماز رو خودم حس مي کردم .

بلاخره طاقت نیاوردم و وقتي داشت نگاه مي کرد ، سرم رو بالا بردم و نگاهش رو غافلگیر کردم و گفتم : چیزي مي خوایین بگین ؟

.لقمشو فرو داد و گفت : نه .یعني آره

گفتم : چي ؟

از پاي سفره کنار رفت و گفت : خوب به حرفام گوش کن . یه کم مکث کرد و ادامه داد : تهران که رسیدیم ، مي خوام تو رو دختر .یکي از دوستام معرفي کنم که براي تحصیل به تهران اومدي و دوستم تو رو به من سپرده

وسط حرفش پریدم و گفتم : اما کارم چي مي شه؟

.با غیظ گفت : وسط حرفم نپر

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. ساكت شدم تا ببينم اين هواي طوفاني چجوري آروم مي شه

تكيه داد به پشتي كهنه و گفت : كار كردني در كار نيست آي پارا. تو مثل يه مهمون وارد اون خونه مي شي و مثل يه مهمون زندگي مي كني . تنها انتظارم از تو خوب درس خوندن و موفق شدنه و البته بي دردسر.اون خونه اونقدر بزرگ و جادار هست كه وجود يه فرد اضافه خللي تو امورات جاري اون ايجاد نمي كنه. من تا وقتي بتوني با استفاده از دَرست پول درببياري حمايتت مي كنم. بعد از اون آزادي كه هر جا خواستي بري و اگه خواستي بموني . اما تا اون زمان ، اين من هستم كه در هر مورد چه كلي و چه جزئي نظر نهايي رو مي دم . مثل يه قيم بايد به همه ي خواسته هام اهميت و ارزش بدي و اجراشون كني.

...گفتم : اما

گفت : اما و اگر و نه و اينا برام قابل قبول نيست . آي پارا اونجا با كندوان ، اسكو و حتي تبريز خيلي فرق داره. من و تو ناخواسته وارد يه مسير سخت شديم . تو يه نوعي و من به نوعي ديگه . تو هم بايد باهام راه بياي . من خيلي گرفتارم . دوست ندارم حرفي رو تكرار كنم و موضوعي من رو از كارم دور كنه . مي دونم دختر عاقلي هستي و مي فهمي چي مي گم . كل مسئوليتت رو مي دم به صفورا به خانوم . من معمولاً روزها خونه نيستم و خونه روزها زنونه ست. مي توني آزادانه يه زندگي راحت مثل خونه ي پدرت داشته باشي و درس بخوني .

حرفي براي گفتن نداشتم . درسته كه از زير دين كسي بودن ، بشدت متفر بودم ولي اين برنامه اي بود كه ارباب خونه برام تعيين كرده بود . يه جورايي دلم واسه زندگي گذشته ام هم تنگ شده بود . واسه لباسام واسه رخت خواب تميزم و بوي صابون ها خوشبويي كه واسه پدرم از تبريز مي آوردن . من متعلق به زندگي خدمتكاري نبودم . حالا كه فرصتش پيش اومده بود ، بايد برمي گشتم به زندگي قبليم .

تايماز رشته ي افكارم رو بريد و گفت : خوب ؟ حرفي نداري ؟

. گفتم : نه

.گفت : خوبه

. بلند شدم سفره رو جمع كنم كه تايماز گفت : بذار باشه مي ياي جمع مي كني . بيا بريم دستشويي

.چقدر بدبخت شده بودم من كه واسه دستشويي هم بايد نگهبان مي داشتم . بي حرف دنبالش راه افتادم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تو نوز ضعيفي كه از شيشه هاي نباتي در حجره داخل رو داشن كرده بود ، تايماز رو نگاه مي كردم . چقدر اين مرد با تصوراتم متفاوت بود . مردي كه در عين مهربوني مي تونست مثل يه شير وحشي و خشن باشه .اما ديگه از تحقير خبري نبود .اين خيلي آرومم مي كرد. سينه ي ستبرش آروم بالا و پايين مي رفت . اونم تو اين گرما ، مثل من با همون لباساش مي خوابيد و به قول رقيه با حجب و حيا بود.

واي رقيه . الان از فرارم بي خبره و فكر مي كنه من تو خونه ي خان زنجان دارم خوش مي گذرونم . بيچاره اگه بفهمه دق مي كنه. ولي زندگي همينه ديگه . يه روز هستيم و روز ديگه ....

صبح زودتر از تايماز بيدار شدم و شروع به جمع و جور كردن وسايل كردم . با سر و صداي من تايماز هم بيدار شد . گفت : چه عجب تو زودتر بيدار شدي؟

گفتم : مي خوام زودتر برسيم. از دربه دري خسته شدم.

خنديد و گفت : بهت نمي ياد نازک نارنجي باشي.

گفتم : نيستم . ولي منم آدمم ديگه. خستم خوب.

بلند شد و رفت تو حياط كاروانسرا. منم دنبالش راه افتادم. هر دو دست و صورتمون رو شستيم و يه لقمه نون پنير خورديم

. تايماز گفت : كبودي زير چشمت يه خورده بهتر شده

ناخود آگاه لچكم رو كشيدم جلوتر

اونم ديگه چيزي نگفت . سفره رو جمع كردم و راه افتاديم.

بي وقفه تا تهران تاختيم . نزديک ظهر بود كه رسيديم تهران.

خيلي هيجان داشتم . اولين بار بود كه پايتخت رو مي ديدم. تايماز جلوي يه در بزرگ آهني كه توش پر از درشكه بود ، ايستاد و از اسب پياده شد . منم به دنبال اون پياده شدم . تايماز تو ورودي اونجا اسبها رو به مردي كه جلوي در بود سپرد . مرد بعد از

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بررسي اسبها ، يه مقدار پول به تايماز . اون موقع بود كه فهميدم اسبها رو فروخته . دنبال تايماز راه افتادم . كنار يه درشكه ايستاد و بعد از پرداخت پول به درشكه چي ، به من اشاره كرد كه سوار شم.

وقتي نشستم ، گفتم چرا ملت اينجوري نگاه مي كنن به من ؟

گفت : خودت نفهميدي؟

گفتم : نه !!!

گفت : به خاطر لباساته. تو لباس محلي پوشيدي. چادر چاقچور نداري . روبند نداري. واسه همين اينطوري نگات مي كنن. حالا هم اون پرده هاي كنار درشكه رو بنداز تا تو شهر كسي زل نزنه بهت . خيلي متفاوت لباس پوشيدي . جلب توجه مي كني.

گفت : همه ي زنا چادر داشتن ولي من با لباس محلي و زَرزَري بودم راس مي.

يه نيم ساعت بود كه با درشكه داشتيم تو تهران حركت مي كرديم و من غرق شلوغي و جذابيت اين شهر شده بودم كه چشمم به چيزي افتاد كه تا به حال شبيهش رو نديده بودم . يه درشكه بدون اسب .

با تعجب به تايماز نگاه كردم كه بي خيال داشت جلو رو نگاه مي كردم . وقتي ديدم اصلاً به روش نمي ياره كه چند دقيقه پيش چي ديديم ، با هيجان گفتم : ديدي؟ اونو ديدي؟ يه درشكه بدون اسب بود .

اول گنگ نگام كرد . بعد يه دفعه زد زير خنده . اخمو گفتم: واسه چي مي خندي؟

گفت: دختر خوب، اون درشكه نيست . اسمش اتومبيله . اون يه ماشينه. تازه بزرگتر از اون هم هست كه بهش مي گن اتوبوس. از اين ماشينها تو تهران ده بيست تا بيشتر نيست و مال اعيان و اشراف و درباري هاست . ولي اتوبوس يه پنجاه تايي هست كه مسافر جابه جا مي كنه.

واي جل الخالق . چي مي ديدم . تهران چقدر فرق داشت.

هنوز تو فكر اون ماشين بودم كه درشكه چي اسبها رو نگه داشت . جلوي يه در چوبي كنده كاري شده ، از درشكه پياده شديم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : خونه ي شما اينجاست ؟

.گفت : بله و در زد

مرد ميانسالي در رو باز كرد و با ديدن تايماز تعظيمي كرد و گفت : سلام آقا خوش اومدين . بعد نگاهي به من كرد و گفت : سلام .خانوم

تايماز و من همزمان سلام كرديم و وارد شديم . حياط مصفايي داشت و يه خونه ي نسبتاً بزرگ و دوطبقه . از سنگ فرش وسط حياط گذشتيم و وارد خونه شديم. زني ميانسال ، قد بلند و سبزه به پيشوازمون اومد . جلوي تايماز تعظيم كرد و احولش رو پرسيد. بعد با تعجب نگاهي به سرتا پاي من كرد و رو به تايماز گفت : مهمان زيباتون رو معرفي نمي كنيد آقا ؟

تايماز با يه لبخند كمرنگ گفت : ايشون آي پارا هستن . دختر يكي از بهترين دوستام .براي تحصيل اومده و تا اتمام درسش اينجا . مهمان خواهد بود

.بعد رو من گفت : ايشون هم صفورا خانوم هستن . و آقايي كه در رو باز كردن ، سيد علي همسرشون هستن

.از صفورا خانوم سراغ اكرم دخترش رو گرفت كه جواب داد رفته خريد

. صفورا خانوم من رو به آغوش كشيد و گفت : خوش آمدي دخترم

چقدر اين جور حرف زدن ها رو دوست داشتم . مودبانه و همراه با احترام . تايماز خيلي با احترام من رو به اهل خونه معرفي كرد .و اين يعني يه شروع خوب

.خوشحال بودم كه از كبودي زير چشمم سوالي نكرد. چون نمي دونستم چطور توجيهش كنم

صفورا خانوم گفت : الان به سيد علي مي گم حمام رو روشن كنه . حتماً خيلي خسته و گرسنه هستيد . تا شما حمام كنيد ، من هم .غذا رو حاضر مي كنم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. تایماز من رو همراه خودش به یه اتاق تو طبقه ي دوم برد و گفت : اینجا از این به بعد مال توه. اتاق بغلیش هم اتاق منه

. یه کم استراحت کن تا حمام داغ بشه

.جلوي در ایستادم و گفتم : ممنون خان زاده . لطف شما قابل جبران نیست . بي نهایت ممنونم

. تایماز با قیافه جدي گفت : دیگه من رو خان زاده خطاب نکن

گفتم : چي بگم ؟

.گفت : مثل آیناز ،تایماز صدام کن

. با وجودي که خجالت مي کشیدم اما براي رضایت خاطرش گفتم : چشم

.گفت : حالا برو تو . حمام که آماده شد خبرت مي کنم

وارد اتاق شدم. یه اتاق سه در چهار بود با یه پنجره ي چوبي بزرگ به شیشه هاي رنگي رو به حیاط. یه کمد چوبي کوچک و یه تخت چوبي یه نفره گوشه اتاق بود که یه لحاف صورتي که گل هاي ریز قشنگي داشت روش انداخته بودن . یه قالي کوچیک ولي . زیبا هم کف اتاق پهن بود

. داشتم اتاق رو برانداز مي کردم که تقه اي به در خورد

گفتم : بله ؟

تایماز بود که گفت : مي شه بیام تو ؟

.گفتم : بفرمایید

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وارد اتاق شد و گفت : خوب بود ؟

. گفتم : مي خوايين من رو شرمنده كنين؟ اين از عالي هم يه چيزي اونور تره

.بقچه ام رو گرفت طرفم و گفت : وسايلت رو جا گذاشته بودي

. بقچه رو گرفتم و گفتم : باورم نمي شه از اون زندگي نجات پيدا كردم و قراره درس بخونم

. گفت : باور كن . داري به چشم خودت مي بيني كه

.بعد بي حرف از اتاق رفت بيرون

يه ساعتي دراز كشيدم كه اكرم اومد دنبالم كه برم حموم . دختر بانمكي بود . مثل مادرش قد بلندي داشت . سفيد بود با چشمهاي سبز خوشرنگ . در كل خوشگل بود و يه كم هم حراف . حمام بيرون خونه ، گوشه ي حياط بود. حوله و وسايل حمام رو اكرم برام . آورده بود

.تايماز فكر همه چي رو كرده بود. مي دونست من هيچي همراه ندارم

.بعد از حمام يكي از لباسهايي كه بانو برام گرفته بود و پوشيدم و موهامو همونطور خيس بافتم و از حمام اومدم بيرون

.طرز لباس پوشيدنم با اهل خونه خيلي فرق داشت. با يد با سكه هاي جايزه ام چند دست لباس و يه چادر براي خودم مي خريدم

بعد از حمام ، حس مي كردم يه ده كيلو لاغر شدم . خيلي سبک شده بودم . تايماز تو حياط بود . تا من رو ديد گفت : عافيت باشه . خوب بود ؟

... گفتم : عالي بود خان

. با چشماي عصباني نگام كرد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.سریع گفتم : عالي بود تايماز خان

.گفت : اين خان رو يه جوري بچشبون به اسم من ها

!!!! گفتم : اينطوري منم راحتترم . شما كه به خصوصيات من آشنايي داريـن

. گفتم : بله مي دونم چه لجبازي هستي

لبخند زدم كه ادامه داد . برو خودت رو تو آينه ي راهرو يه نيگا بكن . اصلاً نمي شه شناختت . نمي دونستم اينقدر با يه حموم .فرق مي كني

. خجالت زده سرم رو پايين انداختم و ازش دور شدم

. پشت بند من اون رفت و حمام كرد

تايماز كلاً عوض شده بود . خيلي خوش اخلاق شده بود . اين هم خوب بود و هم بد. يه جورايي وقتي خوش خلق مي شد ازش مي ترسيدم . من كلاً قيافم بد نبود . مي ترسيدم بخواد اينطوري بهم نزديک بشه . من اينو نمي خواستم . من فقط به آرزوهام فكر مي .كردم . واقعيت اين بود كه وقتي بد اخلاق مي شد احساس امنيت بيشتري مي كردم

.براي ناهار صدام كردن . ديگه داشتم از گشنگي مي مردم . زمان ناهار خيلي وقت بود كه رد شده بود . ديگه عصر بود

.به دنبال اكرم رفتم پايين

من رو هدايت كرد سمت يه اتاق نسبتاً بزرگ كه مثل خونه ي فخر تاج ، يه ميز غذا خوري داشت . اما به بزرگي اون نبود . كلاً . هشت تا صندلي داشت

. تايماز تا من رو ديد گفت : زود بشين كه مي دونم گشنه اي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بازم این فکر از سرم گذشت که کلاً از وقتي اومده بوديم ، کلي تغيير کرده بود رفتارش و خيلي خيلي ملايم شده بود و با احترام باهام برخورد مي کرد . مثل اينکه خودش هم باورش شده بود من دختر دوستشم.

با فاصله يه صندلي باهاش خواستم بشينم که گفت : فقط من و تو اينجا غذا مي خوريم. برو روبروم بشين . بي حرف ميز رو دور زدم و روبه روش نشستم . يه نگاهي به اتاق انداختم و گفتم : چرا صفورا خانوم اينا اينجا غذا نمي خورن؟

گفت : اونا خدمتکارن . درسته من باهاشون عين خانواده ام رفتار مي کنم . ولي بعضي چيزها بايد رعايت بشه .

بي حرف شروع به خوردن غذا کردم . بي نهايت گرسنه بودم . واسه همين خيلي زياد خوردم .

وقتي غذام تموم شد و سربلند کردم ، ديدم تايماز با يه خلال دندان گوشه لبش زل زده به من .

لقمه ي توي دهنم رو قورت دادم و گفتم : چرا اينطوري نگاه مي کنيد ؟

با يه لخند گفت : خيلي گشنت بود ؟

گفتم : بله . مگه شما نبودين ؟

گفت : چرا . ولي تو ته ظرف رو در آوردي .

هم ناراحت شدم و هم خجالت کشيدم . واسه همين صورتم در هم رفت که تايماز هم متوجه شد.

گفت : شوخي کردم . به دل نگير.

واقعيت اين بود که به دل گرفته بودم . حس مي کردم يه جور منت گذاشته سرم .

اونم فهميد که من چرا ناراحت شدم . واسه همين گفت : گفتم که شوخي کردم . من از اين طور با لذت غذا خوردن تو لذت مي برم. اگه بدت مي ياد ديگه اينطوري نمي گم . تو مثل خيلي از دخترايي که من ديدم نيستي . بي غل و غشي . با وجود ارباب زاده بودنت ، الکي عشوه نمي ياي. همين باعث شد من اينطوري راحت اينو بگم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. چقدر این بشر رک بود . هم خوشم اومد از حرفاش و هم یه کم خجالت کشیدم

گفتم : من از عشوه ریختن براي مردي که نه پدرمه . نه برادرم و نه همسرم ، خوشم نمي یاد . اینطور خواستم جایگاهش رو بهش یادآور بشم . من واسه داشتن بعضي چیزها نمي خواستم چیزهاي باارشترم رو از دست بدم .

لبخند زد وگفت : مي دونم آخه تو آي پارایي.

. این دومین بار بود که اینطوري مي گفت

دیگه از لبخند زدن هاي گاه و بیگاهش مي ترسیدم . این بشر چش بود آخه . من همون تایماز اخمو رو که با یه من عسل هم نمي شد خوردش رو بیشتر مي پسندیدم.

. براي اینکه این بحث ادامه پیدا نکنه ، بلند شدم و گفتم : مي تونم برم تو اتاقم

. گفت: باشه برو . ولي قبل از شام بیا تو اتاقم . مي خوام باهات حرف بزنم

با تعلل چشمي گفتم و پناه بردم به اتاقم . مي خواستم تا شب بخوابم . در حد مرگ خسته بودم. ولي یه کم فکرم درگیر این ملاقات شبانه با قیمم بود.

با صداي ضربه اي که به در اتاق مي خورد بیدار شدم. اول منگ بودم و نمي دونستم کجام . اما کمي که اطراف رو پاییدم ، فهمیدم کجام .

بلند شدم و گفتم : بله ؟

اکرم بود . گفت : خانوم آقا کارتون دارن.

. واي دیر کرده بودم . هوا تاریک بود . از همون پشت در گفتم : ممنون تو برو منم میام

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.بلند شدم. لچکم رو سرم کردم و جلو آینه لچک ولباسام رو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون

.جلوي در اتاق تايماز توقف كردم. يه بسم الله زير لب گفتم و در زدم . تايماز گفت : بيا تو

. وارد اتاقش شدم . پشت ميز كارش نشسته بود . سرش رو بلند نكرد و گفت : بشين

نشستم رو صندلي كنار تخت خوابش. اتاقش از مال من خيلي بزرگتر بود. تخت خواب و ميز كارش نقشوش عين هم داشت. يه طرف اتاقش هم كمد ديواري بزرگي بود كه همه ي دراش آينه داشتن و وسط كمد هم قفسه كتاب بود. مشغول بررسي اتاقش بودم كه گفت : خوب خوابيدي؟

نگاهش كردم و خجالت زده گفتم : بله . ببخشيد دير كردم . اصلاً نفهميدم كي شب شده . لبخند محوي اومد رو لبش و تكيه داد به صندليش و گفت : اينجا چطوره ؟

گفتم : از چه نظر؟

!گفت : فضاش ! آدماش

.گفتم : خيلي خوبه . هم فضاش و هم اهل خونه

.گفت: عاليه . صدات كردم كه راجع به يه چيزهايي حرف بزنم

اين خانواده كه اينجا كار مي كنن ، از آشناهاي دور پدرم هستن . پس در نتيجه خانواده ي من رو ميشناسن . نبايد جوري رفتار كني كه اونا بفهمن چه گذشته اي داري. اگه شک كنن ، با يه تلگراف يه پدرم ، همه چي داغون مي شه. بايد واقعاً به عنوان دختر دوست من اينجا رفتار كني و چيزي از اتفاقات گذشته بروز ندي كه اونا هم بخوان كنجكاوي نشون بدن . در مورد درس خوندنت بايد يه معلم سرخونه برات بگيرم كه بهت درس بده تا بتوني امتحان نهم رو بدي و بري دبيرستان . اينطوري كمتر وقتت تلف مي .شه و يه كم از عقب موندگيت جبران مي شه

بعد يه لحظه انگار كه چيزي يادش افتاده باشه گفت : تو شناسنامه داري؟

گفتم : نه !!! شناسنامه چيه ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

لبخندي زد و گفت: سند هويت هر فرده . البته همه ندارن اما كم كم دارن به فكر مي افتن. اگه اجباري بشه همه بايد داشته باشن. . مي سپرم به دوستم كه برات شناسنامه بگيره

. گنگ بودم و نمي فهميدم چي مي گه . اما چون بهش اعتماد داشتم ، گذاشتم هر كاري مي خواد بكنه

تايماز ادامه داد : فردا مي سپرم به صفورا خانوم كه برات چادر بدوزه. وقتي چادرت حاضر شد و تونستي بري بيرون ، پول مي دم .برين پارچه به دلخواه خودت ، بخرين بدين خياط تا لباسهايي رو كه با فرهنگ اينجا متناسبه برات بدوزه

. در ضمن هر چي احتياج داشتي به خودم بگو . برات تهيه مي كنم

بعد منتظر به چشمام نگاه كرد و گفت : تو حرفي نداري؟

گفتم : ممنون از لطفتون . اما من خودم الان پول دارم. مي تونم برا خودم پارچه بخرم . همين كه برام يه سرپناه امن تامين كردين و مقدمات درس خوندم رو فراهم مي كنيد به اندازه ي كافي من رو مديون خودتون كردين . اين سكه ها اونقدري هست كه من .بتونم به راحتي از پس مايحتاجم بربيام

تايماز خشمگين نگام مي كرد . همين كه ساكت شدم گفت : ديگه چي ؟ اينقدر بي غريت نشدم كه دختري كه به من پناه آورده ، دست تو جيبش كنه . اون سكه ها رو نگه دار برا خودت . من هميشه نيستم . معلوم نيست سرنوشت چه خوابهايي برامون ديده باشه . تا وقتي كه اينجايي و تا وقتي كه من هستم ، حق نداري به يه دونه از اونا دست بزني . اين حرفم رو دوباره تكرار نمي كنم .و اميدوارم به خواستم احترام بذاري

.اونقدر با صلابت اين رو گفت كه جايي برا اعتراض نبود

!!وقتي ديد ساكتم ، از پشت ميزش بلند شد و گفت : بريم شام بخوريم . حتماً تو هم گرسنه اي

.منم بلند شدم و همراهش به اتاق ناهار خوري رفتيم

.موقع غذا خوردن هر دو ساكت بوديم . غذا كه تموم شد تايماز گفت : بهت چند تا كتاب مي دم كه بخوني تا وقتي كه معلمت بياد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : کتاب چي؟

.با يه شيطنت خاصي که از تايماز اخمو بعيد بود گفت: داستان . البته از نوع عاشقانش

نمي دونم چي باعث شد خجالت بکشم . اون داستانها ربطي به من نداشتن . اما خجالت کشيدم . شايد هم از لحن تايماز بود که شرم .کردم

. به هر حال جلوي اتاقش توقف کرد و گفت : بيا تو بهت بدم

.پشت سرش وارد اتاقش شدم

به طرف قفسه ي کتابها که يه تو مرکز کمد ديواري تعبيه شد بود رفت و يه چند تايي رو برداشت و نگاه کرد . دست آخر سه تا . کتاب بهم داد و گفت : خوبن . سطح بالايي ندارن و داستانشون هم ملموسه . بخون تموم کردي بازم بهت مي دم

تشکر کردم و گفتم : جبران محبت شما شايد برام غير ممکن باشه . اما دعاي خيرم پشت سرتونه خان زاده. کم کم احساس مي کنم .دارم آي پاراي يوسف خان مي شم . موقع اداي اين جمله چشمام نمناک شد که از چشم تيز بين تايماز دور نموند

. اين تايماز مهربون و آقا برام تازگي داشت انگار روح ديگه اي تو کالبد تايماز رفته بود

تايماز بهم نزديک شد و اين نزديکي باعث شد سرم رو بندازم پايين. سرم پايين بود و داشتم با گوشه ي لچکم اشکم رو پاک مي کردم که دستاش رو بازوهام حس کردم . محکم بازومو گرفت و گفت : گريه مي کني ؟ آي پاراي مغرور يوسف خان که چاقو کشيد !!!رو پسر يکي يدونه ميزا تقي خان ، نبايد گريه کنه

سرم رو بلند کردم و خيره شدم به چشماش. چقدر چشماش قشنگ بود وقتي با محبت نگاه مي کرد.نمي دونم چقدر خيره نگاهش . کردم که دستاش از دور بازوهام شل شد و کلافه ازم دور شد

خودم از خودم بدم اومد . چرا من اينجوري کردم ؟ با دستپاچگي گفتم : من مي رم اينا رو بخونم، ممنون و سريع از اتاقش اومدم بيرون. انگار نفس کم آورده بودم. رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم و شروع کردم به درآوردن لباسام. همش رو کندم و دورم پخش . و پلا کردم. گرمم بود . خيلي هم گرمم بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تایماز

من وا دادم . باید اعتراف مي كردم در برابر معصوميت ، بزرگي و شخصيت اين دختر وا دادم. باید حداقل به خودم راستش رو مي گفتم . باید با خودم روراست مي بودم . من از كمندزيبا و چشمهاي وحشي دختري كه با قصاوت چاقو رو فرو كرد تو پهلوم خوشم اومده بود .

باید اعتراف مي كردم از اون همه نزديكي بهش وقتي آختاي رو براش بردم ، همه موهاي تنم سيخ شده بود . باید اعتراف مي كردم تو اون كوچه باغ دلم ميخواست به جاي اون حرفهاي زهرآگين ، عاشقانه مي بوسيدمش.

اما از همون روز اول لج كردم . لج كردم چرا يه دختر لچک به سر با من كاري كرد كه ويكتوريا نتونست .ويكتوريايي كه خيلي سعي كرد تو رو مال خودش كنه و با وجود اينكه دوسش داشتي و بهش احترام مي ذاشتي نتونستي همسرش باشي و برگشتي ايران . خواستم از خودم پنهونش كنم كه چرا اون ضربه ي چاقو برام شيرين بود .

هي لج كردم و هي گفتم : برام مهم نيست اين كيه . هي تحقير كردم تا رنگ شب چشماش برام بي اهميت بشه . اما اين تيكه گوشت كه اينجا خودش رو مي كوبيد به در رو ديوار وقتي نفرت چشماش رو مي ديد ، بهم نهيب مي زد كه تمومش كن تايماز تو من رو به اون باختي . تو من رو به دلش دادي . فقط كافيه قبول كني.

اما از روزي كه جسم نيمه جون و چشماي وحشتزده اش رو گوشه ي اون حجره ديدم ، مدام به خودم مي گفتم : برات يه دختر بي پناهه كه به خاطر خواهرت مي خواي كمكش كني ؟ برات زر خريد باباته كه مي توني باهاش هر غلطي بكني و كسي نگه چرا ؟ پس چرا جوش آوردي؟ چرا داري دق مي كني بدوني كه بهش دست درازي كردن يا نه ؟ مگه دست درازي به كلفت خونه ي بابات برات مهمه؟

ديگه وقت اعتراف بود . من اين دختر و با تموم لج و لجبازي هاش ، غد بودنش ، معصوميتش و اشک چشماش بي نهايت مي خواستم .

اما مي دونستم راه سختي پيش رو دارم . مي دونستم اگه بفمه بهش نظر دارم ، همه ي تلاشي كه براي از بين بردن نفرت ته چشماش كردم ، پر مي كشه . من خودم به خاطر لجبازي با خودم ، متنفرش كردم و حالا داشتم تل ش مي كردم برش گردونم .

باید اين حس سركش و لجام گسيخته و وحشي رو كه بهش داشتم و تو اين چند وقته به بدترين شكل سركوبش كرده بودم ، سرو سامون مي دادم . باید حس زن بودنش رو آروم آروم بيدار مي كردم . من باید وقتي خودش من رو خواست ، بدستش مي آوردم . آي پارا باید مال من مي شد اما نه به هر قيمتي.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آي پارا يه دختر معمولي نبود . يه كتاب بود كه بايد ورق به ورقش رو مي خوندم تا بدونم تهش چي مي شه . اون غير قابل پيش بيني بود . مغرور بود اما بشدت منطقي . با صلابت بود اما به وقتش فروتن . اون خوب تربيت شده بود . اون ...اون عالي بود.

پوفي كردم و از پشت ميز بلند شدم . از نوري كه از پنجره ي اتاق بغل حياط رو روشن كرده بود ، فهميدم بيداره . كاش تو هم به من فكر مي كردي همسايه.

يه هفته از افتضاحي كه بار آورده بودم و زل زده بودم تو چشاي يه مرد نامحرم و نمي دونم تو نگاهش دنبال چي مي گشتم مي گذشت. تايماز رو جز وقت شام ، در طول روز نمي ديدم . كه فقط احوالپرسي مي كرديم و حرفهاي معمولي مي زديم . از اين بابت ممنونش بودم . چون تو طول روز تو خونه راحت مي گشتم .

صفورا خانوم اون روز چادرم رو تموم كرد و قرار شد با اكرم براي خريد بريم بيرون. هيجان داشتم . از وقتي اومده بوديم به خاطر بي چادر بودن ، همش تو خونه بودم و سرم رو با كتابهاي تايماز گرم كرده بودم.

وقتي روبند رو انداختم ، انگار يه جور زره پوشيدم كه من رو محافظت مي كرد .اونقدر خوشم اومده بود كه چي . با خيال راحت به همه زل مي زدم و همه رو نگاه مي كردم بدون اينكه كسي رد نگاهم رو بگيره . با اكرم به يه مغازه پارچه فروشي رفتيم . چند نوع پارچه واسه لباس هاي مختلف خريديم . يه كم هم پارچه ي نخي واسه دستمال خريدم . چيزي به ماهيانه ام نمونده بود و امروز فردا بود كه وقتش بشه و من چيزي واسه استفاده نداشتم.

بعد رفتيم به يه مغازه خرازي و يه چند تا كش و سنجاق و شونه و اينا خريديم و برگشتيم خونه .

اكرم دختر سر زبون دار و اجتماعي بود و با همه به خوبي ارتباط برقرار مي كرد . از شخصيتش خوشم اومده بود .

همين كه برگشتيم خونه ، صفورا خانوم ازم خواست قبل از تعويض لباسام باهاش برم خياط . مي گفت تايماز خيلي تاكيد كرده زودتر لباسام حاضر بشه كه بعدش از معلمم بخواد بياد خونه .

وقتي اندازه هام رو گرفتن و پارچه ها رو تحويل داديم ، برگشتيم خونه . روز خوبي بود و من حسابي سر ذوق اومده بودم . كه شبش هم اين ذوقم تكميل شد.

وقتي براي شام رفتم پايين ، ديدم تايماز قبل از من نشسته . بعد از سلام و احوالپرسي ، يه دفترچه كوچيک گرفت طرفم و گفت : اينم شناسنامت .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. با ذوق بازش کردم که ببینم اصلاً چي هست اين شناسنامه . ديدم نوشته اسم: آي پارا . شهرت : يوسف خاني

با تعجب نگاهش کردم که گفت : خوب تو اسم فاميل نداري . پدرت هم فوت شده . من گفتم يه فاميلي برات بگيرم که با اصل و نسبت بخونه.

. تو دلم بي نهايت ازش ممنون بودم. اون تو اسم فاميل من ، نام پدرم رو زنده کرده بود

. نگاهم رو از شناسنامه گرفتم و رو به تايماز گفتم : ممنون . اين لطفتون رو هرگز فراموش نمي کنم

تايماز گفت : من کاري نکردم . البته به زن تنها شناسنامه نمي دن . بايد پدر يا همسرش براش بگيره . اما خوشبختانه دوستم که بهم مديون هم بود ، يه جوري جريان رو ماسمالي کرد.

باز اين اشک لعنتي چشمام رو پر کرد.

تايماز با نگاه خاصي بهم گفت : آي پارا !!! چرا اينطوري شدي ؟ چرا مدام اشک مي ياد تو چشمات ؟ من گيج شدم . راستش اين آي پارا رو نمي شناسم.

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم و در حالي که بشقاب خالي غذا خيره شده بودم ،گفتم : وقتي عمو و پسرعموت باهات اونطوري برخورد کنن. وقتي کل ثروت پدري و مادريت رو مفت ازت بگيرن و شرط بذارن که يا با يابويي مثل ياشار ازدواج کني و يا بري به کلفتي و تو به خاطر غرورت کلفتي رو انتخاب کني .وقتي دختر يکي يکدانه ي يوسف خان باشي يه ايل برات خم و راست بشن ولي مجبور شي تا شب جون بکني و تحقير بشي وبعد تو يه رخت خواب پر شپيش بخوابي ، بايدم براي حمايت و کمک بي چشم داشت يه کسي که هفت پشت باهات غريب ست ولي از هر هم خوني بيشتر به فکرته اينطوري دم به دقيقه چشات باروني مي شه.

اين آي پارا ، آي پاراي يوسف خانه . آي پارايي که تا خان باباش رو مي ديد ، مثل بچه ها مي پريد بغلش مي کرد و اگه شب . باباش موهاشو ناز نمي کرد خوابش نمي برد . اين آي پارا ، آي پارايه که نازکش زياد داشت و نازش خريدار داشت

آي پارايي که شما تو خونه ي پدرتون ديديد ، اوايل واسه خود من غريبه بود .يه دختر وحشي که وحشت زده بود از هجوم اين همه اتفاقات بد. يه دختر داغدار که مي خواستن غرور و شخصيتش و له کنن. غرورم تنها چيزي بود که برام مونده بود . پس بايد با چنگ و دندون ازش محافظت مي کردم . من بيشتر اين آي پارام تا اوني که شما شناختينش.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

پدر خدا بيامرزم هميشه مي گفت : تو مثل گربه اي . وقتي كسي نوازشت مي كنه و احساس خطر نمي كني ، آرومي . اما اگه كمي بترسي ، چنگ مي ندازي . من اين آرامش خيالم رو مديون آرامشي هستم كه شما تو اين خونه بهم دادين . اگه همه چي همينطوري باشه ، منم اين آي پارايي هستم كه مي بينيد.

تايماز كه متفكر نگاهم مي كرد گفت : فكر نمي كردم شناخت يه دختر اينقدر سخت باشه . تو از همون روز اول همه ي معادلات من رو در مورد جنس خودت به هم ريختي.

خنديدم و گفتم : شناخت شما مردها هم سخته . شما هم با اين كار جوانمردانتون ، همه تصورات من رو راجع به خودتون عوض كردين.

تايماز گفت : چه تصوراتي راجع به من داشتي؟

گفتم : الان بعد از اين همه محبت ، نمک نشناسيه كه بگم.

خم شد به جلو و گفت : تا نگي نمي ذارم از اين در بري بيرون.

گفتم : نه نمي تونم .

تايماز گفت : دختر يوسف خان ، اگه خواهش كنم چي ؟

چي خواهش ؟ اونم تايماز ؟ باورش برام سخت بود . اما لحنش و اينكه من رو دختر يوسف خان خطاب كرد كلاً خلع سلاحم كرد.

گفتم : نه نيازي به خواهش نيست . بيشتر خجالتم ندين. من فكر مي كردم شما يه پسر مغرور و از خود راضي هستين كه جلوتر از دماغتون رو نمي بينين و همه براتون حكم برده رو دارن . هيچكس حتي پدر و مادرتون براتون مهم نيست . فكر مي كردم مهربوني كردن بلد نيستين.

بسش بود . بيشتر از اين مي گفتم ، شايد پرتم مي كرد بيرون.

تايماز همينطور خشک نگام كرد و بعد زد زير خنده . از نگاه اولش ترسيدم ، ولي وقتي خنديد خيالم راحت تر شد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي خندش تموم شد گفت : راستي ؟ پس اژدهايي بودم واسه خودم . حالا چي ؟ مهربوني كردم بلدم يا بايد ياد بگيرم ؟

از اين حرفش در حد مرگ خجالت كشيدم . چرا بايد يه همچينين چيزي مي گفتم كه اونم اينطوري جوابم رو بده . ولي جملش سوالي بود و اين يعني منتظر جواب منه .

با خجالت گفتم : من اشتباه مي كردم . ذات شما با ظاهرتون فرق داره . من فقط ظاهر رو مي ديدم .

تو جمله ي سر بسته بهش جواب دادم . من خيلي پر رو شده بودم . از روح پدرم شرم كردم كه اينطوري نشستم با يه پسر جوون راجع به مهر و محبت حرف مي زنم .

بلند شدم و گفتم : من مي تونم برم تو اتاقم ؟

تايماز با يه محبت خاصي گفت : تو خونه ي خودت از من اجازه نگير آي پارا . اين هزار بار !!! در ضمن از پس فردا معلمت مي ياد . ده ماه وقت داري كه خودت رو واسه امتحان نهم حاضر كني .

با يه تشكر كوچيک از اتاق فرار كردم.

تايماز

نمي دونم چقدر تو اتاق موندم . مي دونستم كارم سخته . اما با حرفهاي امروز آي پارا فهميدم كه خيلي سخت تر از اونيه كه فكرش رو مي كردم . آي پارا به حساب اينكه من بي هيچ چشم داشتي دارم به اون كمک مي كنم ، اينطوري اشک تو چشماي زيباش جمع مي شد .اما من احمق بي هيچ چشمداشتي نبودم . من اون رو مي خواستم و به خاطر اين بود كه بهش پناه داده بودم كه كنارم باشه و از آدمهاي ديگه هم دورش كنم. اين يعني يه زنگ خطر . اگه مي فهميد پشت اين چهره ي به ظاهر آروم و جنتلمن ، چه خواستن و چه نيازي پنهان شده ، مطمئنن من رو نمي بخشيد . .

اما اين وسط چيزي كه برام خوشايند اومد جواب سربسته ي اون بود . اون فكر مي كرد من يه تيكه يخم كه محبت كردن بلد نيستم ولي حالا نظرش راجع به من عوض شده . اين يعني يه قدم به جلو . .

بايد بيشتر باهاش وقت مي گذروندم . بايد اون رو به خودم نزديک مي كردم . بايد وابستش مي كردم . بايد عين خودم عاشقش مي كردم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

با خودم فکر کردم ، براي اينکار قبل از اينکه درس شروع بشه ، بهتره ببرمش بيرون و باهاش تهران رو بگردم . از اتاق رفتم بيرون و به سيد علي گفتم که صبح زود بره به دفتر کارم و به آقا مراد بگه که من نمي يام .

اون شب رو با فکر به همسايه ي بغليم به خواب رفتم . صبح زود بيدار شدم و قبل از رفتن سيد علي ازش خواستم حمام رو روبه راه کنه .

سرم پايين بود و داشتم با گوشه ي حوله گوشم رو تميز مي کردم که خشکم زد . آي پارا پشت به من با اون خرمن زيبا که مثل سياهي شب برق مي زد و بلنديش زير باسنش بود ، داشت تو آينه ي راهرو خودش رو نگاه مي کرد.

وقتي من رو تو آينه ديد ، وحشت زده برگشت به عقب و جيغي کشيد و دويد طبقه ي بالا.

منم مثل دختر ندیده ها همونطور وسط راهرو حوله به دست خشک شده بودم .

واقعاً تفاوت حسي که به آي پارا داشتم رو با ويکتوريا به خوبي مي فهميدم . ويکتوريا و بقيه ي کسايي که با من همکلاس بودن ، هيچ لچک و چادري نداشتن و موهاي مواج و زيباشون که با انواع شوينده هاي خوشبو مي شستن ، هميشه خالصانه در معرض ديدم بودم . اما به جز چند ماه اول که چشمام به خاطر اين همه تفاوت از حدقه مي زد بيرون ، هيچ کششي نداشتم بهشون . چون به صاحب اون موها هيچ گرايش نداشتم . اما همه چيز آي پارا به خاطر تعلق خاطري که بهش داشتم ، برام زيبا و رويايي مي اومد.

به خودم اومدم و پشت سرش رفتم طبقه بالا .

ظاهراً از خجالت به اتاقش فرار کرده بود . در زدم . با صداي ضعيفي گفت : بله ؟

گفتم : مي تونم بيام تو ؟

با صداي بلندي گفت : نـــــــه!!!

گفتم : نه ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفت : يعني صبر كنيد لطفاً

با گونه هاي گل انداخته و لحني كه به طرز ناشيانه اي سعي كرده بود موهاي بلندش رو تو حداقل زمان ، بپوشونه ، در رو باز كرد . سر به زير سلام كرد و گفت : من نمي دونستم تو خونه هستين خان زاده .

گفتم : نمي ري كنار بيام تو اتاقت ؟

.بي حرف كنار رفت و من وارد شدم . خودش هم برگشت تو اتاق . اما در رو نبست . اين دختر آخه چه فكري مي كنه پيش خودش

. چند شب با من به تنهايي خوابيده حالا در رو باز مي ذاره

.نشستم رو تختش و گفتم : من معذرت مي خوام . بايد مي گفتم امروز نمي رم سر كار

.از سكوتش استفاده كردم و ادامه دادم :چون از فردا درست شروع مي شه ، مي خوام امروز ببرمت بيرون واسه گردش

.حين اداي جملم همه ي حواسم بهش بود تا عكس العملش رو ببينم

. برق توي چشماش رو هنوز هم بعد از سالها به خوبي به خاطر مي يارم

خوشحال گفت : واقعاً

.در حالي كه از فراموش شدن موضوع چند دقيقه پيش خوشحال بودم گفتم : بله . امروز كارم رو تعطيل كردم با هم بريم بيرون

. بعد هم بلند شدم و گفتم : اول صبحانه بخوريم . بعد حاضر مي شيم كه بريم

بعد از صبحانه هر كدوم به اتاقامون رفتيم كه حاضر بشيم . وقتي اون رو تو چادر و پوشيه ديدم . دلم يه جوري شد . دلم مي . خواست بغلش كنم . اونقدر كه خانوم شده بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. قدم به قدم کنار هم راه افتاديم . اول مي خواستم با درشکه بريم اما بعد تصميم گرفتم پياده بريم که زمان زيادي با هم باشيم

ذوق کودکانش در برابر هر چيز جديدي که براي بار اول مي ديد ، خيلي برام شيرين بود . کلي پياده روي کرديم و کلي از هر دري حرف زديم . مهم نبود چي مي گيم . برام اين مهم بود که آي پارا کاملاً ملموس از اين همراهي خوشحاله و بودن در کنار من براش . لذت بخشه

نزديک وقت ناهار به کبابي رفتيم و بيرون مغازه روي تخت زير يه بيد مجنون قديمي، ناهارمون رو خورديم . آي پارا با وجود . روستايي بودنش ، خيلي آروم و قشنگ غذا مي خورد . انگار که پيش يه مادام فرانسوي آموزش ديده بود

وقتي که خوب فکر مي کردم مي ديدم هر چيزي که به آي پارا مربوط مي شد و هر کاري که مي کرد ، برام جالب و زيبا بود . همه چيزش رو دوست داشتم . من از کي اينطوري شده بودم ؟

غرق افکارم بودم که گفت : ممنون . خيلي خوشمزه بود . شما اين مهمونتون رو دارين خيلي لوس مي کنيد. هر روز که مي گذره .حس مي کنم دينم به شما سنگين تر مي شه

اخمي کردم و گفتم : تو مهمون نيستي . ديگه اين حرف رو نزن . تو خودت نمي دوني با ورودت به اون خونه چه نشاطي با خودت . آوردي . همه چي زنده شده . تو ناجي اون خونه هستي . در ضمن شايد يه روز تونستم بهت بگم که چقدر من مديون تو هستم

با تعجب نگاهم کرد و گفت : شما مديون من هستين ؟

گفتم : مي گم چرا اما به وقتش

.با يه لبخند زيبا ازم بازم تشکر کرد

.هر دو بعد شخصيتيش برام زيبا بود هم خوي وحشيش و هم اينطور رام

. حجب و حياي اين دختر اون رو خواستني تر و من رو بي قرار تر مي کرد

راه رفته رو با همون آرامش برگشتيم . مي خواستم يه کم ديگه بگرديم که آي پارا گفت : من نمازم رو نخوندم اگه مي شه زودتر . برگرديم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. باشه حتماً ، گفتم و راهمون رو به سمت خونه کج کردیم

منتظر معلمم بودیم. برخلاف تایماز که خيلي ريلکس نشسته بود ، من داشتم از هيجان و اضطراب پس مي افتادم. بلاخره در زده شد و من از پشت پنجره اتاق ناهار خوري که قرار بود محل کلاس درس ما باشه ، قامت بلندش از پشت سر سيد علي ديدم . نگاهم . به تايماز افتاد که داشت به استقبالش مي رفت . نمي دونم کي از اتاق رفته بود بيرون

استاد امين يه سر و گردن از تايماز که خودش هم قد بلند بود ، بلند تر بود . البته تايماز ورزيده تر به نظر مي رسيد. در حالي که صميمانه دست دادن ، به طرف ساختمان حرکت کردن. سن و سالش از تايماز شايد ده سالي بيشتر بود . مثل تايماز کت و شلوار پوشيده بود و يه کيف دستي بزرگ هم دستش بود. منم يه لباس آبي آسماني که از کمرش چين داشت و بلنديش تا زانوم بود پوشيده بودم و يه شلوار آبي تيره ي سنبادي که تهش کش داست و توردوزي شده بود با يه روسري همرنگ اون که صفورا خانوم خريده بود پوشيده بودم . اولين بار بودکه به جاي لچک از روسري استفاده مي کردم . موهامو هم اکرم دو لايه بافته بود که . کوتاهتر بشه و از زير روسري بيرون نياد

قلبم داشت از تو دهنم بيرون مي زد بيرون . يعني استعدادش رو دارم ؟ يعني مي تونم در عرض يه سال ، مدرک نهم رو بگيرم ؟

تايماز با استاد امين وارد اتاق شدن . اونقدر هول بودم که يادم رفته بود از کنار پنجره بيام کنار . کاملا مشخص بود داشتم اونا رو . ديد مي زدم

سلام کردم . استاد امين به گرمي جوابم رو داد . تايماز همگي رو دعوت به نشستن کرد و خودش رشته کلام رو تو دست گرفت و گفت : امين جان ايشون خانوم بنده آي پارا هستن . خيلي به درس خوندن علاقه داره . بنابراين طبق صحبتهايي که باهات داشتم ، ازت مي خوام تا امتحانات سال بعد ، آي پارا رو واسه امتحان نهم حاضر کني . خودش خيلي با استعداد و ساعي هست و من . مطمئنم با کمک شما مي تونه موفق بشه

کلاً قفل کرده بودم . چي ؟ خانومم؟ اين چرا من رو اينطوري معرفي کرد ؟ هم از خودش که من رو همسرش خطاب کرد و هم استاد . امين به شدت خجالت کشيدم

.صداي استاد که من رو مخاطب قرار داده بود ، من رو به خودم آورد

استاد گفت : خوب آي پارا خانوم اميدوارم در کنار هم به کمک هم بتونيم در برابر اين مسوليتي که همسرتون برامون در نظر . گرفتن ، رو سفيد از اين در بيرون بريم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اونقدر از نسبتي كه تايماز بهم داده بود ، تو شک بودم كه به يه منم اميدوارم زير لبي اكتفا كردم . تايماز رو به استاد گفت : خوب من تنهاتون مي ذارم تا به كارتون برسين و اونجا رو ترک كرد.

يعني دستم بهش مي رسيد از وسط دو شقش مي كردم . اونقدر اين اي پاراي آروم رو جلو روش ديده بود كه يادش رفته بود من چقدر مي تونم وحشي باشم . به چه جرأتي بدون در نظر گرفتن من ، خودش رو همسرم معرفي كرد؟

با وجود اعصاب داغوني كه تايماز برام ساخته بود ، سعي كردم تا حد توان با دقت به حرفهاي استاد گوش كنم . من و استاد قرار بود روزي پنج ساعت با هم درس بخونيم . كلي كتاب برام آورده بود .كه قرار بود به مرور با هم بخونيم. اون روز چون جلسه ي اول بود ، سه ساعت بيشتر اونجا نموند و بعد از چند تا سرمشقي كه بهم داد ، اونجا رو ترک كرد . باهاش تا دم در رفتم و خدا حافظي كردم . وقتي داشتم برمي گشتم داخل ساختمان ، چشمم به اتاق تايماز افتاد . بيرون نرفته بود . تعجب كردم چرا براي بدرقه ي استاد پايين نيومد . اما بهتر . بايد تكليفم رو با اين بشر روشن مي كردم .كنار پنجره بود و در حالي كه يه دستش رو به شيشه تكيه داده بود ، با دست ديگش پيپ مي كشيد . بعد از اومدن به اين خونه اولين بار بود كه پيپ دستش مي ديدم . چند باري خونه ي پدرش ديده بودم پيپ مي كشه ولي اينجا نه .

با ديدنش انگار خون تو رگام فوران كرد . با سرعت به طرف اتاقش رفتم . بايد باهاش اتمام حجت مي كردم . اون كار خيلي بي ادبانه و بي خودي كرده بود و بايد جواب قانع كننده اي به اين كارش مي داد.

با اجازه اي كه داد ، وارد اتاقش شدم. پشت ميزش نشسته بود . سرش پايين بود و مثلا داشت مي نوشت . سرش رو بالا آورد و گفت : چطور بود خانوم محصل ؟

از اين همه بي خياليش بيشتر حرصم گرفت . با صداي نسبتاً بلندي گفتم : توضيح لطفاً تايماز خان ؟

به صندليش تكيه داد و گفت : در چه مورد ؟

اين مي خواست من رو بازي بده . واسه همين رفتم سر اصل مورد و گفتم : من از كي همسر شما شدم و خودم بي خبرم ؟

خنديد و گفت : مشكل همينه ؟ اين موضوع كوچيک باعث شده اينطوري بشي همون بچه گربه اي كه يوسف خان گفته بود و داري چنگ مي ندازي ؟

از اينكه مسخرم مي كرد بيشتر كفري شدم . گفتم : من اجازه نمي دم بهم توهين كنين و مسخرم كنين . چرا يه همچين چيزي به استاد گفتين ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفت : تو دقيقاً از چي اين جمله اينقدر ناراحت شدي؟

گفتم : من چيه شمام ؟ من همسرتونم ؟ من دوست ندارم دروغ بگم . چرا بايد اين رو مي گفتين ؟ مثل اهل اين خونه مي گفتين دختر دوستتون هستم ديگه .

رگه هايي از عصبانيت رو مي تونستم به وضوح تو صورت تايماز ببينم .

از پشت ميزش كه بلند كه شد يه آن ترسيدم اما خودم رو نباختم و سفت وايسادم سر جام . اومد نزديكتر و زل زد تو چشمام و گفت : چيه نكنه گلوت پيشش گير كرد كه ناراحت شدي ؟ اگه اينطوره برم حرفم رو پس بگيرم . البته زن داره محض اطلاع .

از تصوري كه راجع به من كرده بود حالم بهم خورد . چرا مردها اينطور به همه چيز كثيف نگاه مي كنن؟ من از دروغ بي موردي كه گفته بود ناراحت بودم و دليل مي خواستم . شايدم ته دلم مي خواستم اون دليلي كه دوست دارم بشنوم . اما تايماز گند زد به همه تصوراتم .

گفتم :حالم از افكارت بهم خورد خان زاده . چي راجع به من فكر كردي هان ؟ با يه بار ديدن اون مرتيكه ديلاق عاشقش شدم ؟

عصبي دستش رو لاي موهاش برد و گفت : پس چي ؟ چرا اينقدر با اين دروغ مصلحتي به هم ريختي ؟

گفتم : من اومدم دقيقاً مصلحت عنوان كردن اين دروغ رو بدونم كه شما اينطوري شلوغش مي كني .

بهم نزديكتر شد و درست سينه به سينم ايستاد و گفت : مصلحتش اينه كه نمي خوام با يه مرد هر روز پنج ساعت از عمرت رو بگذروني در حالي كه اون فك كنه صاحبي نداري و با وجود اعتمادي كه بهش دارم شيطون بره تو جلدش و برا خودش خيالاتي داشته باشه . اينطوري خيال منم از پشت اون در راحت مي شه . مصلحتش اينه .همين .

گفتم : مگه بهش اعتماد نداري ؟ مگه به من اعتماد نداري ؟ چرا همه رو با يه چوب مي زني ؟ در ضمن اينكه اون در مورد من خيالاتي داشته باشه به شما چه ارتباطي داره . من كه هميشه اينجا موندگار نيستم .

داشت ديوانه مي شد . منم همين رومي خواستم . من خنگ نبودم . فهميده بودم اون چرا باهام خوب رفتار مي كنه . اون نسبت به من تعصب خاصي داشت . يه جور حس مالكيت . اين حس مي تونست نشأت گرفته از يه احساس باارزش باشه . اگه اينطور مي بود بايد همين امشب ازش اعتراف مي گرفتم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : بلاخره نه با اين دوست درازتون بلكه با يه بنده خدايي ازدواج مي كنم . نكنه اون موقع هم بايد از پشت در خيالتون راحت باشه ؟ من دوست ندارم پشت سرم حرف باشه . رفتار من هميشه سنگين و متين بوده و دلم نمي خواد وقتي واقعاً اسم كسي روم نيست ، متاهل فرض بشم . اين كارتون يه جور توهين به من هست . مي خوايين بگين نمي تونيد به من به عنوان يه دختر بي شوهر اعتماد كنيد و با يه مرد تنهام بذاريد و مجبوري اسم خودتون رو رو من بذاريد كه اوضاع تحت كنترل باشه ؟

من بايد با خودم و حسي كه از رفتارهاي اخير اين پسر چموش اين چند وقته دستگيرم شده بود ، تكليفم رو روشن مي كردم . در ضمن تكليف اون رو هم با خودش روشن مي كردم . يا بايد من رو به عنوان يه كسي كه چند وقتي ازحمايتش بهره مند مي شم قبول كنه و بدونه كه رفتنيم حالا تنها يا با يه بنده خدايي يا اينكه با اون احساس خودش كنار بياد و اون مهر لبهاش رو باز كنه و من رو از سردرگمي نجات بده . مني كه الان چند شب بود با يه احساس تازه داشتم سرم رو زمين مي ذاشتم .

چشماش از زور عصبانيت داشت مي تركيد . با خشم گفت : مسئوليت تو با منه . نمي خوام تو خونه ي من كسي دست از پا خطا كنه . ظاهراً كارم هم خيلي درست بود چون تو همين رو مي خواستي . اينكه پاي يه مرد به اين خونه باز بشه و تو آهنگ رفتن كني هان ؟

از طرز فكرش دلم شكست . در حالي كه يه لحظه بغض به گلوم چنگ زد و من با قدرت تمام اون رو پس زدم ، گفتم : متاسفم خان زاده .

عصباني سرم داد زد : اينقدر خان زاده خان زاده نكن . مي دوني كه بدم مي ياد اينطوري صدام كني .

با دلشكستگي گفتم : متاسفم كه آي پارا رو اينطور حقير و پست و كثيف شناختين . شما هم يه مرد بودين . نبودين ؟ من در برابر شما حركت بدي كردم كه فكر كردين قابل اعتماد نيستم ؟ . من فقط مي خواستم علت اين رو بدونم كه چرا بي مقدمه من رو همسر خودتون دونستين. نمي دونستم با مطرح كردن اين سوال نجابت و متانتم رو زير سوال مي برید. من چه اين اينجا باشم و چه يه جاي ديگه محبتها و لطفهايي كه درحقم كردين رو هرگز فراموش نمي كنم و اينجا بهم بد نگذشته كه بخوام پشت پا بزنم به همه چي و فرار كنم . منظور من از رفتن ، رفع زحمت و مسوليت از رو دوش شما بود . البته حق دارين . دختري كه يه بار فرار كنه ، ..... ديگه اسم فراري روشه . به شما حق مي دم . حق م دم . حق مي دم

خواستم برگردم به طرف در كه از پشت بازوم رو گرفت و با يه لحن رنجيده گفت : آي پارا ؟

هيچ فكر نمي كردم اولين روز درسم اينطوري من وتايماز بهم بپريم . تقلا كردم كه دستم رو آزاد كنم و فرار كنم به اتاقم كه منو برگردوند و گفت : نرو . اينطور دلخور نرو . من نمي خواستم پاكي تو رو زير سوال ببرم . هدف من از اين كار فقط حمايت از تو بود . تو كه انتظار نداشتي بذارم بي هيچ تضميني با يه مرد درس بخوني . اگه تو رو دلبسته مي كرد چي ؟ اگه تو رو از من مي گرفت چي ؟ فكر نمي كردي من تو مدتي كه تو اون كلاس بودي چي به سرم مي اومد ؟ بايد يه جوري وجودت رو تضمين مي كردم كه كسي نتونه بهت نظر داشته باشه . دوستم متاهله اما اين دليل نمي شه از يه دختر زيبا بگذره . اما اونقدر نجيب هست كه با يه زن شوهر كاري نداشته باشه . من ... من نيمخوام تو رو ازدست بدم آي پارا.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

این ها چه معني مي داد ؟ اون چرا نمي خواست من رو از دست بده ؟ چرا با همراهي من توسط يه مرد ديگه معلوم نبود چي به سرش مي اومد ؟ هر كلمه اي كه مي گفت و هرم نفسهاش كه به صورتم مي خورد حالم رو دگرگون مي كرد . چه بلايي سرم اومده بود كه از نزديک بودن اين مرد نامحرم بهم به خروش نمي اومدم و سر و صورتش رو چنگ نمي زدم . چي به سرم اومده بود كه هر جمله حمايتگرش رو به پاي جمله اي با احساس و دروني مي نوشتم . محو آرامش كلام تايماز شده بودم و با ديدن شفافيت توي چشماش ، داشتم به نتيجه اي كه چند وقته بهش رسيده بودم صحه مي ذاشتم . تايماز صرفاً به خاطر حمايت از من اينطور سينه سپر نكرده بود . منگ بودم . باورم نمي شد پسري تا همين چند ماه پيش ازش بدم مي اومد ، اينطور راحت قلب من رو به تبش واداشته و از نزديكي باهاش حالت انزجار بهم دست نمي ده . اما بايد ازش جدا مي شدم . اون خيلي بهم نزديک بود و اين كار درست نبود . اصلاً با اصول تربيت آي پارا جور در نمي اومد . غلط بود . شيطان درست بين من و اون لبخند به لب نشسته بود .

تايمازي رو كه محو صورتم شده بود و اشک چشماش كه حالا لرزيده بود و روي صورتش مي غلطيد رو همونطور بهت زده گذاشتم و از اتاقش فرار كردم .

تايماز به حسي كه داشت به زيباترين طريق اعتراف كرد . هيچ فكر نمي كردم عاقب من اينطوري بشه . اونم به اين زودي. شايد براي من زود بود و از قبل .... نه اگه اينطور بود چرا اينقدر خردم مي كردم . داشتم ديوانه مي شدم . هجوم كلي افكار زشت و زيبا مغزم رو به تسليم وا داشته بود . آخرش در حالي كه از زور خستگي خواب داشت مهمون چشمام مي شد ، اين بيت شعر به يادم اومد . اگر با من نبودش هيچ ميلي چرا ظرف مرا بشكست ليلي.

شب با صداي ضربه هايي كه به در مي خورد بيدار شدم . خيلي خوابيده بودم و حسابي منگ بودم . اكرم بود كه واسه شام صدام مي كرد . تصور روبه رو شدن با تايماز لرز انداخت به جونم . حالا با اين اعتراف زير پوستي تايماز من چطور چشمم بيفته تو چشماش. درضمن كنار اين حس ، يه حس آزار دهنده هم بود كه مدام تو مغزم رژه مي رفت و عرض اندام مي كرد.

حس اينكه تايماز از روي يه غريزه ي نفساني من رو بخواد و همه ي كارهايي هم كه كرده نشأت گرفته از اين حس باشه ، يه جورايي اذيتم مي كرد . تصميم داشتم تا كاملاً موضع خودش رو مشخص نكرده ، هيچ سرنخي از درونم بهش ندم . نمي دونستم تايماز با اين ابراز احساسات مي خواد چه نتيجه اي بگيره بنابراين بهترين اقدام سكوت بود .

لچكم رو مرتب كردم و همه ي كمند موهامو به طرز ماهرانه اي زير اون يه تيكه پارچه كامل پنهان كردم و رفتم پايين. اكرم مشغول آماده كردن ميز بود . با ديدن من سلام كرد و منم به گرمي جوابش رو دادم . يه لحظه از وجود اين دختر خوشگل تو اين خونه حسي شبيه حسادت به سراغم اومد كه زود پروندمش . من با صاحب اين خونه هيچ صنمي نداشتم كه بخوام به اطرافيانش حسادت كنم . بايد همون آي پاراي مغرور مي شدم كه كلي خواستگار خان و خان زاده از سيزده سالگي پاشنه ي در خونش رو كنده بود و اون حاضر نشده بود محض رضاي خدا ، يه بار ببينتشون . جلوي تايماز رو همون صندلي هميشگي نشستم . سر به زير بود . حتي با سلام عليک من و اكرم هم سرش رو بلند نكرد . وظيفه ي من بود بهش سلام كنم . همين كه نشستم با صدايي كه سعي مي كردم كاملاً عادي باشه گفتم : سلام ، شب بخير.

سرش رو بلند كرد و گنگ نگام كرد و گفت : سلام . كي اومدي ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفتم : الان . ظاهراً خيلي تو فكرين كه متوجه نشدين

.سرش رو به نشونه آره تكون داد

اكرم همه چيز رو چيد و اتاق رو ترک كرد . تايماز طبق هر شب غذاي خودش و من كشيد و ساكت مشغول شد . هم خوشحال بودم از ماجراي بعد از ظهر چيزي نمي گه و هم يه جورايي بهم بر خورده بود كه اينطوري ساكت شده . انگار از اتفاق پيش اومده . پشيمونه

از خودم بدم اومد كه اينطور زود احساساتي شدم . يعني از خودم تعجب مي كردم . مشغول حلاجي افكارم بودم كه گفت : آي پارا . من يه معذرت خواهي بهت بدهكارم

خيلي سعي مي كردم عادي باشم اما نمي دونم چقدر موفق شده بودم گفتم : بابت ؟

گفت : من بعد از ظهر كلاً قاطي كرده بودم . حرفهايي بهت زدم كه نبايد مي زدم . من نبايد تو رو محكوم و متهم مي كردم . تو يه فرد آزادي كه من به خاطر قولي كه به خواهرم دادم ازت حمايت كردم و تا وقتي كه اين حمايت رو بخواي ، كمكت خواهم كرد . من يه جوراي مالكانه راجع به تو حرف زدم كه از بيخ و بن غلط بود . از لحظه اي كه اونطوري اتاق رو ترک كردي ، مدام به خودم لعنت فرستادم كه اينطوري امانت دستم رو رنجوندم . من هيچ مالكيتي رو تو ندارم و نبايدم داشته باشم . از اول اين راه هم برنامه ي ما همين بود . همه ي هدفم از گفتن اون دروغ به امين هم صرفاً حمايت از تو بوده و بس . اما اينكارم ظاهراً خيلي ناراحتت كرد و برخورد من بيشتر خرابش كرد . من نبايد راجع به افكار تو اونطوري قضاوت و خودم رو به اين شكل درگير مي كردم . اينكه گفتم تو همسرمي كار غلطي بود اونم بدون مشورت با توكه تو من رو متوجهش كردي . ولي حرفيه كه زدم و ازت مي خواي . بذاري به همين صورت باقي بمونه . اما قول مي دم اين حس مالكيت رو از روي اعمال و رفتارم بردارم

حرفاش هم خوب بود هم بد . خوب از اين لحاظ كه بهم احترام مي ذاشت و بد از اين لحاظ كه داشت دروغ مي گفت : من اون اشكي رو اون لحظه تو چشماش حلقه زده بود رو يه چيز ديگه ديدم . يه چيزي فراتر از حس حمايت و حتي فراتر از حس مالكيت . . اون اشک يه معني ديگه مي داد و تايماز حالا به هر دليل داشت اون رو انكار مي كرد

بازم تو دلم به روح دايه جان فاتحه اي فرستادم كه هميشه مي گفت : صبر رو سر لوحه ي همه كارات قرار بده . هميشه بذار اطرافيانت همه چيز و رو كنن بعد تو اقدام كن . مي گفت : تو مالک اين همه املاک مي شي بايد ياد بگيري عجولانه اقدام نكني وگرنه اطرافيانت با استفاده از عجول بودنت همه چيزت رو به باد مي دن . حالا هم با وجود اين رفتار تايماز و كتمان اون چيزي كه به چشم خودم ديدم ، من با خيال راحت مي رم تو جلد آي پاراي غد و مغرور و منتظر مي شم ببينم تايماز مي خواد با من و اين . حسش چيكار كنه

حرفاي تايماز كه تموم شد گفتم : نياز به معذرت خواهي نيست . من يه آذريم . با مرداي آذري بزرگ شدم و خوب مي شناسمشون . شما كاري رو كردين كه هر مرد آذريي تو اين مواقع مي كنه . خرج كردن غيرت بيش از حد . همه ي شما به همه ي زنهاي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اطرافتون حس مالکیت دارین . من از این حس شما نسبت به خودم ناراحت نیستم چون همیشه این رو تو اطرافیانم احساس کردم . علت ناراحتي من تصميم شما درباره ي من بدون مشورت با خود من بود . من از اينكه مثل يه زرخريد ناديده گرفته بشم و اقدامي در مورد من بشه كه خودم درش هيچ دخالتي نداشته باشم متنفرم . اين من رو عصبي كرد . وگرنه حس حمايت شما يا حتي مالكيت خيلي برام غريبه نيست و اذيتم نمي كنه . حالا هم به قول شما حرفيه كه زده شده و در صورت پس گرفته شدن ، پيش استاد وجهه ي خوبي نخواهد داشت پس اگه امكان داره با اهل خونه هم خود شما هماهنگ كنين كه دستمون رو نشه .

تايماز سرش رو به نشانه ي موافقت تكون داد و گفت : تو دختر عاقل و فهميده اي هستي آي پارا . حالا مي فهمم چرا آيناز اينهمه به ادامه تحصيل تو اصرار داشت .

تشكر كردم و گفتم : راستي كي آيناز رو از جريان مطلع مي كنيد ؟

گفت : براي اينكار بايد به تبريز برم . مي خوام وقتي امتحاناتت تموم شد و به سلامتي مدركت رو گرفتي برم و بيارمش . الان اگه بخوام تلگراف بزنم ، ممكنه كس ديگه اي اون رو بخونه و همه چي خراب بشه . در ضمن مطمئن هستم آيناز مي خواد تو رو ببينه و حتما مي خواد باهام بياد . بايد درس اون هم تموم بشه كه بشه راحت آوردش . آيناز امسال ديپلمش رو مي گيره و من مي خوام بيارمش تهران كه درسش رو ادامه بده و درضمن به تو هم كمک كنه . اما ديدن آيناز و گفتن جريان تو به اون تا سال بعد امكان نداره.

زير لب اهمي گفتم و مشغول غذا خوردن شدم .

تايماز زودتر از سر ميز بلند شد و گفت : من امشب جايي كار دارم و شايد تا صبح نيام . از صفورا خانوم مي خوام شب رو تو اين ساختمان بخوابه كه تنها نباشي .

گفتم : من نترس تر از اين حرفام . بهتره از كنار دختر و شوهرش دورش نكنيد . اصلاً نياز نيست .

با تحكم گفت : يادت باشه . قرار ما اين بود كه تا وقتي تو اين خونه هستي و من قيم تو هستم حرف اخر رو من بزنم . من تو همه چي نظر تو رو نمي خوام . بعضي وقتها امر مي كنم و همه بايد اجرا كنن . الان هم نظر نخواستم . اطلاع دادم .

ناخود آگاه لبخندي اومد روي لبهام و گفتم : خوشحالم خودتون شدين . داشتم كم كم نگرانتون مي شدم . من به اين تايماز خان بيشتر عادت دارم و راحت تر باهاش ارتباط برقرار مي كنم .

چشماش برقي زد و در حالي كه از اتاق خارج مي شد با لبخند گفت : خوشم مي ياد مثل خودم وحشي هستي و با آرامش ميونه ي خوبي نداري و گرنه اينجا خيلي كسل كننده مي شد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

در که بسته شد ، یه آرامش عجیبي که واقعاً منشأش برام نامشخص بود به وجودم تزریق شد که حال خراب بعد از ظهرم رو کلي بهبود بخشید .

به اکرم تو جمع کردن میز کمک کردم و با وجود اصرارم براي شستن ظرفها ، اونا فرستادنم که برم بالا . اینجا به خاطر آب لوله کشي ، ظرف شستن یه کیف دیگه داشت . خیلي با اسکو متفاوت بود . سرم راهم چراغ نفتي هاي توي راه پله رو روشن کردم و رفتم بالا .

نشستم رو تختم و شروع کردم به خوندن داستانهایي که تایماز بهم داده بود . تازه چند صفحه خونده بودم که یادم اومد امروز اولین روز درسم بود و استاد امین برام چند تا تکلیف داده که تا فردا براش حاضر کنم . کتاب داستان رو بستم و مشغول انجام تکالیفم شدم .

هرزگاهي فکرم پر مي کشید پیش تایماز که چرا امشب رو خونه نیومد و الان کجاست ؟ درسته هي به خودم تشر مي زدم که به تو چه ؟ نکنه واقعاً فکر مي کني زنشي ؟ اما بازم نگرانش بودم . بازم یه جور حس بد وجودم رو مي گرفت .

من تازه بیست روز بود تو خونه ي تایماز بودم . نمي دونستم زندگي اون قبل از من چطوري بوده . با کیا رفت و آمد داشته . حتماً بین اونا زنا و دختراي زیادي بودن .

به خودم اومدم دیدم یه ساعته تایماز رو کردم ملکه ي ذهنم و دارم راجع به اون فکر مي کنم . با صداي بسته شدن در اتاق بغلیم که مربوط به تایماز یهو از جام پریدم . اول فکر کردم صفورا خانومه . اما به خودم گفتم اون تو اتاق تایماز چیکار داره ؟ نکنه دزده ؟

اولش ترسیدم اما بعد به خودم گفتم : که چي ؟ بلند شو خودت رو جمع کن. انگار چند روز تایماز لوست کرد فکر کردي خبریه . تو همونی نبودي که شبونه رفتي تو باغ و دست آسلان رو رو کردي ؟ حالا اینجا که امنیت بیشتره .

بلند شدم لچکم رو سر کردم و چوبي رو گذاشته بودن زیر تختم تا پایه هاش هم اندازه بشن رو از زیر تخت کشیدم بیرون. خیلي محکم و بلند نبود اما از هیچي بهتر بود .

راهرو روشن بود . در اتاقم رو باز گذاشتم که صداي بسته شدنش آقا دزده رو هوشیار نکنه . آروم دستگیره ي در اتاق تایماز رو پایین کشیدم و بازش کردم . داخل اتاق تاریک بود .

گفتم : به فارسي گفتم : کي اینجاست ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

صدايي نيومد . يه قدم رفتم تو و گفتم : بهتره خودت رو نشون بدي. اما باز سكوت بود و سكوت . داشتم مطمئن مي شدم كسي اين تو نيست كه صداي جير جير تخت تايماز اومد . داخل اتاق شدم و ديدم جسمي رو تخت داره حركت مي كنه . جلوتر رفتم . ترسيده بودم . اما باز مثل بچه هاي تخس ول كن نبودم . نزديكتر كه رفتم ديدم تايمازه .

خداي من اين چرا اينجاست ؟ چرا اين شكلي درب و داغونه . سريع برگشتم تو راهرو و چراغ رو برداشتم و بردم تو . انبار چهرش به خوبي ديده مي شد . سر و صورتش خوني و كبود بود. كت و پيرهنش پاره شده بود .

كنار تختش نشستم و آروم صداش زدم . اشک تو چشام جمع شده بود . كدوم از خدا بيخبري اينطوري زده بودتش ؟

چند بار ديگه هم صداش زدم . ديگه داشتم واقعاً مي ترسيدم و علناً گريه مي كردم كه چشماي پف كرده و كبودش و باز كرد . مردمک چشماش ديده نمي شد . چشماش يه باريكه شده بود . چشماش رو كه باز ديدم با گريه گفتم : چي شده ؟ چرا اينطوري شدين ؟

كنار لبش پاره بود و خونمرده شده بود . لبش رو كه باز كرد حرف بزنه ، زخمش سر باز كرد و خون اومد . به زحمت گفت : آي پارا برام آب بيار .

سريع بلند شدم و رفتم پايين . پايين پله ها هم سكندري خوردم . كم مونده بود كله پا بشم . سريع براش يه ليوان آب بردم . كمكش كردم كمي سرش رو بلند كنه و آب بخوره . تو وضعيتي نبود كه ازش بپرسم چي شده . سريع يه كم پارچه تميز پيدا كردم و زير اجاق رو هم روشن كردم تا آب جوش بياد . يه كم هم مركوركورم از تو گنجه پيدا كردم و بردم بالا . تايماز داشت ناله مي كرد . از اين مي ترسيدم كه جاييش شكسته باشه . زخم هاي صورت و دستاش رو تميز و ضد عفوني كردم و بستم. تايماز بين خواب و بيداري بود . مدام اين سوال رو از خودم مي پرسيدم كه چي شده ؟ كي اين بلا رو سرش آورده ؟ كت و پيرهنش پاره و خونين مالين بود. تصميم گرفتم درش بيارم . پيرهنش روكه در آوردم ديدم عرقگيرش غرق خونه . تكون دادن بدن تايماز براي من امكان نداشت . با كلي خجالت و سرخ و سفيد شدن تصميم گرفتم عرق گيرش رو پاره كنم . با قيچي از وسط پارش كردم . وضع كتف راستش خيلي خراب بود . واقعاً مونده بودم چيكار كنم . دكتر لازم بود اما اين وقت شب دكتر كجا بود . اونجا رو هم پاک كردم و بستم . زخم هاي ظاهري رو مي تونستم پانسمان كنم . اما اگه شكستگي چيزي داشت من سرم نمي شد . حالش خوب نبود . جوري ناله مي كرد كه دلم يش مي شد . با گريه زخماي بالاتنه اش رو تميز كردم و همه رو بستم فقط مونده بود زخماي پاهاش . پايين شلوارش كه بالا زدم ، ديدم ساق چپش بد جور زخميه . اما پاچه شلوارش جوري نبود كه بتونم زخمش رو ببندم . بايد شلوارش رو در مي آوردم . خودش حواسش نبود اما من كه حواسم بود ، اين باعث مي شد خجالت بكشم . تا اينجاش هم بيشتر از بليطم خرج كرده بودم . من و دست زدن به بدن يه مرد غريبه ؟ اگه لباس زير نداشت چي ؟ از تصورش سكته كردم . ديگه خجالت رو گذاشتم كنار و گفتم : مي رم سيد علي رو بيدار مي كنم . بلاخره كه چي ؟ اربابشه ديگه . خوب نصف شبه كه باشه . مگه من مقصرم ؟ . اينطوري خودم رو قانع كردم . بالاتنه ي لخت تايماز رو با لحاف پوشوندم و رفتم سراغ سيد علي و صفورا خانوم .

پايين پله ها بودم كه يادم اومد صفورا خانوم امشب رو مي بايست تو اين ساختمون مي خوابيد . پس رفتم سراغ اتاق طبقه ي پايين . آروم در رو بازش كردم . ديدم بله خوابه . اونم چه خوابي !!! كل خونه رو به اضافه من مي بردن ، پلكش هم تكون نمي خورد . تايماز رو باش كه واسه من چه محافظي گذاشته بود . با كلي تكون بيدارش كردم . اول گيج بود . بعد كه حواسش اومد سرجاش ،

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بلند شد نشست و پرسيد كه چي شده . مي دونستم خيلي زود هول مي كنه . يواش يواش گفتم كه تايماز برگشته و حالش خوب نيست . بهتره يه مرد بهش برسه . صفورا خانوم اول فكر كرد تو مهموني عرق خورده و حالش خوب نيست كه نياز به حضور يه مرد هست. ولي يه كم كه توضيح دادم ، با شيون بلند شد رفت طبقه ي بالا . چشمش كه به سرو صورت تايماز افتاد ناله كنان رفت تا سيد علي رو بياره .

با سردرد بدي بيدار شدم . تمام شب بالا سرش بيدار بودم . از سيد علي هم آبي گرم نشد . چنان دست و پاش رو گم كرده بود كه خودش دكتر لازم داشت . پاهاي تايماز رو هم خودم پانسما كردم . سيد علي شلوارش رو درآورده بود و بعد از اطمينان از داشتن لباس زير، زخم پاهاش رو هم بستم. چند باري نيمه هوشيار شد و آب خواست . زخم كتفش و كشاله ي رانش عميق بود .مي ترسيدم زياد آب بخوره ، خونريزيش بدتر بشه. يه بار كه پاي پدرم تو شكارگاه تير خورده بود ، دكتر گفت : نبايد زياد آب بخوره . از اون روز اين دستورش يادم بود . نزديكاي صبح بود كه رفتم بخوابم . ديگه نمي تونستم سرپا باشم.

دست و روم رو شستم و يه راست رفتم اتاق تايماز .داخل كه شدم، ديدم استاد امين كنار تختش نشسته . اين ديگه اصلاً يادم نبود . سلام كردم ورفتم بالاسر تايماز . جلوي پام ايستاد كه خجالت زده دعوت به نشستنش كردم . پرسشگرانه نگام كرد و گفت : چي شده ؟

نگاهي به تايماز غرق خواب كردم و گفتم : والا منم مثل شما . ديشب گفت : جايي كار داره شب رو نمي ياد . اما چند ساعت بعد اين شكلي برگشت. حالش جوري نبود كه بشه سوال كرد چي شده.

چشماي تايماز تكوني خورد و يه باريكه بين اونهمه خونمردگي و تاول باز شد .

رفتم كنارش و گفتم : خوبي؟

دستش رو گذاشت رو كتفش و گفت : كتفم داره مي سوزه .

استاد اومد كنارش و گفت : چيكار كردي با خودت مرد ؟ چرا اين شكلي شدي؟

تايماز خواست بشينه كه امين جلوش رو گرفت و خوابوندش. صندلي پشت ميز تايماز رو كشيد كنار تخت و نشست و دست تايماز رو گرفت تو دستش و گفت : نمي خواي بگي چي شده ؟ خانومت هم نگرانه!!!

تايماز سرش رو به طرفم برگردوند و نگام كرد. نگاهش نادم بود . سرم رو به نشونه ي آروم باش تكون دادم كه خيلي خودش رو واسه اين چاخاني كه كرده عذاب نده . چشماش رو بست و گفت : به خاطر پرونده ي يكي از موكلام اين بلا سرم اومده . طرف دعوي قبلاً هم تهديد كرده بود اگه بخوام پا رو دمش بذارم و نخوام بي سر و صدا ببازم ، يه بلايي سرم مي ياره اما فكر نمي كردم جرأتش رو داشته باشه .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

امين لبخند به لب گفت : ظاهراً جربزش هم بدک نيست. حالا اون وقت شب کجا مي رفتي که اينطوري شد ؟

!!!مهموني نخست وزير

امين با تعجب گفت : واقعاً !!! با بالاييا مي پري تايماز خان . مواظب باش اينجور آدما به خاطر سياست ، پدر و مادر خودشون رو .مي فروشن. قاطي سياست نشو

. کنار تخت تايماز همونجور ايستاده بودم . حرفهاي تايماز و برخورد امين نگرانم کرده بود

.مي خواستم وارد بحثشون بشم که سيد علي با دکتر اومد تو

به خاطر راحتي تايماز همگي از اتاق بيرون رفتيم . امين گفت که به خاطر پرستاري از تايماز ، اونروز کلاس رو تعطيل کنيم و من . هم با کمال ميل قبول کردم و استاد رو تا دم در بدرقه کردم

موقع برگشتن ، دکتر رو ديدم که از اتاق تايماز خارج مي شد . جلو رفتم . تا من رو ديد گفت : خوشبختانه شکستگي نداره ولي حال عموميش خيلي رو به راه نيست . تقويتش کنيد و زخماش رو تميز نگهداريد و روزي يه بار حتماً پانسمانشون کنيد. بازم بهش سر مي زنم . اين چند تا دارو رو هم براي بهتر شدن زخماش براش نوشتم که بدين براتون بپيچن. از دکتر تشکر کردم و از سيد . علي خواستم ضمن حساب کتاب ، تا دم در همراهيشون کنه و دارو ها رو هم بگيره

به صفورا خانوم دستور پخت ماهيچه واسه ناهار رو دادم و خواستم که جگر گاو هم بخرن و هر وقت حاضر شد بيارن تو اتاق تايماز و برگشتم پيشش. چشماشو بسته بود. حالا که هوا روشن شده بود و به خوبي مي تونستم کبودي ها و زخماش رو ببينم ، دلم واسه دردي که تحمل مي کرد ريش شد. با حس حضور من ، چشماش رو باز کرد . رو صندلي کنار تختش نشستم و گفتم :چيکار کردين با خودتون ؟ واقعاً ارزشش رو داشت ؟ اگه مي مردين چي ؟ اگه زنده نمي ذاشتنون چي ؟ فکر نکردين چه بلايي سر من بياد ؟

!!!با لبخند گفت : آهان پس تو نگران خودتي

.اخم کردم و گفتم : مي دونين که اينطور نيست. اما واقعاً همه رو ترسوندين

.خنديد و گفت : عوضش عزيز شدم همه بهم مي رسن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.زير لب گفتم : عزيز بودين . نيازي به اين همه زخم نبود

گنگ نگام كرد . زير نگاهش تاب حضور نداشتم . از وقتي رسيده بوديم تهران ، تايماز خيلي عوض شده بود و كار من خيلي سخت تر.

. هول هولكي بلند شدم و گفتم : برم ببينم اين صفورا خانوم سفارشات دكتر رو حاضر كرد يا نه

خودم مي دونستم به اين زودي حاضر نمي شه ولي خواستم فرار كنم. خواستم از حرفي كه شايد معني ديگه اي براي اون داشته باشه و ناخواسته زدم زده بودم ، فرار كنم.

اكرم جگر رو حاضر كرد و خودم براش بردم بالا. حالا نوبت من بود كه محبتهاش رو جبران كنم . براش لقمه مي گرفتم و مي دادم دستش . نگاه خيرش رو روي خودم حس مي كردم ، اما نمي خواستم سر بلند كنم و ببينمش . غذاش كه تموم شد ، سيني رو گذاشتم كنار و گفتم : بايد پانسمانهاتون رو عوض كنم.

با تعجب گفت : تو ؟

گفتم : پس كي ؟

گفت: اينا رو كي پانسمان كرده ؟

!!!با خجالت گفتم : من

گفت: من فكر كردم كار دكتره يا سيد عليِ

ناخودآگاه نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم: دكتر كه نصف شب اينجا نبود تا زخماتون رو ببنده. سيد علي هم اونقدر هول بود كه كم مونده بود برا خودش دكتر خبر كنيم .

. ديگه چيزي نگفت

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.منم بلند شدم پارچه و بقیه وسایل رو آوردم. از همونجا هم داد زدم و از اکرم آب جوش خواستم

.نصف شب بیدار نبود ، اونقدر خجالت مي كشيدم . حالا كه داره خيره نگاهم مي كنه ، دلم مي خواست بميرم بخدا

همه لباسهاشو در آورده بوديم .فقط لباس زيرش تنش بود. ملافه رو كناز دم تا باندها رو باز كنم ، داشتم از شدت خجالت پس مي .افتادم . بدن مردانه و جذابش جلو روم بود و مي فهميدم با هر دست زدن من ، هم اون گرمش مي شه و هم من بي ظرفيت

كتف و شكمش رو زير نگاههاي خيره و ناله هاي آرومش بستم. دستم كه به رانش خورد خنديد. با تعجب نگاهش كردم كه گفت : من شديد قلقلكي ام تو رو خدا يواش دست بزن كه از خنده بي هوش مي شم . لحن شوخش ، من رو از اون حالت خفگان نجات داد و باعث شد يه كم بتونم نفس بكشم . كارم كه تموم شد ، به بهانه ي شستن دستام از اتاقش فرار كردم . من با دست زدن به بدنش بخصوص حالا كه بيدار بود و داشت با چشماش من رو مي خورد يه حالي مي شدم . يه حسي كه تا به حال تجربش نكرده بودم. ولي مي دونستم اين حس نبايد باشه . چون اگه بياد كنترلش سخته . تكاليفي كه استاد بهم داده بود هنوز تموم نكرده بودم . رفتم تو اتاقم و سعي كردم ذهنم رو متمركز درسم كنم . چند ساعتي تو اتاق بودم كه اكرم اومد و گفت كه وقت ناهاره و آقا هم اصرار . داره من با اون تو اتاقش غذا بخورم

من هي مي خواستم فرار كنم ، اون نمي ذاشت. بلند شدم رفتم تو اتاقش. داشت به زور مي نشست. همزمان با من اكرم هم با سيني . غذا وارد شد

بالش زير سرش رو برداشتم و گذاشتم پشتش . وقتي خم شده بودم روش كه بالش رو مرتب كنم ، حس كردم يه نفس عميق كشيد . يه چيزي مثل آه . منم مثل آدماي ساده كه هيچي حاليشون نيست گفتم : چرا آه مي كشين ؟ اگه كمكتون مي كنم به خاطر اينه كه .اذيت نشين وگرنه شما از من هم سالمترين و خواهش مي كنم اين حس رو نداشته باشين كه محتاج شدين

.نگاه استخون سوزي به من كرد و گفت : سادگي و قلب پاک تو مي تونه كوه رو از جا بكنه آي پارا

خجالت زده سرم رو انداختم پايين و در حالي كه اصلاً نمي دونستم چرا اين حرف رو زد سيني رو گذاشتم رو پاش كه دادش رفت .هوا

. وحشت زده سيني رو برداشتم و گفتم : واي ببخشيد . اصلاً حواسم نبود

سيني رو گذاشتم رو زمين كنار تخت و فقط بشقاب غذاش رو تو دستم گرفتم و گفتم : مي تونيد با دست چپ قاشق بگيرين ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفت : تو بده

چي؟

.گفت: گفتم ؛ تو بده بخورم با دست چپ نمي تونم

مي دونستم مي تونه ولي داره ناز مي كنه . اما چاره اي نبود . خودش رو يه كم كنار كشيد و واسه من جا باز كرد . نشستم رو تختش و قاشق رو بردم طرفش . جوري نگاه مي كرد كه داشتم از خجالت مي مردم .

بلاخره طاقت نياوردم و گفتم : اگه اينطوري نگاه كنيد ، بلند مي شم مي رم. كو اون تايماز غد كه آدم جرأت نمي كرد نگاش كنه . من اينطوري معذبم .

لقمه ي تو دهنش كه تموم شد گفت : اون تايماز خيلي وقته مرده بانو. نفهميدي؟ نگو كه متوجه نشدي آي پارا غروري واسه تايماز نذاشته .

از لفظ بانو گر گرفتم . از اين همه نزديكي به بدن مردانه و برهنه اش گرمم شده بود . كجايي دايه جان ببيني اين آي پارات آب نديده ولي شناگر ماهريه ؟ كجايي ببيني چقدر چشماش هرز مي پره ؟ كجايي ببيني داره بي طاقت مي شه و همه ي آموزشات با يه نفس گرم اين مرد به فنا مي ره ؟ شايد ظاهراً خوددار بودم اما پيش خودم از امتحان رد شدم . شايد تايماز با همه ي حس قوي مردانگيش خوددار تر از من بود .

قاشق بعدي رو براي اينكه دهنش پر بشه و نتونه حرف بزنه بردم سمت دهنش كه پسش زد و گفت : نگاه من خيلي وقته ديگه با جذبه نيست . همش هم تقصي توه.

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : وا به من چه؟ من چيكار به جذبه ي نگاه شما دارم خان زاده؟

چشماش يه لحظه عصباني شد و گفت : نگفتم اينطوري صدام نكن ؟

.گفتم : خوب شما براي من همون خان زاده ي عصباني هستين كه ازش حساب مي برم. بعضي وقتها يادم مي ره خوب

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.رنگ نگاهش عوض شد. نمي دونم چي گفتم که اينطوري ساکت شد. منم از فرصت استفاده کردم و قاشق رو بردم طرفش

بقيه ي غذاش رو تو سکوت خورد و ديگه خبري از اون نگاه شيطنت بار نبود . خودم نفهميدم چيکار کردم اما هر چي بود ، اون .جو خطرناک رو عوض کرد

تايماز بنا به هر دليلي داشت به من تمايل نشون مي داد و مي خواست سر بسته حاليم کنه . شايد مي خواست مزه ي دهن من رو .بفهمه ولي من تا وقتي که کامل چيزي نگه ، از منکنونات قلبيم چيزي بروز نمي دم

.غذاشو که خورد گفت : ممنون خيلي تو زحمت افتادي

. گفتم : دربرابر لطفهايي که در حق من کردين ، کوچکترين جبرانه . من هنوز خيلي به شما بدهکارم

.اخماش تو هم رفت و گفت : من واسه جبران کاري نکردم

. سر به زير گفتم : مي دونم

. وقتي داشتم مي رفتم بيرون گفت : به سيد علي بگو بياد . مي خوام لباس بپوشم و برم دستشويي

.باشه اي گفتم و از اتاق زدم بيرون

تايماز دو هفته تحت نظر دکتر و من به خوبي استراحت کرد و زخماش داشتن خوب مي شدن . تو اون دو هفته غير از روز اول ، کلاس درس من با استاد برگزار مي شد و من بعد از رسيدگي به کارهاي مربوط به تايماز ، تکاليفم رو انجام مي دادم . استاد ازم .راضي بود و بهم اميد مي داد که سطحم خوبه و احتمال موفقيم توامتحان نهم زياده

تو اين مدت ، سعي مي کردم سريع زخمهاي تايماز رو عوض کنم چون ناخودآگاه ديدن و دست زدن بهش بي طاقتم مي کرد و اصلاً دست خودم نبود . بعد از پانسمان به خاطر اين بي ظرفيتيم سر روي سجاده مي ذاشتم و از خدا طلب بخشش مي کردم . هر چقدر تلاش مي کردم مثل يه پرستار نسبت به مريضش باشم ، نمي تونستم با اولين تماس گر مي گرفتم و چيزي تو دلم فر مي ريخت . فقط خدا خدا مي کردم از رنگ به رنگ شدنم تايماز متوجه غوغاي درونيم نشه و همه ي دلخوشيم به ظاهر جدي و بي تفاوتم بود . من حس تمايل زيادي به اين مرد پيدا کرده بودم . ولي وقتي تو خلوت خودم به اين حسم فکر مي کردم ، به اين نتيجه مي رسيدم که اين حس نشأت گرفته از غريزه ي زن بودنمه و عشق نيست . چون فکر نمي کردم حس تعلق اينطوري و بي صدا پا بذاره تو حريمم. اما واقعيت چيز ديگه اي بود . من حتي نمي تونستم به صورت استاد نگاه کنم يا بيشتر از دو کلمه با سيد علي حرف بزنم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

من با هيچ مرد ديگه اي اين حس رو تجربه نكرده بودم .چرا از ياشار چندشم مي شد ، اما دلم مي خواست ساعتها تو خواب به چهره ي تايماز نگاه كنم ؟ اين يعني عاشقش شدم ؟ چرا ديگه چشماي عصبانيش من رو نمي ترسونه؟ چرا ديدن رنجش ، ديدن زخمش اينطوري زير رو روم مي كنه ؟ چرا ....چرا دوست دارم مال من بشه ؟

اين نمي تونست غريزه ي صِرف باشه . شايد غريزه هم اين وسط مي خواست خودي نشون بده اما اين حس شيرين بود . اين حس قشنگ بود . غريزه ي تنها ، نمي تونه اينقدر خواستني ، شيرين و قشنگ باشه.

كم كم حس مي كردم زندگي با تايماز برام خيلي سخت پيش مي ره . اون باهام شوخي مي كرد ، مي خنديد، عصباني مي شد و بعضاً قهر مي كرد اما من بي ظرفيت با هر عملش حتي عصبانيتش كلي كيف مي كردم . حرف محبت آميز كه مي زد دلم غنج مي رفت و وقتي ناراحت مي شد از دستم به خودم نهيب مي زدم كه خيلي دلت رو خوش نكن . اين كجا تو كجا . شايد يه اصيل زاده باشي ، اما تنها حسنت همينه و بس . يه يتيم بي كس و كاري كه از خونه ي اربابش فرار كرده و از قضا اون ارباب باباي اين معشوق هم هست . خود تايماز هم اگه سرش به جايي بخوره و من رو بخواد ، خان و بانو هر دو مون رو تيكه تيكه مي كردن. اما اون چي ؟ اون يه وكيل با سواد و فرنگ رفته ست كه پدر و مادرش مثل كوه پشتشن . يه عالم آدم جلوش دولا راست مي شن .مهموني نخست وزير دعوت مي شه و واسه خودش كسيه . آخه تو كي هستي آي پارا؟

از وقتي حس دوست داشتن تايماز قطره قطره رفته بود تو خونم ، اعتماد بنفسم پايين اومده بود . كاش همون آي پارايي بودم كه اين مرد رو پشه هم حساب نمي كرد . چقدر اون موقع ها خوشبخت بودم و خودم خبر نداشتم .

به اين فكر مي كردم كه چند وقت ديگه زن مي گيره و مي يارتش اينجا و من بايد جل و پلاسم رو جمع كنم برم . به قول خودش من رو به خاطر قولي كه به آيناز داده بود داشت حمايت مي كرد وگرنه آخه با من چه صنمي مي تونست داشته باشه . تنها دلخوشيم رنگ نگاه تايماز بود كه حس مي كردم توش محبته .لحن گرم و صميميش بود كه مي ديدم فقط با من اون لحن گرم رو داره . اما مگه مي شد با اينا دلخوش بود كه كسي مثل تايماز عاشق من بشه ؟ نه به نظرم اين امكان نداشت.

اون روز نحس ، بعد از دو هفته ، تايماز كه زخم رانش بهتر بود و ديگه مي تونست بدون كمک قدم بزنه ، تو حياط داشت قدم مي زد و من داشتم با هواي نگاه نافذش گريه مي كردم . چند باري رفتم پشت پنجره و نگاهش كردم و دوباره اشكم سرازير شد . چه بلايي سر من اومده بود آخه . چه مرگم شده بود . دايه جان كجايي كه ببيني پر پر شدم رفت .ديوانه شدم رفت . خل شدم رفت . دارم از عشق مردي حرف مي زنم كه تا چند ماه پيش سايه هم رو با تير مي زديم . دارم از حس قشنگم به مردي مي گم كه اولين بار چاقو كردم تو پهلوش . حالا اون آي پاراي وحشي كه دو ساعت قربون صدقش مي رفتي بياد يه خواستگار ببينه و اون دزدكي اُختاي رو بر مي داشت و رها مي زد به دل كوه ، نشسته كنج خونه ي اين مرد و داره از تب عشقش جزغاله مي شه . عشقي كه معلوم نبود يه دفعه از كجا پيداش شد و در عرض دو هفته ، آره دو هفته ي ناقابل آتيش زد به همه ي غرورش و بهش فهموند بي تفاوتي هاش همش كشكه .

شايدم كار دو هفته نيست . شايدم از همون شبي كه اونطور مضطرب اومد تو اتاقم و كمكم كرد فرار كنم اين حس تو دلم كاشته شده بود و حالا داشت جوانه مي زد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

فقط به ظاهر بي تفاوتم دلخوش بودم كه لااقل حالا كه جلوي خودم و خداي خودم بي آبرو شده بودم ، جلوي تايماز يه نمه آبرو برام بمونه.

تو آينه ي كمد ديواري كه خودم رو ديدم وحشت كردم . چشمام سرخِ سرخ بود . بعد از مرگ پدرم ، يادم نمي ياد اينطوري گريه كرده باشم . هميشه سعي مي كردم برخلاف روح لطيفم ، ظاهر سردي داشته باشم كه اطرافيانم سوء استفاده نكنن . اما حالا ديگه حداقل واسه خودم دستم رو شده بود .

نمي خواستم اينطوري برم بيرون . چون همه ممكن بود سوال پيچم كنن.

در رو باز كردم و از همون جا اكرم رو صدا كردم . اومد جلوي پله ها و گفت : بفرماييد خانوم كاري داشتين ؟

گفتم : من خيلي سرم درد مي كنه . مي خوام بخوابم . واسه ناهار بيدارم نكن . بعداً بلند مي شم مي خورم.

چشمي گفت و منم سريع برگشتم تو اتاق.

موهاي بافته شدم رو باز كردم و بعد از شونه كردن پخششون كردم دورم . اين كار من رو ياد دايه مي نداخت . چقدر دوست داشت اين كمند مشكي رو . البته از وقتي فوت شده بود موهام بلند تر شده بودن . بايد مي دادم يكي پايين هاشو كوتاه كنه كه موخوره نداشته باشه .

با همون موهاي باز رفتم تو تختم . خيلي اينجور نمي خوابيدم چون همش زيرم گير مي كردن اما دلم ميخواست به ياد وقت هايي كه خان بابا موهامو ناز ميكرد و منم مي ريختم دورم كه بيشتر واسش عشوه بيام اينطوري بخوابم .

تايماز

قدم زدن تو هواي پاييزي تو حياط مصفاي خونه حسابي حالم رو جا آورده بود. پام خيلي درد نمي كرد اما كتفم هنوز هم موقع حركت دادن عذابم مي داد وحس مي كردم يه تيكه از چاقو توش مونده و اين دكتر متوجهش نشده . اما حُسني كه اين همه زخم برام داشت و از باعث و بانيش هم بابتش ممنون بودم ، توجه و رسيدگي آي پارا بهم بود . رنگ نگاه مهربونش و دلسوزي و نگرانيش ، گر گرفتنها و خجالتش موقعي داشت زخمام رو مي بست و نگاه با حياش به بدنم . همه و همه ، تمام وجودم رو زير و رو ميكرد . من بد جور به اين دختر لجباز ودر عين حال نجيب و مهربان دلبسته بودم . دست نرم و كوچكش كه به پوستم مي خورد ، تمام احساسهاي زيبا و در عين حال حس هاي خفته ي مردانه ام رو بيدار مي كرد . تمام لحظات حضورش در كنارم ، بدجور دست به دامن خدا مي شدم كه مقاومتم رو زياد كنه و نذاره پام بلغزه .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

من مي بايد از احساس آي پارا به خودم خيالم راحت مي شد تا بهش نزديک بشم . مي خواستم من رو به خاطر خودم بخواد نه لطفهايي که در حقش کردم . مي خواستم عاشقم بشه و من رو انتخاب کنه نه از سر بي کسي و ناچاري .

تو اين مدت که اينطوري کنارم بود ، حس مي کردم بهم بي ميل نيست . خنده هاي محجوبانه و گاه و بي گاهش ، مواظبت و دلسوزيش و چمشهاي نگرانش وقتي براي حفظ آبرو جلوي دردي که مي کشيدم لبم رو مي گزيدم و صدام در نمي اومد . همه من رو به مورد توجه آي پارا بودن دلخوش مي کرد .

اين زخم ها هر چند دردناک ، من و آي پارا رو به هم نزديک کرد .

از پياده روي خسته شدم . گرسنه هم بودم . رفتم اتاق ناهار خوري براي غذا که اکرم گفت : آي پارا خواسته بيدارش نکنيم چون سردرد داره . نگرانش شدم . اين چند وقته به خاطر پرستاري از من خواب و خوراک نداشت . امروز هم کارش با امين طول کشيده بود و مطمئناً خسته بود .

غذام رو جوييده نجوييده قورت دادم . بدون اون هيچي بهم مزه نمي داد. بلند شدم تا برم تو اتاقم . دم در اتاق ، نگاهم کشيده شد به در اتاقش . يه حسي من رو به طرف اونجا مي کشيد . يه نيروي نامرئي که نمي تونستم خيلي در برابرش مقاومت کنم .

ضربه ي کوچيکي به در زدم . جوابي نيومد . فهميدم که خوابه . در کمال بي ادبي ، آروم دستگيره رو پايين دادم و سرک کشيدم . ديدم تو تختش خوابيده .رفتم تو و در رو پشت سرم بستم . مي دونستم اگه بيدار بشه ، کلاهم پس معرکه ست و حسابي دعوام مي کنه ولي مي ارزيد به ديدن چهره ي معصوم و دوست داشتنيش تو خواب . موهاي بلند و براق و رنگ شبش رو دورش پخش کرده بود و معصومانه به خواب رفته بود . کنار تختش زانو زدم و کمي از موهاشو که رو صورتش بود رو کنار زدم . يه تکون خورد که نزديک بود از ترس پس بيفتم . موقعيتي که الان داشتم مي تونست من رو تو معرض بدترين اتهام ها قرار بده .

چقدر دلم مي خواست بهش دست بزنم . چقدر دلم مي خواست ببوسمش . مي دونستم شيطان داره نگام مي کنه و تشويقم مي کنه. اما مگه من مي خواستم چيکار کنم ؟ من عاشقش شده بودم و ديدنش حقم بود . من قصد بدي نداشتم . آخرش تو جنگ بين بدي و خوبي ، بدي برنده شد و مقاومتم رو شکستم و پيشانيش رو بوسيدم . حس زيبايي که اون لحظه بهم دست داد، بي نظير و وصف ناشدني بود . هم از کار بي شرمانه ام خجالت مي کشيدم و هم عاشق لحظه ي بوسيدنش شده بودم . من ديگه مطمئن بوم بدون اون نفس کشيدن برام غير ممکنه . آروم گفتم : تو بردي آي پارا. حالا من زر خريد توأم . تو زير رو روم کردي دختر . کاري کردي که دختراي اروپايي يه هزارمش رو نتونستن بکنن. کمي تکون خورد . وحشت زده شدم . خواستم بلند شم که خوردم به ميز کنار تخت و صداي وحشتناکي داد. نگاهم افتاد به نگاه وحشت زده ي آي پارا.

همونطور که نگران زل زده بودم به چشمهاي ترسيده ي آي پارا ، زبون لال شدم رو به کار انداختم و گفتم : خوبي؟ سردردت بهتره ؟

مشکوک نگام کرد و بلند شد نشست و کمند قشنگش ريخت دورش و گفت : اينجا چه خبره ؟ تو اتاق من چيکار مي کنيد ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

واقعاً صدام مي لرزيد و موقعيت بدي بود .گفتم : اكرم گفت حالت بده. نگران شدم و اومدم ببينم چطوري؟ خواب بودي وگرنه در .زدم . بيشتر دلم شور زد اومدم تو . وقتي ديدم حالت خوبه . خواستم برم كه خوردم به ميز و بيدار شدي

خشمگين نگام كرد و با عصبانيت گفت : مي گفتين اكرم بياد خوب. مي بيني وضعيتم رو . من يه تار موم رو گذاشتم بيرون تا حالا ؟ من لباس ناجور پوشيدم تا حالا ؟ چيكار كردم كه فكر كردين مي تونين وقتي خوابم بيان تو اتاقم . اينجا درسته خونه ي خودتونه و همه جاش مال شماست ، اما اينجا رو به من دادين . شما تحت هيچ شرايطي حق نداشتين اينطوري دزدكي وارد اتاقم بشين . اين گيس ها به جهنم اگه لباس درست و حسابي تنم نبود چي ؟ كارتون اصلاً درست نبود و نمي بخشمتون .اين كار بي ادبيه خان زاده . اكرم بود . صفورا بود . چه لزومي داشت خودتون بيان ؟

واه واه چه دوريم برداشته بود . بازم واسه حرص دادن من گفت خان زاده .خوشم نيومد از برخورد تندش . شدم تايماز تلخ زبون. اصلاً حواسم نبود كه چي بلغور مي كنم . بلند شد تا لچكش رو از رو صندلي برداره كه جلوش ايستادم و گفتم : فكركردي كي هستي خانوم خانوما؟ درسته كارم همچين صورت خوشي نداشت اما نگرانت شدم اومدم . خيالات برت نداره خبريه . من و تو چه صنمي باهم داريم كه دزدكي بيام سروقتت . قبل از اينا خيلي فرصت داشتم خيلي كارا بكنم . ديدي كه بهت ميلي ندارم پس بي خودي تهمت ناروا بهم نزن. ظاهراً نگرانيم هم بي مورد بوده چون تو از منم سالمتري و ماشالله زبونت هم خوب كار مي كنه . عذاب وجدان داشتم شايد به خاطر اين چند روزه كه ازم پرستاري كردي مريض شدي واسه همين اومدم . حالام مي رم . موقع رفتن هم زير لب گفتم : تحفه. فكر كرده كيه؟

حالم هيچ خوب نبود . خراب كرده بودم . تايماز قبل از بيدار شدن آي پارا كجا و اين تايمازي كه الان بودم كجا . اون حق داشت عصباني بشه . اصلاً واسه همين لج و لجبازي ها و اين خوي وحشيش عاشقش شدم . حالا با اون مزخرفاتي كه واسه كم نياوردن به هم بافتم ، همه ي رشته هام پنبه شدن . محاله به اين زودي ها دلش باهام صاف بشه. دوباره غرورش رو كه براش از نون شبم واجبتره له كردم . منتظر عواقبش باش تايماز خان . اينم عوض تشكرم از اون همه زحمتش . بي فكر عمل كردم . زدم هر چي .ساخته بوديم شكستم

سر شام بي صدا نشسته بود و آروم غذاشو مي خورد . چون ناهار درست و حسابي نخورده بوديم ، گفتم شام رو زدتر بدن . مي دونستم اونم گشنشه . زير چشمي مي پاييدمش. بي صدا و سر به زير غذا مي خورد . بايد ازش معذرت مي خواستم . جاي تشكر .زدم خرد و خاكشيرش كردم

.تا خواستم دهن باز كنم ، با گفتن . ممنون من سير شدم از سر ميز بلند شد

.منم نتونستم حرفي بزنم

تمام طول شب كابوس ديدم و حتي نتونستم يه لحظه چشم رو هم بزارم . خواب مي ديدم . يكي اومده و آي پارا رو با خودش برده . به چشمم آسلان بود و به يه چشمم ياشار. تا صبح به جاي خواب جنگ اعصاب داشتم . تصميم داشتم وت صبحانه و قبل از اينكه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

امین بیاد به گه خوردن خوردم اعتراف کنم و از دلش دربیارم . با این اعصابي که براش ساخته بودم مگه مي تونست حواس جمع درس بخونه ؟

سر میز صبحانه دیر تر از من اومد و زیر لب سلام کرد و نشست . یا میز رو نگاه مي کرد یا نگاهش کشیده مي شد به طرف پنجره و زل مي زد به حیاط.

منتظر شدم تا اکرم میز رو جمع کنه . مي خواست بلند شه که گفتم: لطفاً بشین . مي خوام باهات حرف بزنم .

نگاه دلخوري به من کرد و گفت : چیزي رو جا انداختین ؟ توهیني مونده نکرده باشین ؟

گفتم : بشین آي پارا من از دیشب داغونم . مي خوام .... مي خوام بگم

!!!پرید وسط حرفم و گفت : ولي من از دیروز عصر اونقدر حالم خوبه !!! جاتون خالي با آرامش هم خوابیدم شب رو

مي خواست بگه وضعش از من بهتر نبوده .

گفتم : من معذرت مي خوام .

پوزخندي زد و گفت : شما عادت دارین هر کاري بکنین و هر حرفي بزنید بعد بگین ببخشید ؟

دیروز که من کسي محسوب نمي شدم . حتي آدم هم نبودم که به خاطر اعتراضم براي ورودتون به اتاقم تو شرایطي که بیدار نبودم ، ازم عذر بخوایین . هر چي از دهنتون دراومد بهم گفتین . حالا چي رو مي خوایین درست کنید ؟

حق داشت هر چي که مي گفت : حق بود .

گفتم : من نفهمیدم چي گفتم آي پارا . تو من رو متهم کردي و این عصبیم کرد .

اشک تو چشماش لرزید و غلطید رو گونش و گفت : من باید تاوان عصبي بودن شما رو بدم ؟ اصلاً تقصیر من دیروز چي بود ؟ جز اینکه بعداز دو هفته بي خوابي و خستگي خواستم استراحت کنم؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ديگه حرفاش و گريه هاش خارج از توانم بود . عجب ابلهي بودم من . چيكار كرده بودم با اين دختر بي گناه ؟

گفتم : تو رو خدا گريه نكن . اشتباه كردم . ببخشيد . من نگرانت بودم . هيچ نيت بدي نداشتم . وقتي اونطوري از خودت روندیم ، مغزم از كار افتاد و نفهميدم چي گفتم . حالام پاک كن اون اشكا رو كه طاقت ديدنشون رو ندارم . خواهش مي كنم .

نمي دونم آخرين باري كه خواهش كردم كي بوده ؟ اما الان ازت خواهش مي كنم ماجراي ديروز رو فراموش كني .

تا آي پارا دهن باز كرد حرف بزنه ، اكرم اومد تو . همزمان سرمون رو برديم طرف در . اكرم گفت : آقا ، آقاجانم مي گه يه خانوم و آقا دم در كارتون دارن.

گفتم : الان ؟ كي هستن ؟

يه نيگا به آي پارا كه چشماش سرخ شده بود ، انداخت و گفت : مي گن از فرانسه اومدن . خانوم ويكتوريا ليون.

*****

احساسات ضد و نقيضي بهم هجوم آوردن. هم مي خواستم برم بالا و اين خان زاده ي لوس رو با مهمون فرنگيش تنها بذارم و بگم به من چه!!! اما از طرفي دلم مي خواست اين ويكتوريا خانوم رو ببينم . هر كي بود مربوط مي شد به گذشته ي اين شازده پسر. همين موضوع كنجكاوم مي كرد زيارتش كنم . احتمالاً اونجا خيلي باهم اياق بودن كه يه كاره كوبيده اومده اينجا.

چهره ي تايماز رو زير چشمي نگاه مي كردم كه ببينم چه حالي داره . خوشحاله ؟ ذوق زده ست ؟ يا حتي ناراحته؟

ولي اون بيشتر متعجب نشون مي داد. به اكرم گفت : بگين بيان داخل . تو اتاق پذيرايي مي بينمشون.

اَه اينطوري نمي تونستم بفهمم خانوم واسه چي اومده !

بلند شدم و راه افتادم برم تو اتاقم كه تايماز گفت : نمي خواي ببخشيم ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : چاره ي ديگه اي هم دارم ؟

!گفت : اين بخشش رو نمي خوام . واقعي ببخش! از ته دل ببخش

. گفتم : به شرطي كه براي خودم و شخصيتم از اين به بعد حرمت قائل ببخشيد

!!!سربه زيرگفت : قائلم . فقط قاطي كردم . ديگه تكرار نمي شه . قول مي دم

بلند شد و اومد رو به روم ايستاد و با اشاره دست گفت : نمي ياي مهمونم رو ببيني ؟

. ديگه جاي تعارف نبود . بي خيال گفتم : ادب اين رو حكم مي كنه كه بهشون خوش آمد بگم

. خوشحال شد و خنديد و گفت : اول شما

. اوه اوه چه با ادب شده بود

با هم رفتيم به اتاق پذيرايي كه متراژش دو برابر اتاق ناهار خوري بود و توش با مبل هاي عاج دار و پرده هاي حرير و ترمه و كلي وسايل زيبا، تزئين شده بود . تا خواستم بشينم ، در باز شد و يه دختر باريک و قد بلند با لباسهاي فرنگي و يه مرد فوكل بسته ي اتو كشيده ، به همراه اكرم وارد شدن. دختر يه كم ازموهاي طلاييش و زير كلاه گذاشته بود و بقيش رو ريخته بود دورش. چشماي آبي قشنگي داشت . كلاً خوشگل بود . اما قيافش با ايراني ها خيلي توفير داشت و تا چشمش به تايماز افتاد ، به طرفش . پرواز كرد . تايماز رو محكم بغل كرده بود و اگه تايماز به خودش نمي جنبيد ، تو بوسه غرق مي شد

با وجود دلخوريم ازش ، حسادتي وصف ناشدني به دلم چنگ انداخت و با تمام وجود سعي كردم نرم جلو و چشماي دختره رو در نيارم. اين بشر به چه حقي تايماز رو مي بوسيد ؟

اصلاً دين و ايمون حاليش بود ؟ نبود كه اينطوري بي حجاب يه مرده غريبه رو ملچ مولوچ مي بوسيد ديگه . بعد به خودم گفتم : . بابا خارجي ها كه دين ندارن . اينا اين چيزا حاليشون نيست. دوباره يه نگاه بهشون كردم . همونطور تو بغل هم بودن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي تايماز رو حسابي چلوند تازه به خودش اومد و به فرانسه يه چيزي بلغور كرد . همونطور با اخم بهش نگاه مي كردم . وقتي تايماز من رو معرفي كرد ، اخماي دختره درهم شد و سعي كرد با يه حالت مصنوعي بهم مثلاً لبخند بزنه . مشخص بود يه چيزي باب ميلش نيست.

. تايماز ويكتوريا رو به نشستن دعوت و رفت سمت مرده كه ساكت وايساده بود و به گرمي باهاش احوالپرسي كرد

هيچي از حرفاشون نمي فهميدم . همين خيلي كلافم مي كرد . مي خواستم بدونم اين دختر ننر اينجا چي مي خواد . چقدر با تايماز صميمي بوده كه اينطوري وقيحانه جلوي من و جلوي اون مرده كه نسبتش رو باهاش نمي دونستم مي بوستش.

. منتظر نشسته بودم كه بلكه اين تايماز منم آدم حساب كنه بگه اينا چي مي خوان

نگاههاي گاه و بي گاه دختره كه توأم بود با اخم غليظ ، خيلي به مذاقم خوش نمي اومد . انگار وجودم آزارش مي داد.

تو افكار خودم غرق بودم كه تايماز از رو مبل يه نفره اي كه روش نشسته بود بلند شد و اومد كنارم نشست و خودش رو چسبوند به من و دستش رو دور كمرم حلقه كرد و آروم گفت : تو رو خدا خرابم نكن و رو به اونا به فرانسه يه چيزي گفت . مرده لبخند زد ولي دختره مثل قاتل ننش داشت نگام مي كرد .

از اين حركت تايماز خجالت كشيدم، شوكه شدم و بدبختي اينجا بود كه خوشم اومد . دست خودم نبود . بهش كشش داشتم . فقط نمي دونستم جريان چيه . اما اونقدر ذكاوت داشتم كه بدونم داره جلوي اونا به هر دليلي نقش بازي مي كنه . ولي خودش هم مي دونست كه وقتي تنها شديم ، بايد جواب درست و حسابيي به اين كار عجيبش مي داد چون از يه همچين حركتي به اين راحتي نمي گذشتم .

دلم مي خواست زود از بغلش بيرون بيام . اينطوري تو بغل يه غريبه بودن برام اصلاً خوشايند نبود. حتي اگه اون فرد تايماز مي بود . شرم داشت به حس غريزه و علاقم به تايماز غلبه مي كرد . تمام تنم داغ بود . مي ترسيدم حرارتم ، حسم رو لو بده .

بدبختي اينجا بود كه انگار فهميد چون دوباره نزديک گوشم گفت : خواهش مي كنم . فقط يه كم ديگه تحمل كن . التماست مي كنم آي پارا.

وقتي اينا رو مي گفت ، لبخند مي زد انگار مي خواست اونا اين حرفاي درگوشي ما رو يه چيز ديگه برداشت كنن.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

چند دقيقه ديگه هم گذشت و تايماز بدون كه بفهمه من چه حاليم ، همونطور من رو تو محاصره ي دستاش قرار داده بود و خيلي راحت داشت با اونا حرف مي زد . از اينكه حاليم نبود چي مي گن ، خيلي ناراحت بودم . دلم مي خواست فرار كنم .

خدا هم انگار حرف من رو شنيد و اكرم رو واسه نجات دادنم فرستاد . اكرم اومد تو اتاق و من رو از اومدن استاد مطلع كرد . سريع فرار رو بر قرار ترجيح دادم و خودم رو از محاصره ي تايماز نجات دادم و در رفتم.

اما اون روز هيچي ياد نگرفتم . تمام حواسم پي گرم شدن و احساس خوبي بود كه از كنار تايماز بودن بهم دست داده بود . ديگه از اون ناراحتي صبح هم خبري نبود . انگار بغلش آبي بود رو آتيش عصبانيم. فقط يه كم نگران اون مهمونهاي ناخوانده اي بودم كه دليل اومدنشون هنوز برام مجهول بود. حركت تايماز نشون مي داد خيلي با صادق بودن باهاشون موافق نيست . يعني از همون اول كار داشت چيزي رو به اونا نشون مي داد كه وجود نداشت.

ظهر وقتي استاد رو بدرقه مي كردم گفت : امروز اصلاً دل به درس ندادي . فردا دوباره درس امروز رو تكرار مي كنم . ازش خجالت كشيدم . اونقدر گيج بازي درآورده بودم كه اونم متوجه شده بود .

اونقدر كنجكاو بودم بدونم اينا واسه چي اومدن كه داشتم مي مردماز فضولي. سريع رفتم دفتر و دستكم رو جمع كردم و بردم تو اتاقم . خبري از مهمونا نبود . يعني رفته بودن ؟

رفتم اتاق تايماز . تو اتاقش نبود . دلم هوري ريخت. باهاشون رفته بود ؟

حس حسادت چنگ انداخت به دلم. اون دختره بي دين و ايمون با تايماز من چيكار داشت ؟

!شايد اگه كسي درددل من رو با خودم بشنوه بگه : اون تايماز تو نيست كه اينطوري داري روش تعصب نشون مي دي

اما من اهميت نمي دم . من اجازه نمي دم يكي از اون سر دنيا بلند شه بياد كسي رو كه قلب من رو تسخير كرده همينطور مفتي مفتي از چنگم در بياره.

. شايد از بعضي جهات اون از من سرتر باشه اما منم يه حسنايي دارم كه اون نداره

اصلاً تمركز نداشتم رو درسم . همش چشمم به در بود كه تايماز بياد. هم براي حركت صبحش ازش يه توضيح محكمه پسند مي خواستم و هم مي خواستم بدونم دقيقاً اين آدم واسه چي اومده اينجا.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تایماز واسه ناهار خونه نیومد و من حتي نتونستم یه لقمه قورت بدم . همینطور دست نخورده غذام رو گذاشتم و رفتم بالا. رو تختم دراز کشیدم . کلي فکر تو سرم بود . هي از این شاخه به اون شاخه مي پریدم. آخرشم نفهمیدم کي خوابم برد.

با صداي ضربه اي که به در مي خورد بیدار شدم . صداي تایماز بود که داشت من رو صدا مي کرد . نگاهي به پنجره کردم . هوا تاریک شده بود . درسته در حقیقت هیچ حقي نداشتم دلخور باشم اما بودم . واقعاً دلخور بودم .

بعد مرتب کردن سر و وضعم در رو با شدت باز کردم و گفتم : امرتون ؟

تایماز یه قدم رفت عقب و گفت : چه خبرته ؟ ترسیدم !!!

گفتم : بهتر . منم مي خواستم بترسین. حالا کاري داشتین خان زاده ؟

صورتش عصباني و چشماش طوفاني شد و گفت : مگه من..

گفتم : بله شما صد دفعه گفتین نگو و من صد و یکمین بار در صورتي که دلم بخواد اینطوري صداتون مي کنم .حالا که چي ؟ مهمون عزیزتون کجان ؟ چرا پیشش نیستین ؟ نکنه دلش تنگ بشه بیاد دوباره سر و صورتتون رو آبیاري کنه ؟

یه لنگه ابروش رو داد بالا و با شیطنت گفت : واي واي واي . حسودي مي کني ؟

گفتم : عمراً ! من چرا باید حسودي کنم ؟ فقط از این جلف بازي ها هیچ خوشم نمي یاد . باید تا حالا من رو شناخته باشین . خیلي هم از اینکه دست نامحرم بهم بخوره چندشم مي شه . پس بهتره واسه حرکت زننده ي صبحتون دلیل قانع کننده اي داشته باشین .

با یه لبخند گفت : واسه همین اومدم . مي شه بیام تو اتاقت ؟

از جلوي در کنار رتم و اجازه دادم بیاد تو اتاقم.

نشست رو تختم و بي مقدمه گفت : امین مي گفت ؛ امروز حواست به درس نبوده!!!

اوه چغولیم رو پیشش کرده بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.گفتم : باید دلیلش رو شما بهتر از من بدونین

.خندید و دندوناي رديف سفيدش رو به نمايش گذاشت و گفت : مي دونم به خاطر كنار من بودن ، حواست پرت شده

. پوزخندي زدم و گفتم : خيلي خودتون رو تحويل مي گيريد ها . من از حركت شما شوكه بودم همين

!گفت: يه كم آروم باش آي پارا. بذار با آرامش دو كلوم حرف بزنيم . تو همش گارد مي گيري

نشستم رو صندلي و گفتم : نگيرم ؟ واقعاً براي توضيح خواستن هم حقي ندارم ؟

چرا حق داري . اما اينطوري من نمي تونتم حرف بزنم . نمي تونم توضيح بدم . همش مي ترسم عصباني بشي و حركتت من رو .عصبي كنه و حرف بي ربطي بزنم

.پوفي كشيد و بي مقدمه گفت : من به كمكت احتياج دارم

انتظار اين يكي رو نداشتم ديگه . با تعجب پرسيدم : به كمک من ؟

.رو تختم دراز كشيد و دوتا دستش رو گذاشت زير سرش وچشماش و بست و گفت : من به ويكتوريا گفتم تو همسرمي

جيغ زدم : چـــــي؟

بلند شد نشست و دستش رو گذاشت رو لبش و گفت : هيـــــس!!! الان يه قوم مي ريزن اينجا . چرا جيغ مي زني؟

با عصبانيت بهش زل زدم و گفتم : پنج دقيقه . فقط پنج دقيقه وقت دارين كامل توضيح بدين منظورتون از اينكه را به را من رو همسر خودتون معرفي مي كنيد چيه ؟ اين ويكتوريا خانومتون كه ديگه مرد نيست به من نظر داشته باشه . من فقط همين پنج .دقيقه ساكت مي مونم و حرف نمي زنم .بعد نمي تونم جلوي زبون و عكس العمل هام رو بگيرم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!!! سر به زير گفت : اون به تو نظر نداره ، به من داره

. چون تصميم داشتم تا آخر حرفش نپرم تو حرفش همينطور متعجب نگاش مي كردم

همونطور كه سرش پايين بود گفت : وقتي تو پاريس بودم ، با ويكتوريا تو يه كلاس بوديم . دختراي اروپايي مرداي چشم ابرو مشكي شرقي رو دوست ندارن ، مي پرستن ، ستايش مي كنن . واسه خيلي دخترا دور و برم مي پلكيدن . اما من به خاطر نوع تربيتم ، خيلي خوددار بودم و در ضمن مغرور تر از اين حرفا بودم كه بخوام به كسي رو بدم . ويكتوريا بيشتر از همه دورو برم بود و انصافاً تو خيلي از مشكلاتم هم كمكم مي كرد . همين نزديكي باعث شده بود ، پيش خودش يه خيالاتي بكنه . اما وقتي فهميدم حسش به من چيه ، قبل از اينكه كار بيخ پيدا كنه ، آب پاكي رو ريختم رو دستش و گفتم : من حتماً با يه ايراني ازدواج مي كنم و قصدم هم برگشتن به ايرانه . برخلاف تصورم كه فكر مي كردم پيله مي كنه ، خيلي راحت گفت : من رو مي فهمه و برام . آرزوي خوشبختي مي كنه . از حالا به بعد به عنوان يه دوست كنارمه

خيلي از اين حركتش خوشم اومد. درسته بعد ها مي ديدم كه سعي در عوض كردن تصميم داره و خيلي هم به گفته هاش پايبند .نيست ، ولي تا آخر به خواستم احترام گذاشت و همنطور باهام يه دوست موند

وقتي ديدم بي خبر اومده و من طبق گفته ي خودم عمل نكرده بودم و هنوز مجرد بودم ، تو يه تصميم آني ، تو رو همسر خودم معرفي كردم و اون حركت به قول تو جلف صبح هم ، به خاطر اين دروغم بود . مي خواستم باور كنه به تو نزديكم . من هيچ علاقه اي بهش ندارم . اگر هم مي بيني باهاش بيرون رفتم به خاطر مهمون بودنشه . اون اونجا خيلي لطفها در حقم كرده و حالا . نوبت منه جبران كنم

اون مردي هم كه همراهش بود پسر عموش بود . ظاهراً جناب ليون به فرهنگ ايراني علاقه داره و اومده از آثار باستاني ايران ديدن كنه . ويكتوريا هم باهاش اومده . اما من نمي خوام چيزي از گذشته تكرار بشه . اونا يک ماه تهران مي مونن و بعد مي رن .اصفهان و شهرهاي ديگه

!!!ازت مي خوام اين يک ماه نقش همسر من رو بازي كني . كمكم كن از سرم بازش كنم

گفتم : الان كجان؟ اين يک ماه كجا قراره بمونن؟

گفت: الان هتل هستن . اما من نمي تونم بذارم اونجا باشن . اين بي احترامیه . مي خوام اتاق كناريت بدم صفورا و اكرم تميزكنن تا .بيان اينجا

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اصلاً از تصميمش خوشم نيومد . يعني چي مي خواست اينا رو اينجا راه بده . من خيلي معذب مي شدم . يه هو يه چيزي به ذهنم اومد .

!!! پرسيدم : اگه اينا اينجا بمون كه لو مي ره من همسر شما نيستم

.لبش رو گزيد و سر به زير گفت : واسه همين مي گم بايد كمكم كني ديگه. تو بايد تو اتاق من بموني

نه ديگه اين خارج از ظرفيتم بود . با عصبانيت بلند شدم و رفتم درست روبروش ايستادم و گفتم : راجع به من چي فكر كردين ؟

شايد تو اين سفر مجبوري دو سه شب با شما تو يه اتاق موندم اما حالا امكان نداره . خودتون اين دروغتون رو يه جوري رفع و .رجوع كنين

اون بلند شد و درست رو به روم ايستاد .قدم تا زير گردنش بود. ملتمس نگام كرد و گفت : نمي خواي كمكم كني ؟

. گفتم : اينطوري ؟ اين كار غلطه تايماز خان . از بيخ و بن غلطه

گفت : خوب شب وقتي رفتن بخوابن تو برو تو اتاقت . من كه زورت نمي كنم بموني . اما يه جوري وانمود كن اون اتاق ، اتاق تو هم هست . من مي خوام بي هيچ دغدغه اي اينا رو راهي كنم و در ضمن دينم رو به اين دختر ادا كنم . اگه بفهمه هنوز مجردم يه .باب تازه باز مي شه و من اين رو نمي خوام آي پارا. واقعاً كشش ندارم يه ماجراي تازه شروع بشه

اين لحن تايماز ، چيزي نبود كه بشه همينطوري با بد خلقي ازش گذشت . لحنش مسحور و اغوا كننده بود . مرد جذاب و خشن من الان داشت با اون چشماي وحشي مشكيش التماسم مي كرد تا از دست عاشقش نجاتش بدم . مگه من اين رو نمي خواستم ؟ مگه من نمي خواستم با چنگ و دندون از تايماز محافظت كنم . حالا كه خودش داشت اعتراف مي كرد به من نياز داره ، چرا بايد امتناع . مي كردم

قبل از اينكه زير نگاهش نابود بشم گفتم : به شرطي كه بعد از خواب اونا بيام تو اتاق خودم . در ضمن نمي خوام راه به راه واسه نشون دادن محبتي كه واقعي نيست و وجود خارجي نداره ، دست تو كمر و گردن من بندازين . اين دختره دين وايمون نداره ملچ مولوچ مي كنه . من نماز مي خونم . من حجاب دارم . من اعتقادات دارم كه سرم بره نمي ذارم بهشون خدشه اي وارد بشه . پس ازتون مي خوام بهشون احترام بذارين . اينا شايد اينطوري بزرگ شده باشن كه جلوي پسرعموشون خيلي راحت يه مرد غريبه رو ببوسن ، اما من ياد گرفتم جلوي ديگران دست شوهرم رو هم نگيرم . پس نشون بدين يه آذري با غيرتين و به اعتقادات من بي . اهميت نباشين

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

لبخندي زد و گفت : باشه . قول مي دم . ممنون كه قبول كردي. ولي قبول كن بعضي وقتها مجبورم . همين امروز صبح اون بود كه . گفت : چرا ازت فاصله گرفتم و من مجبور شدم بيام پيشت. ولي در كل سعي مي كنم رعايت كنم

.به طرف در رفت و گفت : مي رم لباسام رو عوض كنم . تو هم آماده شو . بگم شام رو زودتر بيارن .گشنمه خيلي

يک هفته از اقامت ويکتوريا و آلن تو خونه ي تايماز مي گذشت . تايماز طبق قولي كه داده بود سعي مي كرد حريم من رو رعايت كنه و در عوض منم وقت خواب مثل يه همسر واقعي با شوهرم مي رفتم تو اتاقش و تا وقتي از خوابيدن اونا مطمئن نمي شدم ، تو .اتاق تايماز مي موندم . تو اون فاصله هم هر دو ياكتاب مي خونديم يا راجع به مسائل روز صحبت مي كرديم تا وقت بگذره

. ويكتوريا هم ظاهراً من رو به عنوان همسر تايماز پذيرفته بود . ولي حس مي كردم اگه پاش مي افتاد دو شقم مي كرد

با وجود اينكه مي دونست من همسر تايماز هستم ، از ريختن هيچ عشوه اي كم نمي ذاشت و منم كه حرفاشو متوجه نمي شدم . بيشتر ديوانه مي شدم

. شده بود يه مزه اي بيرونه و تايماز رو بخوندونه .اينطور صحنه ها عصبيم مي كرد

خيلي از اين آلن هم خوشم نمي اومد . بد نگاه مي كرد . يه چند باري نگاه بدش رو رو خودم ديده بودم كه چندشم شده بود . ويكتوريا جلوي تايماز ، آلن و حتي استاد ، بد لباس مي پوشيد و سرلخت مي گشت كه اين موضوع عصبيم مي كرد . البته تو كوچه خيابون ، بدن خانومهايي كه حجاب درست و حسابي نداشتن و چادر چاقچور رو گذاشته بودن كنار . اما محجبه ها تعدادشون مي چربيد به اينا. من جلوي تايماز از اينطور بد لباس بودن ويكتوريا خجالت مي كشيدم . با خودم مي گفتم ؛ چه فرقي مي كنه ، اونو كه مي بينه انگار من رو مي بينه و شرمم مي شد

اون شب از عصر تايماز كلافه مي زد . هي اسمم رو صدا مي كرد بعد مي گفت هيچي. بلاخره طاقت نياوردم و گفتم : چي مي خوايين بگين؟ اتفاقي افتاده ؟

. كلافه نگام كرد و گفت : چيزي نيست!!! يه كم كارم زياد شده خستم

گفتم : شما مي خوايين يه چيزي بگين اما نمي دونين چطوري شروع كنين.بگين چي شده ؟

!!! لبخند كم جوني زد و گفت : تو هم باهوشي ها

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!!! گفتم : طفره نرين

از پشت ميزش بلند شد و رفت كنار پنجره . دستش رو كرد تو جيب شلوارش و نفسش رو با صدا بيرون داد و گفت : نمي دونم !!! مطرح كردنش درسته يا نه

با استيصال برگشت طرفم و گفت : يه چيزي مي خوام بهت بگم اما نمي دونم چطوري بگم و از كجا شروع كنم. مي ترسم از دستم .دلخور بشي

! اضطراب پيدا كردم . نمي دونستم چي مي خواد بگه

. هنوز رو به پنجره ايستاده بود. ناگهان برگشت طرفم و نگاه نگرانم رو غافلگير كرد

.اومد نزديكتر و جلوي پاي من نشست رو زمين

ديگه داشتم پس مي افتادم. اين چش بود؟

با تشويش و اضطراب گفتم: تو رو خدا بگين چي شده ! چرا اينجوري مي كنين ؟

تايماز گفت : نه نه نگران نباش . چيز بدي نيست . راستش.... راستش...ام...خوب من يه سفر كاري در پيش دارم و شايد يه ده . روز نباشم. اصلاً دوست ندارم وقتي اينا اينجا هستن تو رو تنها بذارم . اما مجبورم

. مطمئن بودم داره دروغ مي گه . ته چشاش دروغ موج مي زد . اين برنامه ي سفر همين دو دقيقه پيش به ذهنش رسيد

بي تفاوت نگاهش كردم و گفتم : همين ؟ من كم مونده بود روبه قبله بشم ! آخه خبر يه سفر و اينجوري مي دن ؟

. از عصر تا حالا اونقدر نگران نگاهم كردين و هي اين پا و اون پا كردين ،فكر مي كردم حتماً حامل خبر ناگواري هستين

شما موظف نيستين از بغل من جم نخورين كه مثلاً مسئولين . بايد به كار و زندگيتون برسين . اينا هم كه با من كاري ندارن . مي ! رن مي يان . چيكار من دارن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. اطمینان داشتم، یه چیز دیگه هم ته دلش مونده که نگفت : هنوز چشماش حرف داشت

با تردید پرسیدم : بازم چیزي هست ؟

. همونطور که میخ صورتم شده بود و پلک نمي زد گفت : نه نه چیزي دیگه اي نیست . همین بود

. بعدم بي هوا بلند شد و رفت رو تختش نشست

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و یه سر وگوش آب دادم . ظاهراً خوابیده بودن این فرنگیا . برگشتم تو اتاق وگفتم : شب بخیر . من . مي رم تو اتاقم

.تایماز لبخند غمگیني زد و گفت : باشه برو .شبت بخیر

. تا صبح خوابم نبرد . حس اینکه من رو احمق فرض کنه عذابم مي داد

تایماز

دیگه طاقت نداشتم . مي خواستم بهش بگم . مي خواستم بهش بگم ؛ از وقتي هر شب مي یاي تو اتاقم ، تا صبح تو اتاق ، از بوي . تنت مست مي شم. مي خواستم بگم . عاشقت شدم و از ته دل مي خوام همسرم باشي

.دوست دارم باهام بیاي تو اتاقم و نه واسه نقش بازي کردن جلوي بقیه ، بله واسه اینکه تا صبح از بوي تنت سیرابم کني

.مي خواستم بگم دلم پر مي زنه آبشار سیاهت رو تو دستم بگیرم و بوش کنم و بوسه بزنم

.مي خواستم بگم دلم مي خواد بي شرم ، زل بزنم تو مشکي چشمات غرق بشم توش

.تا وقتي نمي امد اینجا مي تونستم یه کم خودم رو کنترل کنم . اما حالا که مي دیدم وجودش کنارم چقدر آرامش گره ، نمي تونستم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اون آروم و بي صدا رو صندلي مي نشست و كتاب مي خوند و من زير چشمي غرقش مي شدم . آي پارا دورادور با سكوتش ، با شرمش و با غرورش ، به آتيشم مي كشيد . اگه همسرم مي شد .....

اما ترسيدم . بازم از چشماي وحشيش ترسيدم . ترسيدم از دستش بدم . ترسيدم بهش بربخوره و فكر كنه دارم تو منگنه مي ذارمش . اگه يه كم فقط يه كم ، كمتر مغرور بود . اگه يه كم بيشتر به من ميدون مي داد كه از درونم براش حرف بزنم ، شايد مي تونستم اميدوار باشم اما آي پار غير قابل پيش بيني بود و اين من رو از عواقب كارم مي ترسوند.

پس بهترين كار فرار بود . اگه ده روزش رو فرار مي كردم ، مي موند ده ، دوازده روزش . بعدش كه اينا از اينجا برن ، لااقل تو اتاقم نمي اومد و من يه كم آرومتر مي شدم . هر شب اضطراب بهم چيره مي شد كه يه وقت اختيار از كف بدم و برم تنگ بغلش كنم و بهش بگم عاشقت م آي پارا.

. درست نمي دونم از كي به اين روز افتادم . مهم نبود از كي اينطوري شدم . مهم اين بود حالا بي آي پارا نمي تونستم نفس بكشم

تو اين يه هفته ويكتوريا خيلي عشوه ريخت و سعي كرد با وجود آي پارا باهاش رابطه برقرار كنم . جالبه بهم مي گفت : اون زمان مجرد بودي نمي دونستي متاهلي چه حالي داره . حالا كه مزه ي متاهلي رو چشيدي ، بهتره يه كم تنوع بدي . خوبه خودش مي دونست وقتي تو تنهايي ، تو غربت، با وجود دختراي رنگارنگ دست از پا خطا نكردم . اما حالا از من چه انتظاري داشت ؟ اينكه با وجود آي پارا تن به كثافت كاري بدم ؟

حالم از بعضي حركتهاش و حرفاش به هم مي خورد . دلم مي خواست اين ميزباني اجباري تموم بشه و گورش رو گم كنه . من ويكتوريا رو اينطوري نشناخته بودم . آلن هم بعضي وقتها زوم مي كرد رو آي پاراي پاك من كه اين موضوع ديوانه كننده بود .

جالب بود نمي دونستم مي خوام كجا برم . شايد مي رفتم شاه عبدالعظيم . فقط مي خواستم يه كم از آي پارا و همينطور ويكتوريا دور باشم . از اولي به خاطر شدت كششم و از دومي به خاطر شدت تنفرم.

. همون شب بار و بنديلم رو بستم كه صبح راه بيفتم

. وقت صبحانه چيزي بروز ندادم . آي پارا مي دونست ولي ويكتوريا و آلن بي خبر بودن از برنامه ي سفرم

صبحانه تو سكوت صرف شد و هر كسي رفت پي كار خودش. تمام طول صبحانه آي پارا نگران نگاهم مي كرد حس مي كردم داره . تلاش مي كنه از پشت پرده ي چشمام درونم رو بخونه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ویکتوریا و آلن با هم از خونه خارج شدن. منم صبر کردم تا امین بیاد . آي پارا رو به امین سپردم و رفتم بالا که وسایلم رو بردارم.

مي خواستم از در حیاط خارج بشم که با صداي آي پارا که گفت : ارزش یه خدا حافظي خشک و خالي رو هم نداشتم ؟ متوقف شدم .

برگشتم طرفش . دلخور نگاهم مي کرد.

چمدون رو همونجا ول کردم و اومدم سمتش . درست سینه به سینش وایسادم . سرش رو انداخت پایین . با دستم چونش رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش .

چشماش برق مي زد . توشون اشک نشسته بود.

گفتم : این مروارید ها رو چرا اینطور حیف و میل مي کني ؟

لبخند کم جوني زد و گفت : جوابم رو ندادین ! لیاقت یه خداحافظي رو هم نداشتم ؟

مردِ مرد مي خواست که نزدیک یه همچین جواهري باشي و زل بزني تو پاکترین چشماي دنیا و جلوي خودت رو بگیري که نبوسیش . که نبوئیش و بغلش نکني .

اما من مردِ مرد نبودم . بي هوا بغلش کردم و به خودم فشردمش. رو سرش بوسه زدم و گفتم : طاقت خداحافظي نداشتم آي پاراي من . مي ترسیدم دیدنت منصرفم کنه از سفر.

خودم رو آماده ي یه انفجار کردم . یه دعواي جانانه . اما هیچ اتفاقي نیفتاد.

مي دونستم با لحنم غریبه ست و هر آن منتظر یه عکس العمل شدید بودم . اما اون بي حرکت تو بغلم ایستاده بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

جرأت پيدا كردم و گفتم : من دوست دارم آي پارا . خيلي بيشتر از اون چيزي كه فكرش رو بكني . مي دونم الان از من بدت اومده و بهت برخورده ، اما مي گم . بايد بگم . تو اين چند ماهي كه اينجا تو خونه ي من بودي و يا شايد هم قبلتر ، نمي دونم شايد از وقتي كه چاقو كردي تو پهلوم . فقط اينو مي دونم كه از خيلي وقت پيش ، من وابستت شدم . من عاشقت شدم . عاشق غرورت ، نجابتت ، شخصيتت و پاكيت. عاشق چشماي مشكي و وحشيت . عاشق موهاي شلاقوارت. آي پارا طاقت بودن در كنارت و لمس نكردنت رو ندارم . نمي دوني وقتي مريض بودم و تو تيمارم مي كردي چطور آتيش مي زدي به جونم .

من ديوانه وار مي خوامت و مرد طاقت آوردن نيستم . من كم آوردم آي پارا.

اعتراف مي كنم در برابر دختر زيبا و مغرور يوسف خان كم آوردم . همونطور كه پدرم در برابر مادرت بي طاقت شده بود . من همه چيز رو مي دونم آي پارا . من مي دونم پدرم چطور عاشق مادرت بود . اما غرور لعنتيش نذاشت زودتر پا پيش بذاره . منم بي طاقتم آي پارا . حالا كه دوباره سرنوشت داره تكرار مي شه ، من نمي خوام اشتباه پدرم رو تكرار كنم . من نمي خوام وايسم يه گوشه كه يكي از در بياد تو و تو رو با خودش ببره . من طاقت نگاه هيچ مردي رو ، رو تو ندارم . من مي خوام آي پارام فقط مال من باشه . همونطور آفتابي و همونطور طوفاني . من همه ي فصول آي پارا رو فقط و فقط براي خودم مي خوام .

وقتي فراريت دادم ، نه به خاطر خودت بود ، نه به خاطر قولم به آيناز . فقط به خاطر خود خودخواهم بود . داشتم ديوانه مي شدم . مي ترسيدم نخواي با من بياي. مي ترسيدم بموني . مي ترسيدم سرنوشت پدرم دوباره تكرار بشه و من از دستت بدم . فراريت دادم چون مي خواستم اون دختر قوي ، با شخصيت و نجيب فقط مال خودم باشه . مي دوني اون شب تو كاروانسرا چي بهم گذشت ؟ نه امكان نداره بدوني . امكان نداره بدوني . هنوزم از فكر و از ياد آوريش قلبم تير مي كشه .

بي طاقتم آي پارا . خيلي وقته بي طاقتم .

تند و تند مي گفتم . مسلسل وار و بي طاقت . اشك جلوي چشمام رو گرفته بود . در حالي كه از شدت هيجان و احساسات رو به غليان به خودم فشارش داده بودم ، بي وقفه مي گفتم . انگار مي ترسيدم نذاره كه بگم . مي ترسيدم فرار كنه .

يه كم ساكت شدم و وقتي ديدم هيچي نمي گه گفتم :الانم بايد برم . بايد برم كه نمي تونم اين وضعيت رو به اين شكل تحمل كنم . بايد فرار كنم از اين شرايط . تو مي دوني وقتي مي ياي تو اتاقم ، من چقدر تحت فشار قرار مي گيرم ؟ مي دوني وقتي بوي تنت مي پيچه تواتاقم تا صبح خواب از چشمام فرار مي كنه ؟

مي گفتم و مي گفتم و آي پارا ساكت و صامت فقط گوش مي داد . باورم نمي شد . دارم حرفهاي اين چند وقته رو كه رو دلم تلنبار شده بودن و مي ترسيدم با گفتن هر كدوم سيلي مقابله به مثل آي پارا رو نوش جان كنم رو به اين راحتي دارم مي گم .

اين بعد از شخصيت آي پارا برام ناشناخته بود . حاليم نبود كه ممكنه مستخدمين خونه ، آي پارا رو تو بغل من ببينن. برام مهم نبود كه امين منتظر آي پاراست .حس مي كردم دنيا بي حركت شده تا من حرفام رو به عشقم بزنم . مني كه بزرگترين خلافم تو

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

زندگم چند باري لب تركردن بود . مني كه هرگز دختري رو اينطور به آغوش نكشيده بودم و در برابر همه ي خواسته هاي نفسانيم مقاومت كرده بودم ، حالا داشتم در برابر دختري تا چند وقت پيش كنيز خونه ي پدرم بود ، عاجزانه اعتراف مي كردم .

مي گفتم و گريه مي كردم . آره من تايماز بد خلق و مغرور . تايمازي كه هيشكي جرأت نداشت بهش بگه بالاي چشمت ابروئه ، داشت اينطور پرده از زواياي پنهان قلب يخيش بر مي داشت .

وقتي حرفام تموم شد ، با ترس آي پاراي خشک شده رو از خودم جدا كردم . خدا شاهده چقدر از برخورد با چشماش مي ترسيدم . بازوهاشو گرفته بودم . سرش پايين بود . با ترس سرش رو بالا آوردم . چشماش رو انداخت رو زمين .

نفسم رو با صدا بيرون دادم و گفتم : به من نگاه كن آي پارا.

هنوز نگاهش به زمين بود. دستم رو گذاشتم رو صورت گلگونش گفتم : اونقدر دلخوري كه نگاهت رو هم دريغ مي كني ؟

دستم رو از رو گونش برداشت و سر به زير گفت : دلخور نيستم . به هيچ وجه. فقط غافلگير شدم . من انتظار به وجود اومدن اين شرايط رو نداشتم . معذرت مي خوام كه ناخواسته باعث رنجش و آزارتون شدم و الان هم دارم از خونه فراريتون مي دم . من اين رو نمي خواستم باور كنيد.

از اينكه اينطور خوب باهام برخورد كرد خيلي خيلي خوشحال بودم . داشتم رو ابرا پرواز مي كردم .

گفتم : هيچ چي نگو . الان ممكنه ناراحت باشي . خواهش مي كنم الان هيچي نگو . تو رو خدا آي پارا با نگاهت بدرقم كن . من نمي خوام هيچ اجباري براي پذيرفتن من داشته باشي . نمي خوام احساس دين تو رو مجبور به كنارم موندن بكنه .

چند روزي مي رم كه به خودم و خودت اين فرصت رو بدم كه بتونيم تصميم بگيريم. البته من تصميم رو خيلي وقت پيش گرفتم . در واقع دارم به تو فرصت فكر كردن مي دم .

مطمئن باش جوابت هر چي باشه قابل احترامه و من بي هيچ حرف اضافي قبولش مي كنم .

هنوز سر به زير بود . عاجزانه گفتم : آي پارا؟!

سرش رو بالا آورد و چند ثانيه اي تو چشمام نگاه كرد . نگاهش اونقدر گويا بود كه با انرژي ازش جدا بشم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفتم : من مي رم و اميدوارم كه تصميمت اين باشه كه قبول كني خانوم اين خونه باشي

قبل از اينكه حركت اضافيي بكنم و موجبات دلخوريش رو فراهم كنم ، ازش دور شدم و در رو پشت سرم بستم . سيد علي تو درشكه منتظرم نشسته بود . سريع نشستم و گفتم كه حركت كنه . انگار مي ترسيدم آي پارا از پشت بگيرتم و بگه نه من تو رو . نمي خوام

هر چقدر به اين سفر يهويي فكر مي كردم ، بيشتر به اين نتيجه مي رسيدم كه نمي تونم از آي پارا دور باشم . اونم با وجود آلن و ويكتوريا.

واسه ي همين وسط راه ، رو به سيد علي گفتم كه من رو ببره به دفتر . تو مسير جريان رو بهش گفتم . گفتم ؛ مي خوام كمي از خونه دور باشم . ازش خواستم جام رو لو نده و تا برگشتن من با خونوادش شبا رو تو اتاق طبقه ي پايين خونه بمونه . در ضمن . هر چيزي رو كه اتفاق مي افته بي كم و كاست هر روز بهم خبر بده

با اين تدابير يه كم خيالم راحت تر شد . خدا خدا مي كردم اين چند روز فرصتي كه به آي پارا داده بودم زودتر تموم بشه و من برگردم پيشش . اطمينان داشتم ، اين دوري واسه هردومون لازم بود. واسه من از اين جهت كه خيلي بي طاقت شده بودم و واسه آي پارا به خاطر اينكه بتونه خوب فكراشو بكنه. البته بهش دروغ گفتم هر تصميمي بگيره اطاعت مي كنم . من ازش فقط بله مي خواستم . نمي تونستم تحمل كنم من رو نخواد و زن كس ديگه اي بشه . اينا همش واسه خام كردنش بود . من از سر عشق ، . خودخواهي يا هر چيزي كه بشه اسمش رو گذاشت ،اين تيكه جواهر رو فقط براي خودم مي خواستم

آي پارا

.همونطور مسخ شده وسط حياط ايستاده بودم . نمي دونم چقدر زمان گذشته بود كه با صداي سرفه ي استاد به خودم اومدم

استاد رو به من گفت : نرفته دلتنگشي ؟

منگ نگاهش كردم . چي به سرم اومده بود ؟ اين حرفايي كه الان شنيدم ، از زبون تايماز بود ؟ مردي كه در درون خودم بهش حس تعلق داشتم ولي اونقدر دنيام رو با دنياش متفاوت حس مي كردم كه هر وقت اين افكار به سراغم مي اومد از ذهنم دورش مي . كردم كه اون سهم من نيست ، اينطور عاشقانه از دلتنگيهاش برام گفته بود

استاد امين نگران پرسيد : خوبي آي پارا خانوم ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.از اون حالت خلسه به زحمت بيرون اومدم و گفتم : بله ...بله خوبم

گفت : مي تونيم شروع كنيم ؟

گفتم : چيو؟

! خنديد و گفت : معلومه بدجور رفتن تايماز پكرتون كرده ها ! درس رو ديگه

.گفتم : آها...بله شروع كنيم . شروع كنيم

.سعي مي كردم همه ي حواسم رو به درس بدم تا ياد حرفهاي تايماز نيفتم. ولي زهي خيال باطل

طرفهاي ظهر وقتي استاد داشت مي رفت ، آلن و ويكتوريا هم برگشتن . استاد باهاشون صحبت كرد . به سليسي و رواني تايماز . حرف نمي زد ولي باز غنيمت بود كه زبون اين اجنبي ها رو مي دونست كه بتونه دوكلوم چاق سلامتي بكنه

زود بهش گفتم : به اينا بگين تايماز خان واسه ده روز رفته مسافرت . من زبون اينا رو نمي دونم . عصر كه بشه اين دختره هي ويز ويز مي كنه تايماز كجاست؟

خنديد و گفت : به مهمونت حسودي مي كني ؟

. خجالت كشيدم و با لپاي گلي گفتم : نه بخدا

.با لبخند برگشت سمت اونا و ظاهراً جريان رو گفت . نمي دونم من بدبين شده بودم يا واقعاً حس كردم خوشحال شدن

. استاد رو بدرقه كردم و سريع برگشتم اتاق ناهار خوري كه دفتر دستكم رو جمع كنم كه اكرم ميز رو بچينه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ناهار مون تو سکوت من و وز وز این دو تا عمو زاده ي جلف صرف شد . البته به نظرم این آلن خان ، من رو خورد تا ناهارش . حس مي كردم در نبود تايماز وقيحانه تر نگام مي كنه .

چه بدبختي گير كرده بوديم ها . دختره به تايماز گير مي داد ، پسره به من .

ناهارم رو خورده نخورده بلند شدم و به زبون خودمون تعارفايي كردم . اونا هم يه چيزايي گفتن . گفتم : تو رو خدا آخر عاقبت ما رو باش . نمي دونيم فحش مي دن ؟ تعارف مي كنن؟ چي مي گن خلاصه .

آخرين پله ي طبقه ي دوم رو كه بالا رفتم ، دلم گرفت. حس اينكه تايماز رو چند روز نمي بينم يه جور دلتگي رو به وجودم تزريق كرد كه باعث شد قدمام سست بشه . جلوي در اتاقش وايسادم و ناخودآگاه دستم رفت رو دستگيره .

در اتاقش روكه باز كردم ، ياد حرفاش ، ياد ابراز دلتنگيهاش ، ياد اعترافاتش افتادم .دلم براش تنگ شد . آني دلم براش پر كشيد .

ياد وقتي افتادم كه مريض و رنجور گوشه ي اتاق افتاده بود . با به ياد آوردن تن جذاب مردانه اش با جود اينكه كسي پيشم نبود ، شرم همه ي جودم رو گرفت و طبق عادت سرم رو انداختم پايين.

رفتم جلو و روتختش نشستم . با خودم فكر كردم ؛ جواب من به تايماز چيه ؟

حالا وقتي برگرده و جواب بخواد چي بهش مي گم ؟

خودم از خودم هم خجالت مي كشيدم . آروم زمزمه كردم ؛ منم دوست دارم مرد خشن و مغرور من .

آره جواب من غيراز بله چي مي تونست باشه ؟

يه لحظه افكار مزاحمي مثل ، وجود بانو ، وجود خان و اينكه اونا من رو چيكار مي كنن اگه بفهمن زن پسرشون شدم ، اومد به سراغم كه سريع پروندمشون . با خودم گفتم : تايماز مي دونه چيكار كنه . اون كه وابسته ي اونا نيست .

اما مي دونستم به اين راحتي هام نيست و اونا اگه بفهمن ، به اين آسوني با اين موضوع كنار نمي يان.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

رو تخت دراز کشیدم و عطر تن تایماز رو که یادگاري رو تخت مونده بود رو با تمام وجود به ریه هام کشیدم .اونقدر تو افکار شیرین دخترانه ام غرق شدم که نفهمیدم کي خوابم برد .

وقتي بیدار شدم ، رفتم تو اتاق خودم و تا شب یکریز درس خوندم . مي خواستم نبودن تایماز رو با درس خوندن فراموش کنم .

چقدر میز غذا بدون تایماز کسل کننده بود . غذا تو دهنم مزه ي شن مي داد . به خدا اگه مهمون تایماز نبودن و احترام بهشون واجب نبود . ابداً باهاشون سر یه میز غذا نمي خوردم . هي با هم بگو بخند مي کردن و منم مثل کر و لال ها فقط تماشا مي کردم . نگاههاي هرزه ي این مرتیکه هم که قوز بالا قوز شده بود و کم کم داشت کاسه ي صبرم رو لبریز مي کرد.

خدا این اولین روز بود که من اینطور بي طاقت شدم . خودت واسه نه روز بعدیش یه فکري بکن .

سه روز از رفتن تایماز مي گذشت و من تمام روز خودم رو غرق درس مي کردم که ساعتهاي کند بگذرن و این ده روز تموم بشه. کاش نمي رفت !

هر شب تو اتاق تایماز مي خوابیدم . دست خودم نبود . همین که رو تختش دراز مي کشیدم ، آرامشي به سراغم مي اومد که نمي تونستم از بگذرم . خلسه اي مسخ کننده وجودم رو فرا مي گرفت و خوابي زیبا مهمون چشمام مي شد .

روز چهارم وقتي استاد امین مي خواست بره ، ویکتوریا خرامان خرامان از پله ها اومد پایین لباس بازي پوشیده بود که باعث شد سرم تا تا اونجایي که جا داشت بندازم پایین . من جاي اون از استاد خجالت مي کشیدم . استاد هم سر به زیر سلام و احوالپرسي کرد که ویکتوریا شروع کرد به حرف زدن که امین فقط گوش مي داد. وقتي حرفاش تموم شد ، دوباره به اتاقش برگشت .

استاد رو به من گفت : خانوم ویکتوریا و پسر عموشون امشب به یک مهماني تو سفارت فرانسه دعوت هستن . خواستن اطلاع بدن که براي شام نیستن .

آخیشي گفتم که باعث شد استاد لبخند بزنه . همونطور که به طرف در ورودي هال مي رفت گفت : مثل اینکه از دستشون حسابي به تنگ اومدین ها !

لبخندي زدم و گفتم : همین که زبونشون حالیم نمي شه ، کلي واسم سر یه میز بودن باهاشون سخته . واسه همین از نبودشون نفس کشیدم . وگرنه مهمون حبیب خداست.

تا دم در حیاط هیچي نگفت و من تا اونجا بدرقش کردم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. خيلي از نبودشون سر ميز شام خوشحال بودم . ناهار رو هم مي تونستم يه بهانه اي بيارم و كلاً امروز رو لااقل راحت باشم

.موقع برگشتن ، رفتم پيش صفورا خانوم و جريان رو گفتم كه شام اين دو نفر رو حساب نكن

كل روز رو تو اتاقم بودم و درس مي خوندم . اين چند روز طرفهاي عصر از پنجره ديده بودم كه چند تا كارگر يه سري صندوق ، شبيه صندوق ميوه با خودشون مي يارن بالا تو اتاق اينا . اما هي يادم مي رفت از سيد علي بپرسم اينا چين. بيشتر حدس مي زدم .سوغاتي باشن

اون شب بعد از صرف يه شام راحت در تنهايي و سكوت ، زودتر از هر شب به رخت خواب رفتم . مي خواستم از لحظه لحظه ي . نبود اين دو ملكه ي عذاب لذت ببرم

تايماز

.دلم براي چشماي زيباي آي پارام خيلي تنگ شده بود . حتي فكرش رو هم نمي كردم چند روز دوري ازش اينطوري بيچارم كنه

. هر روز سيد علي از خونه واسم خبر مي آورد . اما اين پيغامهاي چند جمله اي ، نمي تونست روح گرسنه ي من سير كنه

روز چهارم طرفهاي عصر سيد علي اومد دفتر و بهم گفت كه ويكتوريا و آلن شب مهمون سفارت هستن .اين براي من فرصت خوبي بود كه برم خونه و سر از كار اين صندوقهايي كه درست از روزي كه از خونه زده بودم بيرون ، وارد خونم مي شد ، . دربيارم . در ضمن يه نظر هم تو خواب عشق قشنگم رو ببينم

. به سيد علي گفتم : بعد از شام وقتي همه خوابيدن ، به خونه مي يام و اون رو روانه ي خونه كردم

. تو تاريكي شب وارد خونه شدم و براي اينكه وقت تلف نشه ، يكراست رفتم سراغ اتاق ويكتوريا . اتاقش قفل بود

از اين كارش بدم اومد . من همه زندگيم رو دودستي در اختيارشون گذاشته بودم . حالا اينا تو خونه ي خود من قفل مي زدن به در . من از همه ي كليد هاي خونه ، يكي يدكي تو اتاقم داشتم . بي هوا وارد اتاقم شدم . اولش اصلاً متوجه حضورش نبودم . اما . همين كه خواستم برم بيرون ، تو نور ضعيف اتاق ، متوجه جسم مچاله شده اي رو تختم شدم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نزديكتر رفتم .واي آي پاراي زيباي من بود . خاتون خونه ي من بود كه با اون كمند زيباش ، مثل يه فرشته رو تخت من خوابيده بود . چقدر دلم مي خواست صورت مهتابيش رو غرق بوسه كنم . حالا كه مي ديدمش ، متوجه مي شدم چقدر دلتنگش شدم . يه آن . يه تكوني خورد . ترسيدم بيدار بشه و از وجود من تو اين تاريكي بترسه

سريع از اتاق زدم بيرون . كليد رو انداختم تو قفل و در رو باز كردم . رفتم سراغ صندوق ها .آروم در يكيشون رو باز كردم و پوشالها رو كنار زدم . اتاق تاريک بود و خوب ديده نمي شد . دستم خورد به يه جسم سخت . درش آوردم . شبيه يه ظرف سفالي بود . سريع مغزم فعال شد . يادم اومد، آلن مي گفت ؛ به آثار باستاني ايران خيلي علاقه داره . يعني اينا رو خريده بود ؟ دزديده بود ؟ مي خواست ببره فرانسه ؟

. خوب ! ديدني ها رو ديده بودم . بهتر بود قبل از اومدنشون از اتاق برم بيرون

داشتم در اتاق رو قفل مي كردم كه صداي حرف زدنشون رو از پايين شنيدم . ظاهراً آلن خيلي مست كرده بود چون كشدار حرف مي زد . تا بخوان بيان بالا سريع پريدم تو اتاق آي پارا. از پشت در صداشون رو مي شنيدم . ويكتوريا مي گفت : نه اينكار رو نكن آلن . دختره مي ريه ميذاره كف دست تايماز . برامون بد مي شه . اما آلن با همون لحن چندش كشدار مي گفت : من نمي تونم از اين زن زيباي شرقي بگذرم . حالا هم كه شوهرش نيست و تا برگشتن شوهرش هم ما از اينجا رفتيم . من امشب مي خوام . باهاش خوش باشم

. ويكتوريا گفت: از من گفتن . نديدي چطور خودش رو مي پوشونه ؟ اون به اين راحتي ها تسليم نمي شه

. آلن خنديد و گفت : من كار خودم رو بلدم عزيزم تو كه طعم بودن با من چشيدي پس بايد بدوني براي من نشد نداره

.ديگه صداي ويكتوريا نيومد . از قرار رفت تو اتاق

دود از كلم بلند شده بود. اين حرمزاده ي نجس تو خونه ي من مي خواست چه غلطي بكنه ؟

از خودم بدم اومد كه اينطور ساده لوحانه همه ي زندگيم رو گذاشتم و فرار كردم . اما خدا باهام يار بود كه امشب اينجا بودم . از اتاق آي پارا بيرون اومدم . هيچ كس تو راهرو نبود . به سرعت از پله ها رفتم پايين و از پشت در چماقي رو كه هميشه اونجا مي ذاشتيمش برداشتم و به سرعت برق خودم رو رسوندم بالا و محكم در اتاقم رو باز كردم . آلن وسط اتاق بهت زده و ترسيده داشت .من رو نگاه مي كرد . اصلاً نفهميدم چيكار مي كنم و با چماق محكم كوبيدم وسط فرق سرش

صداي فرياد آلن با جيغ آي پارا يكي شد . سريع رفتم طرفش و بغلش كدم . داشت مثل يه جوجه ي خيس مي لرزيد . به خودم . فشردمش و دم گوشش گفتم : منم تايماز ! نترس عزيزم . من اينجام نمي ذارم كسي اذيتت بكنه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.با صداي فرياد ي كه آلن كشيد ، ويكتوريا و سيد علي و خونوادش ريختن تو اتاق

ويكتوريا با ديدن آلن كه بي هوش رو زمين بود جيغي زد و رفت طرفش . سيد علي دويد سمتم و گفت : خوبين آقا ؟ چي شده ؟ اين اينجا چيكار مي كنه ؟

با خشم غريدم كه از من مي پرسي ؟

اگه من اتفاقي امشب اينجا نبودم ، مي دوني چي مي شد ؟ من اين خراب شده رو مثلاً به تو سپرده بودم . مرد حسابي اينطوري از ناموس و امانتي من مواظبت مي كني ؟

. سيد علي نادم گفتم : ببخشيد آقا فكرش رو نمي كردم

. ويكتوريا شروع كرد به گريه كه چرا با آلن اينكار رو كار رو كردم

همونطور كه سر آي پارا رو به سينم فشار مي دادم ، محكم سر ويكتوريا داد زدم : زود گورتون رو از خونم گم كنيد .حتي يه لحظه هم نمي خوام اينجا باشين . در ضمن حق ندارين اون صندوق ها رو ببرين . من خوب مي دونم اونا چين و شما دو تا دزد واسه چي اومدين اينجا . زود وسايلت رو جمع كن . به مستخدمم مي گم ببرتتون هتل . با اين كاري كه پسر عموت كرده ، اگه .گذاشتم زنده از اين در برين بيرون بايد برين خداتون رو شكر كنيد

ويكتوريا سرش رو انداخت پايين و به صورت آلن ضربه مي زد كه بهوش بياد . سر آلن خوني بود . با ضربه اي كه بهش زده .بودم ، نمرده بود خيلي بود

. سيد علي نعش آلن رو برد تو حياط و آب ريخت روش كه هم مستيش بپره و هم بهوش بياد

.آي پارا مثل بيد مي لرزيد . سرش رو از رو سينم جدا كردم و تو اتاق نيمه روشن ، زل زدم به مردمک لزون چشماش

خيلي ترسيدي؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.سرش رو به نشونه ي آره تكون داد

!دوباره بغلش كردم و گفتم : من اينجام نترس. از هيچ چي نترس

تكوني خورد و خودش رو ازتو آغوشم كشيد بيرون و گفت : شما كي برگشتين ؟

گفتم : نرفته بودم كه برگردم. من تو همين شهر بودم و داشتم از هواي نفس تو تنفس مي كردم . نتونستم برم . نتونستم دور بشم . سيد علي هر روز احوالت رو برام مي آورد . اومدم بفهمم اين صندوقهايي كه اينا آوردم چيه كه اتفاقي شاهد اومدن اون كثافت به .اتاقت شدم . بقيه رو هم خودت ديدي

سر به زير پرسيد : ديگه نمي رين ؟

.دلم غنج رفت و با سر خوشي گفتم : اگه خاتون من بگه نرو ، از جام جم نمي خورم

.تاريک بود وگرنه ديدن گلگون شدنش خودش عالمي داشت

صداي بسته شدن اتاق ويكتوريا اومد و پشت بندش تو آستانه ي اتاقم ظاهر شد و گفت : اين جواب محبتهاي من نبود . در ضمن !اين صندوق ها رو با پول خودمون خريديم . مال ماست . سوغاتيه

پوزخندي زدم كه نمي دونم ديد يا نه و گفتم : جواب محبتهاي من هم اين نبود كه پسر عموت بخواد تو خونه ي من به زنم تجاوز كنه. اون صندوق ها هم هيچ جا نمي ره. خيلي به مالكيتشون مطمئني از طريق سفارتتون شكايت كن. در ضمن يادت نره اينجا كشور منه و منم يه وكيلم . پس بي خودي وقت و پولت رو هدر نده . نمي ذارم هيچ كدوم از اون اشياي قيمتي رو كه مال اين .كشوره ، از اينجا خارج كنيد

.بي هيچ حرفي برگشت و رفت بيرون . با صداي بسته شدن در حياط ، انگار هوا وارد اتاق شد و من تونستم به خوبي نفس بكشم

اكرم و صفورا هم رفته بودم كمک سيد علي ، با بيرون رفتن اون ، به اتاق برگشتن . صفورا اومد نزديكتر و آي پارا رو به آغوش كشيد و گفت : الهي برات بميرم مادر . اگه اتفاقي برات مي افتاد جواب پدرت رو چي مي داديم ؟ روم سياه كه تو دوقدميم داشتن بلا سر امانتيم مي آوردن . هي قربون صدقه ي اي پارا مي رفت و گريه مي كرد . اكرم هم كنار در رو زمين نشسته بود و گريه مي . كرد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آي پارا صفورا رو از خودش دور كرد و گفت : شما چه تقصيري دارين صفورا خانوم ! خدا رو شكر كه بخير گذشت . گريه نكنين. اكرم تو هم گريه نكن . بيا كمك كن مادرت ببر پايين . حالش خوب نيست .

اكرم اومد و زير بغل صفورا رو گرفت و برد پايين. انگار كمر زن بيچاره شكسته بود . با خودم گفتم : بعضي زناي غيور ايران شرف دارن به مرداي خارجي. اونقدر غيرت دارن كه پاش بيفته از هر مردي مردترن.

عاشقانه هاي من و آي پارا ، از فرداي اون روز شروع شد .

اونقدر از خجالت كشيدناش خوشم مي اومد كه دم به دقيقه سر به سرش مي ذاشتم. اونم رنگ عوض مي كرد و من سرخوش مي شدم .

آي پارا متين و نجيب بود و هم خودش حد خودش رو مي دونست و هم براي من خط قرمز تعيين كرده بود .نمي ذاشت دستم بهش بخوره . داشتم تو تب و تاب لمس دستاش ، عطش يه بوسه از لباش ، جون مي دادم . اما اون با همين كاراش و همين رو گرفتن هاش من رو بدجور تنشه كرده بود .

دم گوشش حرفهاي عاشقانه مي زدم . ابراز عشق مي كردم ولي جوابم فقط لبخند زيباش بود و بس و تنها حرف عاشقانه اي كه ازش شنيده بودم ، يه دوست دارم آروم و زير لبي بود .

من اشتياق رو تو چشماي اونم مي خوندم اما خودداررتر از اين حرفها بود . اون واقعاً يه الهه بود .

چهار روز از رفتن ويكتوريا و آلن مي گذشت و من هر لحظه بي طاقت مي شدم .

از خونه كه مي رفتم بيرون ، له له مي زدم كارم زود تموم بشه و بيام ببينمش .

موقع غذا خوردن همش نگاش مي كردم جوري كه همه ي غذام رو يخ زده مي خوردم.اونم فقط بهم لبخند مي زد و چند جمله اي رو با خجالت مي زد . اون آي پاراي زبون دار وحشي كجا و اين الهه ي آرامش كجا .

دلم براي يک كلمه از حرفاش ضعف مي رفت . بد جور قافيه رو باخته بود . بدجور.

بلاخره طاقت نياوردم و دل به دريا زدم و رفتم دم اتاقش . با اجازه ي اون وارد اتاقش شدم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. مثل همیشه پوشیده و محجوب بود

. نشستم رو تختش و بي مقدمه گفتم : من ديگه طاقت ندارم آي پارا. اجازه بده عقدت كنم

سرش رو پايين انداخت و گفت : من كسي روندارم كه ازش اجازه بگيرم . اما شما خانواده دارين . بايد رضايت اونا رو جلب كنيد . . من نمي خوام يه ياغي تلقي بشم كه پسرشون رو چنگشون درآورده

بلند شدم رفتم جلو روش و درست كنار پاهاش نشستم و گفتم : تو چشماي من نگاه كن !!! ببين غير از عشق خودت چيز ديگه اي مي بيني؟

هنوز سرش پايين بود . گفتم : آي پارا برام هيچ كس مهم نيست . تو خونواده ي من رو مي شناسي . غير از آيناز محاله پدر و مادرم به اين وصلت رضايت بدن . رضايت دادن و ندادن اونا براي من كه پسرشون هستم مهم نيست . براي تو هم نبايد مهم باشه .من يه فرد مستقل و عاقلم و مي دونم تو برام بهترين . از هر لحاظ امتحانت رو پس دادي . من نمي خوام برم دختر يكي از اون خانهاي قجري رو بگيرم كه خودش قادر نيست آب دماغش رو بگيره. اين خوشي رو ، اين خوشبختي رو ازم نگير . بذار كنارت !باشم و بذار ازت آروم بشم . باش و بذار زندگي كنم .اونطور كه آرزو دارم بذار زندگي كنم . قبول كن آي پارا

دستم رو بردم و سرش رو آوردم بالا. صورتش گلگون شده بود . بكارت روح اين دختر داشت ديوانم مي كرد . مشخص بود تنها . مردي كه تو زندگيش اينطور براي زمزمه ي عاشقانه سر داده منم . براي اولين بودن تو زندگيش به خودم مي باليدم

چشمام از روي چشما و صورت گل انداختش سر خورد و رسيد به لبهاي كودكانه ي سرخش. لبهايي كه بي كمک سفيد آب ، . سرخاب ، به حد كافي وسوسه كننده بود

حق داشتم ؟ نداشتم ؟ نمي دونم!!! ولي مي خواستم . مي خواستم كه ببوسمش . خودداري و دور از دسترس بودن ، آي پارا ، كل وجودش ناز بودن و همه ي تنم نياز بودن ، وادارم كرد بي هيچ موقعيت سنجي و بي هوا ببوسمش. بوسه اي كوتاه و بغايت شيرين رو لبش زدم . دختر بينوا نزديک بود غش كنه بس كه خجالت كشيد . اما زبانه هاي عشقم كه حالا با نياز جسمانيم هم نوا شده بودن ، نه تنها با اين شهد شيرين راضي نشدن بلكه فكر تكرار دوباره ي اين حس شيرين قوي از قبل تو مغزم رژه مي رفت . سكوتش من رو جري تر و مصمم تر كرد تا دوباره بهش نزديک بشم . تا خواستم ببوسمش ، دستش رو گذاشت رو لبم وسرش !!!رو عقب برد و گفت : نه تايماز

اين اولين بار بود كه اسمم رو بي هيچ پسوند و پيشوندي از دهنش مي شنيدم و شيرينيش اگه چه بيشتر از اون بوسه نبود اما . كمتر هم نبود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

سریع بلند شد و گفت : فکر کردین من کیم ؟ چون پدر و مادر بالا سرم نیست ، مي تونید بهم نزدیک بشین ؟ همین ...همین بوسه ....یه جور تعرض بود . اون وقت فرق شما با اون اجبي نجس چیه ؟

من که تو خلسه ي اون بوسه و گفتن اسمم از طرف آي پارا مونده بودم با این عکس العملش به خودم اومدم و فهمیدم در برابر . این شیر غرنده که خیلي به اعتقاداتش پایبنده ، زیاده روي کردم

بلند شدم و گفتم : من معذرت مي خوام . نمي خواستم حس بدي رو بهت القا کنم . من تو رو براي همسریم مي خوام و مي خوام تاج سرم باشي . واسه دلمشغولي نمي خوامت . دیدي که اول گفتم بریم عقد کنیم. ازم دلخور نباش آي پارا. قبول کن من خیلي وقته دارم تحمل مي کنم . اما دیگه چقدر ؟ مگه از سنگم ؟ پاش بیفته از خیلي ها مردترم اما به خاطر نجابتت ، به خاطر حفظ غرورت پا پیش نذاشتم که خودت هم من رو بخواي . شاید چیزي نمي گي ، شاید حرف عاشقانه اي مبني بر خواستنت به زبون نمي یاري ، اما بعضي وقتها گویا ترین جمله ها پیش حرف نگاه ، کم مي یارن . نگاهت مي گه به من بي میل نیستي . پس بردار این فاصله . رو. بذار حست کنم

. گفت : باشه مي ریم عقد مي کنیم . اما با حضور آیناز

گفتم : آخه چطوري ؟

. گفت : برو بیارش. برو بهش بگو چه قصدي داري . بیارش . وقتي اومد و گفت ؛ راضیه ! همسرت مي شم

با عجز گفتم : وسط سال تحصیلیه . به چه بهانه اي بیارمش . رضایت اون برات بیشتر از خواستن من مهمه ؟

دلم ازش گرفت . اون بیشتر به حرف اطرافیان و رضایت اونا فکر مي کرد تا دل تیکه پاره ي من . مني که با فراري دادنش ، همه ي پل هاي پشت و سرم رو خراب کرده بودم . مني که به خاطرش حاضر بودم جون بدم . حالا رضایت خواهرم براش مهمتر از .خواستن من بود . غرورم رو صد تیکه شده دیدم و بیشتر از این خرد شدنش رو صلاح ندونستم و از اتاقش بیرون رفتم

.از خونه زدم بیرون و به صفورا خانوم هم گفتم که براي شام منتظرم نمون

براي اطمینان از عمل بعدي ویکتوریا و آلن و همینطور برگردوندن اون عتیقه ها تو سفارت و نظمیه هم کار داشتم . مي ترسیدم . اینا برن قضیه رو یه جور دیگه بروز بدن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خوشبختانه اونا اونقدر عاقل بودن که حرفي از اون صندوق ها اونجا نزن. ظاهراً اصلاً به سفارت مراجعه نکرده بودن و تو هتل اقامت داشتن.

رفتم نظمیه و جریان صندوق ها رو گفتم . قرار شد فرداش مامور بیاد اونا رو با خودش ببره. نمي دونستم مي خوان چیکار کن. راستش برام مهم هم نبود . شاید با گرفتن چندغاز رشوه دوباره بدن دست کسایي مثل آلن . واقعیتش خودم اونقدر درگیري داشتم که دیگه وقت واسه اینکارا نداشته باشم . مهم این بود که این دو تا جونور از من و اعتمادم واسه ضربه زدن به این مملکت استفاده نکنن. حالا اگه جور دیگه خواستن اینکار رو بکنن. اونقدري توان نداشتم که بتونم جلوشون رو بگیرم .

تا نصف شب تو خیابونا پرسه زدم و دست آخر خسته و بي رمق خودم رو رسوندم به خونه .

نتیجه ي این همه پیاده روي و فکر این شد که تا یه مدت آي پارا رو به حال خودش بذارم و بازم دندون رو جیگر بذارم که بلکه از خر شیطون پایین بیاد . با خودم مي گفتم ؛ شاید زیادي نازش رو خریدم پرو شده .

صبح زودتر از آي پارا صبحانم رو خوردم و وقتي اون اومد سر میز ، من بلند شدم . زیر لب سلام کرد و منم سر سنگین جوابش رو دادم.

سریع به بهانه ي کار زیاد از خونه زدم بیرون . به صفورا خانوم هم گفتم که براي ناهار و شام منتظرم نمونه.

روز خسته کننده و پر تنشي رو پشت سر گذاشته بودم . بي رمق خودم رو انداختم رو تخت.

خواب بودم که بوي عطر تنش پیچید تو دماغم.

آي پارا

دوسش داشتم اما از من تواقعاتي داشت که خارج از توانم بود . من از آینده اي که مي تونستم با اون داشته باشم به اندازه ي آینده اي که به تنهایي خواهم داشت ، مي ترسیدم . تایماز خودش خوب بود . اما من از خانواده اش مي ترسیدم . دوست نداشتم من رو یه بي کس و کار آویزون فرض کنن که واسه پسرشون نقشه کشیدم .

دلم مي خواست با یه موقعیت اجتماعي بهتر وارد خانواده ي اونا بشم . این موضوع برام خیلي مهم بود.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. از وقتي كه اونجوري اتاقم رو ترک کرد ، غير از يه سلام خشک و خالي موقع صبحانه ، حرفي بين ما رد و بدل نشده بود

دلخور بود . مي دونستم . اما به نا حق دلخور بود . هميشه از قهر بودن با كسي متنفر بودم . دلم مي خواست حرف بزنه و قهر . نباشه

رفتم تو اتاقش . خوابِ خواب بود . نزديكش رفتم و كنار تختش زانو زدم . چشمام كه به تاريكي عادت كرد ، تونستم چهرش رو ببينم . وقتي غرق خواب ديدمش ، شروع كردم به حرف زدن. ازش گله كردم . از اين كه موقعيت من رو درک نمي كرد شكايت كردم . از خودم گفتم . از حسم بهش . از اينكه مي خواستمش اما مي خواستم تا معلم شدنم صبر كنه . من پدر و مادر نداشتم . ثروتم از چنگم دراومده بود . عموم من رو به كنيزي فروخته بود . با اين شرايط زن يه خان زاده شدن ، يعني خريدن نگاه تحقير . آميز اطرفيان . هيچ كس درونم رو نمي ديد همه اين رو ميديدن كه پسر خان رو هوايي كردم و از راه بدرش كردم

گفتم ، هر چي كه تو دلم تلنبار شده بود رو به مرد خشن ، مغرور و در عين حال احساساتيم گفتم. وقتي با چشماي مخمور مشكيش بهم زل نمي زد ، راحتتر مي تونستم حرف بزنم . حس مي كردم شنيده . حس مي كردم سبک شدم . حس مي كردم تو خواب فهميد .چي مي گم

. با يه حس سبكباري ، بلند شدم كه برم . دستش دور مچم حلقه شد كه چون انتظارش رو نداشتم ، جيغ خفيفي كشدم

دستم رو به طرف خودش كشيد و بلند شد نشست و من رو كنار خودش نشوند . خيلي خجالت زده بودم . اون تمام مدت بيدار بود و . من اينطور بي پرده سفره ي دلم رو براش باز كرده بودم

با صداي ضعيفي پرسيدم : از كي بيدارين ؟

.گفت : از وقتي عطر تنت پيچيد تو اتاق

ديگه سرم چسبيده بود به سينم . ازش خيلي خجالت مي كشيدم . دستم رو گرفت تو دستش . خواستم از دستش بكشم بيرون كه . گفت : جاش خوبه . بذار باشه .ديگه اين حقمه

نفسش رو با صدا بيرون داد و گفت : حرفات دلنشين و منطقي بودن . قبول دارم خودخواهانه رفتار كردم . اما تو هم قبول كن من 28 سالمه . تو اين سن با هيچ زني رابطه ي به اين نزديكي نداشتم . من دوست دارم .ازت خيلي خوشم مي يام . شخصيت محكمت ، ايمانت ، پاكي روحت ، به شدت جذب كننده هست . حالا وقتي زيبايي ظاهري هم به اون اضافه مي شه ، ديگه كنترلم رو از دست مي دم اما اونقدر رو خودم كنترل دارم كه نخوام بي فكر كاري بكنم . حالا كه اينطوري راحتتري و من رو اينطوري قبول داري . باشه . تا پايان امتحاناتت صبر مي كنم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. چقدر از این تصمیمش خوشحال بودم

. گفتم : ممنون . اینطوري منم با فراخ باز درس مي خونم

دست دیگش رو آورد و دستم رو بین دو تا دستاش گرفت و گفت : اما چون براي من بودن کنارت و در حین حال نبودن باهات خیلي سخته ، سعي مي کنم کمتر دور و برت باشم . از این جهت دلخور نباش . چون تنها راهیه که مي تونم این مدت رو دووم بیارم.

از این حرفش خوشم اومد منم به این نزدیکي خیلي مایل نبودم . خواستم آروم دستم رو بکشم بیرون که گفت : معذبي ؟

با صداي آرومي گفتم :صبحت معذب بودن من نیست . این کار به هیچ وجه صحیح نیست . غلط بودنشه که اذیتم مي کنه .دست از محاصره ي دستم برداشت و گفت : من نمي خوام اذیت بشي اما بعضي وقتها براي حس کردن حضورت مي خوام اجازه بدي دستت رو بگیرم .....باشه ؟

. گفتم : سهم امروزتون رو گرفتین . تا بعد هم ببینیم خدا چي بخواد و بلند شدم

گفت : کجا ؟

. گفتم : نصف شبه . مي خوام برم بخوابم

. انگار تازه یادش اومده بود . آهاني گفت و من سریع فرار کردم

.وقتي به اتاقم برگشتم و راجع به اتفاقاتي که افتاد فکر کردم ،هم خوشحال بودم تونستم حرف دلم رو بزنم و هم خیلي خجل

. به فکر به فرداهاي روشن ، به خواب رفتم

******

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نزديک امتحاناتم بود و من بشدت تحت فشار بودم . هفت ماه از قرار من و تايماز مي گذشت و اين هفت ماه ، پر بود از قهر و آشتي هاي ما . دلخوري هاي با جهت و بي جهت .

هم اضطراب امتحانات رو داشتم و هم اضطراب پايان امتحانات و موضوع ازدواجم .

تايماز تو اين مدت ثابت کرد يه مرد با اراده ي قويه که براي وجود من ارزش قائله . ابداً پار از گليمش دور نذاشت و هميشه يه فاصله ي مشخص رو حفظ کرد .

بارها با هم پياده روي کرديم و دو بار هم به سينما رفتيم که براي من خيلي جذاب بود .

استاد از روند درس خوندم خيلي راضي بود و به من و تايماز اطمينان مي داد که مدرک نهمم رو به راحتي خواهم گرفت .

غير از يکي دوبار شيطنت ، که با عکس العمل من روبه رو شد تايماز خط قرمز من رو به خوبي رعايت مي کرد . بيشتر اوقات تو دفتر کارش بود و شبها دير مي اومد . شايد در طول يه هفته ، يکي دو بار اونم سر صبحانه ديده باشمش . اينطوري منم راحت تر بودم .

تا شب فقط درس مي خوندم و درس مي خوندم . نتيجه ي اين امتحان ، سرنوشت خيلي موضوعات رو مشخص مي کرد .

اين مدت اونقدر سريع گذشت که خودم هم باورم نمي شد . در ضمن به خاطر قرار و مدار اون شب من و تايماز و پايبندي هر دومون به قرار ، خيلي بي حاشيه بود .

هواي تهران نسبت به هواي اسکو خيلي گرمتر بود و اين موضوع اوايل خرداد که هواگرمتر شده بود بد جور کلافم مي کرد و خوشحال بودم در طول روز تايماز خونه نيست و من مي تونم راحتتر لباس بپوشم .

اون روز با يه لباس حرير نازک تو اتاق پذيرايي درس مي خوندم اون اتاق خنک ترين محل خونه بود و من از اواسط ارديبهشت ، اونجا اطراق کرده بودم که بتونم درس بخونم . موهام رو بافته بودم و علاوه بر اون ، گيسهاي بافته شدم بالاي سرم جمع کرده بودم که کمترين مزاحمتي برام نداشته باشه .

فرداش اولين امتحانم بود و من که براي اولين بار مي خواستم امتحان بدم و در ضمن تبعات اين امتحان و بقيه ي امتحاناتم تو زندگيم خيلي پر رنگ بود خيلي کلافه بودم و مدام کتاب رو ورق مي زدم . حس مي کردم هيچي بلد نيستم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

در و پنجره اتاق پذيرايي رو باز گذاشته بودم كه هوا بره و بياد ، بلكم يه كمي خنك بشه. از درس خوندن خسته شدم وخواستم بلند شم برم پيش اكرم كه يه چايي بهم بده . بلكه مخم راه بيفته .

همين كه برگشتم سمت در ، از ديدن صحنه ي روبروم همه ي عضلاتم قفل كرد و مثل درخت خشك شدم . تايماز تو آستانه ي در حالي كه به چهار چوب در تكيه داده بود ، داشت من رو با يه نگاه افلاطوني تماشا مي كرد .نگاهم به طرز نگاهش هر چند چند ثانيه بيشتر طول نكشيد ، اما دلم رو زير رو كرد . مقاومت در برابر مرد جذابي مثل تايماز خيلي سخت بود . اما خوب منم كم با ايمان نبودم .

يه لحظه به خودم فكر كردم .مني كه هميشه پوشيده ترين وضعيت رو در مقابل اون داشتم ، حالا با يه حرير بدن نما در حالي كه يه كوه مو بالاي سرم جمع شده بود جلو روش وايساده بودم .

كمتر از چند لحظه طول كشيد كه موقعيت رو بسنجم . سريع پشت نزديكترين مبل نشستم و با صداي شبيه فرياد گفتم : به چه حقي بي اجازه اومدين داخل ؟ چطور به خودتون اجازه دادين وقتي من حواسم نيست و لباس مناسبي به تن ندارم اينطور وقيحانه زل بزنين به من ؟ درسته خجالت كشيده بودم ، اما خداي بالاسر كه منكونات قلبيم باخبر بود ، مي دونست از نگاه شيفتش چقدر لذت بردم.

خنديد !!! بلند و بي پروا . بعد خندش مثل خنده ي ديوانه ها شد . وقتي ديدم داره مي ياد جلوتر ، ترسيدم و گفتم : تو رو خدا نيان جلو . من خجالات مي كشم . تو رو قرآن برين بيرون .

بي توجه به حرفم اومد جلو و خيلي راحت مبلي رو كه پشتش پناه گرفته بودم رو دور زد و دقيقاً نشست بغل دستم .

اونقدر حالم بد بود و خجالت مي كشيدم كه دلم مي خواست مي مردم . نمي دونستم كجام رو بپوشونم . كلاً مچاله شده بودم و سرم رو فرو كرده بودم تو سينم .

آروم و زمزمه وار با صداي خش دار مردانه اش گفت : فتبارك الله احسن الخالقين.

شنيدن اين جمله ي با معني عربي از زبون آدمي با اعتقادات تايماز كه اصلاً اهل نماز و روزه نبود و كلاً از دين چيزي سرش نمي شد ، اونقدر شوك آور بود كه بي هوا سرم رو بلند كنم و صورت رو نگاه كنم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.نگاه تو چشماي جادوييش همان وغرق شدن درش همان

آروم گفت : بلاخره براي با تو بودن بايد يه چيزايي از دينم ياد بگيرم يا نه ؟

يعني من اين تاثير رو روي تايماز گذاشته بودم كه راجع به اعتقاداتم فكر كنه ؟ راجع به ديني كه من اينقدر پايبندش بودم تحقيقكنه ؟

تايماز اگر چه آدم معتقدي نبود اما به اصول اخلاقي به شدت پايبند بود . جوري كه من حركت زننده و زشتي رو تو اين مدت ازش . نديده بودم

نمي دونم چقدر زل زديم تو چشماي همديگه كه با لبخندي محزون ، زمزمه وار گفت : كي مال من مي شي خاتون ؟

آروم گفتم : چرا اينقدر محزون ؟

گفت : نبايد باشه ؟ مردم عشقشون فرسنگها ازشون دوره اما با ديدن اون تو خواب ، از خود بي خود مي شن . من چقدر بايد بدبخت باشم كه هم دارمت و هم ندارمت . سخته آي پارا خيلي برام سخته . پشيمونم از اينكه زود برگشتم خونه . پشيمونم از اينكه مرد اون نبودم كه بتونم از جلوي در بي هوا بشم و وسوسه ي تماشاي ظرافتهات من رو از راه بدر نكنه. پشيمونم از اينكه زودتر . از پايان قرارمون اين همه ظرافت و زيبايي رو ديدم. حالا كارم سخت تر شده

من اين هفت ماه رو به مدد پرونده هاي سنگيني كه برداشتم و كمتر تو رو ديدم تونستم تحمل كنم . اما به خدا امروز با ديدنت ،تحمل اين ده روز رو ندارم . باور كن نمي دونم چه مرگمه !!! دختراي بي حجاب و زيباي فرانسوي هيچ وقت نتونسته بودن احساسات من رو به غليان در بيارن . زناي بي حجابي كه تو مهماني هاي فرماندار و وزير و وكيل مي بينم با سنگ برام توفيري نداره . اما تو .... تو لامصب داغونم مي كني .خودم خيلي دنبال چراش بودم . اما فقط به واژه ي عشق رسيدم و بس. شايد اينطور بي پرده حرف زدن دچار سوء تفاهمت كنه ، اما منظور من از حس كردنت ، از لمست فقط حضورته ، فقط بودنته و بس. نه چيز ديگه . دوست دارم بغلت كنم . ساعتها فقط نگاهت كنم .اينكه بدونم مال مني . فقط براي مني و تو حصار دستام بگيرمت و كل دنيا .رو ازت دور نگه دارم ، برام خيلي شيرين و در عين حال دست نيافتنه

حرفاش اونقدري حلاوت داشت كه مسخش بشم ولي هنوز مستش نشده بودم كه نفهمم چيكار مي كنم . سرم پايين بود و با دستام . همه هيكلم رو پوشونده بودم

. دلم مي خواست بشينم واون همينطور آروم برام از دوست داشتم بگه . اما مي ترسيدم نتونه به قولش پايبند بمونه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. درست شب امتحان يه ماجراي جديد نمي خواستم

خدا از درونم خبر داشت و امداد غيبي برام فرستاد . اكرم تو آستانه ي در ظاهر شد و چون از حضور بي موقع اربابش تعجب كرده بود بي در نظر گرفتن موقعيت من و اون كه خيلي تو چشم بوديم گفت : اِ آقا شما كي اومدين ؟

. همين حرفش كافي بود كه تايماز از اون حس و حال در بياد . و بلند بشه

. به طرف اكرم رفت و گفت : همين الان و از اتاق بيرون رفت

. فرصت رو غنيمت شمردم و گفتم : منم الان ديدمش . خيلي بد شد من رو اينجوري ديد

لبخندي زد كه هزار تا معني مي داد . اما من معني خوبش رو در نظر گرفتم و از اتاق رفتم بيرون و سريع رفتم اتاق خودم تا لباسهام رو عوض كنم.

*****

خرداد 1310 مصادف بود با گرفتن كارنامم.انقدر سردرگم و مضطرب بودم كه كارهاي غير ارادي مي كردم . يه بار دست 31 تايماز رو مي گرفتم ، يه بار كه اون دستم رو گرفته بوده به زور از دستش مي كشيدم بيرون ، حرف مي زد جواب نميدادم، بعدش شروع مي كردم به حرف زدن هاي بي ربط و بي مورد . مثل يه ديوانه رفتار مي كردم . تايماز كه ظاهراً متوجه وضع نابسامان روحيم شده بود با طمأنينه باهام برخورد مي كرد .بلاخره رسيديم . قرار بود به يكي از ادارات داخلي وزارت فرهنگ بريم كه مسئول امتحانات نهايي پايه ي نهم بود .

تايماز ازم خواست رو نيمكت سبز رنگ توي راهرو بشينم و خودش رفت تو يكي از اتاقها . بعد از اون اتاق اومد بيرون و رفت تو يكي ديگه . داشتم ديوانه مي شدم . پس چرا نمي دن اين نامه ي اعمال رو .

بلاخره از اتاق سوم اومد بيرون و گفت : بيا تو آي پارا.

با قدمهاي لرزون وارد اتاق شدم . مرد شكم گنده اي با سر كم مو و سبيل از بنا گوش دررفته كه يه كراوات پهن زده بود ، پشت ميز نشسته بود . با ديدن من يه نگاه اجمالي بهم كرد و گفت : روبندت رو بردار خانوم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مستاصل به تايماز نگاه كردم كه چشماش رو رو هم گذاشت كه يعني باشه . روبند رو بردم بالا . مرد يه نگاه گذار بهم كرد و گفت : آي پارا يوسف خاني هستي؟

. گفتم : بله

.دفتر بزرگي رو گرفت طرفم و گفت : بيا اينجا رو انگشت بزن و كارنامت رو بگير

.شما چون متفرقه امتحان دادي و سر كلاس نبودي ، كلرنامت دير حاضر شده

كارنامه رو كه گرفتم سريع نمراتم رو از نظر گذروندم . همه رو قبول شده بودم . اين يعني من موفق شدم ؟

تايماز كارنامه رو ازم گرفت و نگاهي بهش كرد و بعد با رضايت سرش رو بلند كرد و گفت : مباركه !!! من مي دونستم تو مي .توني . اين معركه ست. چه نمرات خوبي هم گرفتي ! امين هم حتماً خوشحال مي شه

. از اينكه تونسته بودم سربلند بيرون بيام خيلي خوشحال بودم و مرتب تو دلم خدا رو شكر مي كردم

تايماز رو به مرد گفت : براي ثبت نام ايشون براي آموزش تو مقطع ابتدايي ،كجا بايد بريم ؟

مرد يه نگاه بهم كرد و گفت : ايشون ؟

. تايماز محكم گفت : بله

مرد با ترديد گفت : محل ثبت نام تو اين ساختمون نيست . بايد به اداره ي آموزش ابتدايي مراجعه كنيد كه تو همون ساختمان .وزارتخونه هستش

. ازش تشكر كرديم و اومديم بيرون

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خيلي خوشحال بودم كه مي تونم معلم بشم و به بچه ها درس ياد بدم . تايماز تمام مدت ساكت بود و به شور و شوق كودكانه ي من لبخند مي زد . اون موقع معني لبخند محزونش رو نمي دونستم . ولي وقتي به محل مورد نظر رسيدم وفهميدم نمي تونم معلم بشم ، علت حزنش رو متوجه شدم . فهميدم چقدر از اين شوق من افسوس مي خورده .

مردي كه مسئول اونجا بود با يه پوزخند گفت : همه ي دانش آموزان اين مدارس جزء فرزندان طبقه ي مرفه جامعه هستن و هيچ كدوم حجاب ندارن . در ضمن معلم با چادر چاقور نمي خوان . همه ي معلم هاي ما مرد و در ضمن اروپايي هستن . تو مي خواي مثلاً چي يادشون بدي؟ درسته كه خودت مدرک نهم داري ولي نمي شه . باز اگه مرد بودي ، يه جوري مي تونستي بين اينا بُربخوري ، اما حالا نمي شه .

بعدم به صندليش تكيه داد و با يه حالت تمسخر گفت : شما اگه تحصيلات حاليت بود اول اين چادر چاقور رو مي نداختي كنار . با روبند مي خواي بري درس بدي ؟

.اونقدر بهم توهين كرد و آب پاكي رو ريخت رو دستم كه كم مونده بود همونجا بشينم و گريه كنم

. با يه كمر شكسته و غرور صد پاره شده از اونجا اومديم بيرون

اون هم به شخصيتم و هم به اعتقاداتم توهين كرد . خوب معلومه ديگه اونقدر زناي بي دين و ايمون اجنبي مثل اين ويكتوريا با تن و بدن لخت جلوي نگاه هرزه ي اين مردا راه مي رن و ادا در مي يارن كه زن با چادر چاقور به مذاقشون خوش نمي ياد . حالا چه . با سواد چه بي سواد

رو به تايماز گفتم : پس آيناز چي مي گفت ؟ چرا مي گفت من مي تونم معلم مي شم ؟

تايماز براي يه درشكه دست بلند كرد و گفت : تو الان حالت خوب نيست . بريم خونه يه كم كه آروم شدي ، دربارش حرف مي زنيم .

بعد زمزمه كرد تقصير منه كه همين امروز آوردم اينجا . بايد مي زاشتم از شيريني قبوليت لذت ببري. تو اصلاً يادت رفت كه بايد براي اين موفقيت بزرگ خوشحال باشي .

حوصله ي يكي بدو كردن باهاش رو نداشتم . اون بايد خودش مي فهميد كه يكي از بزرگترين اهداف من از درس خوندن و اين همه تلاش ، معلم شدن بود . خوب اگه قرار بود نتونم معلم بشم ، همون سواد خواندن نوشتن كه داشتم برام كافي بود ديگه.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

افسرده و مغموم ، سوار درشکه شدم و تو تموم مسير ساکت نشستم . خيلي دلم گرفته بود . تايماز هم خدا خيرش بده که حالم رو مي فهميد و تلاشي براي بهم زدن سکوت نمي کرد .

وقتي رسيديم خونه ، يکراست رفتم تو اتاقم و با همون چادر نشستم يه گوشه از اتاق . ذهنم خالي بود . انگار ديگه هيچ موضوعي نيست که بهش فکر کنم . چه خوب ، چه بد .

همونطور يه گوشه نشسته بودمو بي هدف چشمام رودوخته بودم به روبه روم . چقدر براي گرفتن مدرک نهم ذوق داشتم . چقدر برنامه ريزي کرده بودم .همه چي بهم ريخت . اين موضوع ، ازدواجم با تايماز رو هم تحت الشعاع قرار مي داد .

در اتاقم باز شد . حوصله نداشتم برگردم ببينم کيه !

وقتي جلو روم نشست ، ديدم تايمازه . غمگين نگام کرد و گفت : اينقدر خود خوري نکن عزيزم . من حلش مي کنم . خوب تو تهران يه کم با شرايط تو و موقعيت الان جامعه درس دادنت با مشکل مواجه مي شه اما مي تونم يه آشنا پيدا کنم که واسه کارت تو شهرري و شهرهاي اطراف کمکمون کنه. تو که با ايمان بودي! پس به قول خودت توکل کن به خدا . همه چي درست مي شه . اين جماعت امل از اينکه يه زن درس بخونه خيلي خوششون نمي ياد چه برسه به اينکه بخواد تدريس هم بکنه . پس بايد براي يه مبارزه آماده باشي . آي پارايي که من مي شناختم سرسخت تر از اين حرفها بود که با يه نه ، عقب نشيني بکنه . يادته چطور جلوي پدرم وايسادي و نذاشتي موهات رو بتراشن ؟ پس حالا هم بايد مقاومت کني . الان يه فرق مهم با اون موقع داري . يه کم مکث کرد و وقتي توجه من رو ديد گفت : فرقش اينجاست که اون موقع تنها بودي و حالا من رو داري . بعد با شيطنت لبخند زد و گفت : اين از همه مهمتره !

.در ضمن اگه بخواي با غصه نيگام کني و اينقدر مظلوم باشي ، نمي تونم جلوي خودم رو بگيرم و حتماً گازت مي گيرم

. از لحن شوخش لبخند کمرنگي رو لبم نشست وطبق معمول خجالت کشيدنام ، سرم خودسرانه فرو رفت تو گريبانم

سرم رو بلند کرد و گفت :

نبينم چشمات غم داشته باشه خانومم. مي دوني که جونم به جونت بستس. خواهش مي کنم بخند . امروز روز مهميه . شوخي نيست . خيلي کم هستن زنهايي که اجازه ي درس خوندن داشته باشن . تو از اول مهر امسال ميري دبيرستان و اين خيلي باارزشه . به اين موضوع فکر کن . تا تو دبيرستانت رو هم تموم کني ، اوضاع يه کم بهتر مي شه و شايد تو همين تهران تونستي تو يه مدرسه درس بدي. خدا رو چه ديدي ؟ دنيا که به آخر نرسيده !!!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

حالام مثل يه خانوم خوشگل و خوش اخلاق پاشو ، لباسات رو عوض كن بيا بريم ناهار بخوريم . من يكي سر صبحونه اونقدر عجله كردي كه نفهميدم چي خوردم . الانم خيلي گشمنه .

جواب اين همه سخنراني و قوت قلب دادنهاي تايماز رو با يه لبخند دادم و از رو زمين بلند شدم . اونم بهم لبخند زد و از اتاقم رفت بيرون.

عصر اون روز با تايماز رفتيم بيرون و توي بازار چرخيديم. خريد كردن ،كلي تو روحيم تاثير مثبت گذاشت. تايماز برام يه دست لباس زيبا به رنگ قرمز عنابي و يه روسري به همون رنگ ، بابت قبوليم تو امتحان به عنوان هديه خريد .

باهم شام كباب خورديم و با يه روحيه ي شاد ولي حسابي خسته و از كت و كول افتاده به خونه برگشتيم .

موقعي كه داشتم وارد اتاقم مي شدم تايماز گفت : شب رو خوب بخواب چون مي خوام فردا راجع به مهمترين مسئله ي زندگيم باهات حرف بزنم .

حدس زدن اينكه مهمترين مسئله ي زندگي تايماز چي مي تونه باشه ، كار چندان سختي نبود .

برخلاف باشه اي كه به تايماز گفتم ، شب ديروقت خوابم برد .چون به موضوعي كه گفت ، فكر مي كنم و بعد از اين هم كه خوابم برد تا خود صبح خوابش رو مي ديدم . صبح خيلي سرحال نبودم چون خوب نخوابيده بودم . اما ظاهرم رو معمولي نشون مي دادم نمي خواستم فكر كنه به خاطر اون موضوع دارم اوقات تلخي مي كنم . تايماز به تمامي قول و قرارهاش پايبند بود و حالاهم نوبت من بود كه به قولي كه بهش داده بودم عمل كنم .

وقتي وارد اتاق ناهار خوري شدم ، ديدم شاد و شنگول و حسابي اتو كشيده نشسته . با ديدن من لبخندش عميق تر شد و با صداي بلند و سرخوش جواب سلامم رو داد .

صبحانه ي كامل و خوشمزه ي صفورا خانوم رو بين شوخي ها و مزه پراكني هاي تايماز خورديم . وقتي اكرم اومد تا ميز رو جمع كنه ، تايماز گفت : بذار براي بعد اكرم. مي خوام با آي پارا حرف بزنم .

اكرم چشمي گفت و اتاق رو ترك كرد .

تايماز نگاهي بهم انداخت و گفت : حتماً مي دوني راجع به چي مي خوام حرف بزنم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!سر به زیر گفتم : بله

. گفت : سرت رو بلند کن .دوست دارم وقتي باهات حرف مي زنم چشمات رو ببينم

زل زد تو چشمام و گفت : باهام ازدواج مي کني آي پارا ؟ ....خانوم خونم مي شي؟

. خواستم سرم رو بندازم پايين که گفت : نه بهم نگاه کن و بگو

. عرق سردي نشست رو پيشونيم . خجل در حالي که زل زده بود به چشمام گفتم : بله

.شاد دستاش رو کوبيد به هم و گفت : ممنونم . همه ي تلاشم رو مي کنم خوشبخت باشي

.ديگه کاري به چشمام نداشت . منم با خيال راحت سرم رو انداختم پايين

. گفت : من فردا به طرف اسکو حرکت مي کنم و آيناز رو با خودم مي يارمش . وقتي بياد عقد مي کنيم

.جملش سوالي نبود پس منم هيچ جوابي بهش ندادم

گفت : تو هم با اکرم برو و هر چي که لازم داري تو اين مدت بخر . در ضمن اين سفرم مثل قبلي طول نمي کشه ها . پس زود .کارات رو بکن

بلند شد رفت سمت پنجره و پرده رو زد بالا و در حالي که بيرون رو نگاه مي کرد ، ادامه داد: خوشبختانه بين تبريز و تهران ، اتوبوس گذاشتن . چهار روز با اتوبوس راه هست .يه نصف روز هم تا اسکو با درشکه راه دارم . اگه دو روزم بخوام اونجا بمونم تا آيناز وسايلش رو حاضر کنه ، تقريباً سر دو هفته بر مي گردم .همونجور که بيرون رو نگاه مي کرد آروم گفت : دلم برات خيلي تنگ مي شه . تو چي ؟

چي مي گفتم مي گفتم، از فکر نبودنت دلم مي گيره ؟ دلم نمي خواد بري؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.توافکار خودم غرق بودم که دیدم صداش از بغل گوشم مي یاد . خیمه زد روم و گفت : خیلي مي خوامت آي پاراي من

. از گلگون شدن صورتم سرخوش شد و با خوشي از اتاق زد بیرون

******

. موقع خدا حافظي ، اشک تو چشمام جمع شده بود . نمي تونستم جلوي ریزش اشک و همینطور آبروم رو بگیرم

تایماز اومد نزدیکتر و جوري که بقیه نشنون گفت : اگه اینا اینجا نبودن ، بغلت مي کردم و مي بوسیدمت که رنج این چند روز
. دوري یه کم کمتر بشه . ولي الان با وجو این همه چشم و گوش نمي تونم

داشتم از خجالت پس مي افتادم . اون مي دونست اما همینطور گستاخ و خیره نگام مي کرد . بلاخره زبون باز کردم و گفتم : خدا به
. همراهتون

همونطور که خیره نگام مي کرد گفت : مواظب خودت باش خاتونم و به سمت بقیه رفت و خداحافظي مختصري با اونا هم کرد و
. همراه سید علي از در خارج شد

قبلاً تایماز هر روز از خونه مي رفت بیرون و شب مي اومد اما چون مي دونستم شب مي یاد ، نبودش رو تو طول روز حس نمي
. کردم . اماحالا که مي دونستم چند روزي خونه نمي یاد ، دلتنگش شده بودم . هنوز نرفته دلم براش پر مي کشید

*****

تایماز

.گفتم : هیس !!! چه خبره خواهر من ؟ الان یه ایل مي ریزن اینجا

آیناز در حالي که دستش رو به دهنش گرفته بود آروم گفت : اصلاً باورم نمي شه . تو چرا زودتر این خبر رو بهم ندادي؟

.قیافش دیدني بود . اونقدر متعجب بود که چشماش داشت از کاسه مي زد بیرون

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گفتم : كي ؟ چطوري؟ من واسه خبر دادن به تو بايد مي اومدم اينجا . نمي خواستم تنهاش بذارم . اگه بهت تلگراف مي زدم ، ممكن بود كس ديگه اي هم مطلع بشه. در ضمن مي خواستم به قولي كه به تو دادم عمل كرده باشم و كمک كنم آي پارا درس بخونه . همونطور كه قبلاً گفتم : مدرک نهم رو گرفت . اون خيلي باهوشه .

آيناز نگاه شيطوني بهم كرد و گفت : بد جور دل باختي ها برادر من!!! از تو اين تعريفات بعيده .

خنديدم و گفتم : دل باختن واسه يه لحظشه.

با لبخند گفت : پس مباركه !!! بعد يه دفعه انگار كه از يه چيزي وحشت كرده باشه گفت : حالا چطور مي خواي به مادر و خان بابا بگي ؟ اونا دو تاتون رو چال مي كنن. نمي دوني وقتي از زنجان برگشتن چه حالي بودن .

همه جريان رو فهميده بودن . فريبا جريان رو به همه گفته بود. هيشكي جرأت نداشت طرفشون بره .

گفتم : واسه همينه كه نمي خوام بهشون بگم !!!

بلند گفت :چـــي؟؟

گفتم : اي بابا تو تا ملت رو نريزي اينجا ول كن نيستي ها!!! يواشتر بابا.

گفت : مي خواي بدون حضور اونا ازدواج كني ؟

گفتم : بله مي خوام فقط با حضور تو عروسي كنم .

با يه لبخند كمرنگ گفت : ممنون كه من رو از قلم نانداختي و حسابم رو جدا كردي . اما مي دوني اگه بفمن چي مي شه ؟ زندگي رو به كام و تو اون دختر بينوا زهر مي كنن.

گفتم : خدا بزرگه . يه كاريش مي كنيم . حالام زندگي و شهرم جداست . به اين زودي ها متوجه نمي شن . وقتي اي پارا براشون يكي دوتا نوه ي خوشگل بياره ، كوتاه مي يان.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.آیناز متفکر گفت : چي بگم والا

گفتم : وسایلت رو جمع کن . به بهانه ي عوض شدن روحيّت و همينطور ادامه ي تحصيل تو دانشسرا ، مي خوام ببرمت تهران . زود حاضر شو که من ديگه طاقت ندارم .

آیناز گفت : اوهوي . خواهر شوهر بازي درمي يارم ها . يه ساله من رو نديدي طاقت آوردي حالا يه هفته نشده دلت تنگ شده براش ؟

گفتم : نمي توني اينکار رو بکني . اين نونيه که تو ، تو دامن انداختي . آخه من رو چه به دختر جماعت؟

. خنديد و گفت : از سرتم زياده . اون خيلي با لياقته . خوشبختش نکني چشماتو در مي يارم

. حس کردم از پشت در صداي پا اومد . سريع در رو باز کردم اما کسي اونجا نبود

******

مادر و خان بابا از زود برگشتن من خيلي دلخور بودن . در ضمن چون آیناز رو هم با خودم مي بردم بيشتر اظهار ناراحتي مي .کردن اما چون تحصيل براشون خيلي مهم بود ، نمي تونستم مخالفت کنن

.هم اضطراب داشتم و هم خيلي مشتاق بودم . همه ي وسايل آیناز رو پشت درشکه جاسازي کرديم و راه افتاديم سمت تبريز

خوشحال بودم که حداقل تبريز تا تهران رو با ماشين مي ريم . چون واسه آیناز خيلي سخت بود که اينطوري مسافرت کنه . وقتي ياد پاهاش مي افتادم ، از خودم متنفر مي شدم . تصميم داشتم ،تو تهران با يه پزشک حاذق مشورت کنم . اميدوار بودم با کمک آي . پارا ، آیناز رو واسه عمل قانع کنم

نجاري که واسه خان بابا کار مي کرد ، با يه ابتکار جالب ، يه وسيله تاشو واسه دستشويي آیناز ساخته بود که مي شد به راحتي تا . کرد و همه جا برد . داشتن يه همچين وسيله اي باعث مي شد يه کم خيالم از بابت آیناز در اين مورد راحت بشه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

عصر به تبریز رسیدیم و شبانه سوار اتوبوس شدیم . صندلي چرخدار و بقيه ي وسايل آيناز ربالاي اتوس تو باربند جا داديم و قرار شد هر جا پياده شديم ، با كمك ، شاگر شوفر پايين بياريم كه استفاده كنه .

همه چي طبق برنامه پيش مي رفت . فقط شک آيناز به مسافر پشت سريمون بود كه يه كم دلهره انداخت تو دلم .

آيناز مي گفت : صداي مرده رو وقتي داشت با صاحب گاراژ حرف مي زد شنيده كه خيلي شبيه آسلان بوده.

همين باعث شد به اين مرد حساس بشم و دائم حواسم پي اون باشه.

بدبختانه صورتش رو با يه دستمال پوشونده بود. وقتي صبح واسه نماز اتوبوس رو نگه داشتن ،از فرصت استفاده كردم و ازش پرسيدم چرا صورتش رو پوشونده كه با يه صداي خش داري گفت : به خاطر زخماي آبله ، صورتم بد جور چندش آوره . ترجيح مي دم كسي نبينه.

نه تنها باور نكردم ، بله از نگاهش هم بدجور ترسيدم . حس مي كردم اين نگاه برام خيلي آشناست . اگه حدس آيناز درست از آب درمي اومد ، اين يعني يه زنگ خطر بزرگ .

اگه آسلان سر از كار من و آي پارا كه خيلي هم ازش متنفر بود ، در مي آورد و زودتر از اونچه كه بايد خبر به گوش خانوادم مي رسيد ، براي من و آي پارا خيلي بد مي شد .

تصميم داشتم تهران كه رسيديم خوب حواسم رو جمع كنم كه ردم رو نگيره .

من ساده رو باش كه فكر مي كردم اگه اين آدم آسلان باشه ، فقط ممكنه پيش پدرم خبر چيني كنه و جريان عروسيم به هم بخوره . نمي دونستم مي تونه خيلي خطرناكتر از اين حرفا باشه و نمي دونستم درجه ي تنفرش از من و آي پارا چقدر ممكنه زياد باشه . غافل از اينكه سرنوشت شوم من و آي پارا تو دستاي پليداين مرد آبله رو بود.

آي پارا

دلم براي تايماز تنگ شده بود . مضطرب بودم . از عكس العمل آيناز مي ترسيدم . اگه ناراحت مي شد و به پدر و مادرش مي گفت و اونا هم پا مي شدن مي اومدن تهران چي ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز سپرده بود كه با اكرم برم برا خريد وسايل مورد نياز اما من چون نمي دونستم چي مي شه ،نرفتم . با خودم گفتم ؛ بذار بيان . ، اگه اوضاع خوب بود ، مي رم مي خرم

از برخورد اهل خونه هم مي ترسيدم . اونا فاميل خان بودن وبا شنيدن خبر ازدواج تايماز ، حتماً به خان خبر مي دادن . در ضمن ، قبلاً تايماز گفته بود ، آي پارا دختر يكي از دوستامه . اينا نمي گن اين چه پدريه كه عروسي دخترش نيومد ؟

.فكر كردن به همه ي اين موانع و مشكلات باعث مي شد ، شيريني ازدواج با كسي كه دوستش دارم به كامم تلخ بشه

. روزهاي آخر ، انتظار واسه برگشتن تايماز ، ديگه داشت خفه كننده مي شد

تو اون دو هفته يه لقمه درست و حسابي از گلوم پايين نرفت . حس مي كردم يه كم لاغر شدم . كارم شده بود پشت پنجره ي اتاقم نشستن و چشم به در دوختن . تنها چيزي كه وقتي يادم مي افتاد يه لبخند هر چند كمرنگ رو لبم مي آورد ، قبوليم تو امتحان نهم . بود

تايماز

با نزديک شدن به تهران ، بيشتر دلشوره مي گرفتم . كاملاً به مرد پشت سري حساس شده بودم . دلم مي خواست همين كه رسيديم .گاراژ ، فرار كنم و هيچ ردي از خودم نذارم

وقتي وسايلمون رو از اتوبوس گرفتم و تو يه درشكه جا دادم ، همه ي حواسم به اين بود كه از گاراژ مي ره بيرون يا نه . در .كمال تعجب و خوشحالي ديدم با يه درشكه از گاراژ خارج شد

از اينكه بي خودي بهش شک كرده بودم و تا اينجا اين همه بي دليل اعصابم رو خرد كرده بودم ، به خود بد و بيراه مي گفتم . ولي ته دلم خوشحال بودم حدسم غلط از آب در اومده . حالا كه بعد از سالها به اون روز فكر مي كنم با خودم مي گم. كاش يه كم بيشتر .شک مي كردم و اينطور راحت گول نمي خوردم

آيناز با ديدن تهران ذوق زده به اطراف نگاه مي كرد و هرزگاهي سوالي مي پرسيد . ياد اولين روزي افتادم كه آي پارا پاش رو گذاشت تو اين شهر . چقدر همه چيز براش جالب و هيجان انگيز بود . با به ياد آوردن تعبير اون از ماشين كه اسمش رو درشكه ي بدون اسب گذاشت لبخندي ناخودآگاه اومد رو لبم . چقدر خوشحال بودم كه فاصله ي زيادي باهاش نداشتم و مي تونستم به .زودي ببينمش

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

******

. آیناز رو پیاده کردم و نشوندمش رو صندلیش و در زدم

سید علي تا ما رو پشت در دید ، با خوشحالي در رو تا انتها باز کرد و من صندلي آیناز رو به طرف داخل هدایت کردم سید علي رفت تا وسایل رو بیاره .وارد حیاط که شدم ، آي پارا رو تو همون لباس عنابي که براش خریده بودم جلوي پله ها دیدم که به استقبالمون اومده . چقدر مشتاقش بودم و چقدر براي بغل کردنش دلم تو سینه بي تابي مي کرد و چقدر عشقم زیباتر شده بود . حس کردم پاي چشماش گود افتاده . یعني مي تونم امیدوار باشم واسه خاطر من ضعیف شده ؟صندلي آیناز رو با سرعت به طرفش هدایت کردم .آي پارا به طرفمون اومد وقتي رسید به ما یه سلام گذرا و سر به زیر به من کرد و خم شد و آیناز رو خواهرانه به آغوش کشید .

خیلي من رو تحویل نگرفت.دلخوریم رو پس زدم چون مي دونستم به خاطر حضور آینازه . من آي پارا رو خوب شناخته بودم هنوز به کاري که قرار بود بکنیم با تردید نگاه مي کرد .

آیناز با سرخوشي گفت : شیطون نگفتي دل نگرانت مي شم دختر فراري؟

آي پارا خودش رو از آغوش آیناز بیرون کشید و گفت : من خیلي شرمندم خان زاده! ممنون که نگرانم بودین . لطف برادرتون بود که اینجام و البته لطف شما که از ایشون براي کمک به من قول گرفته بودین .

اگه شما ازشون نمي خواستین اینکار رو بکنن ، معلوم نبود چه بلایي سرم مي اومد . از حرفش یه کم دلخور شدم . اون مي دونست که قولي که به آیناز دادم یه بهانه بیشتر نبود . من مي خواستمش واسه همین فراریش دادم نه به خاطر کس دیگه . اما چون مي دونستم براي بدست آوردن دل آیناز داره اینکار رو مي کنه ، هیچي نگفتم .

آیناز گفت : برو بابا کدوم کمک ؟ این داداش ما از اول هم من و رتو رنگ مي کرد با اون اخلاقش . نگو از اول دل داده رو نمي کنه فقط.

! اینا همش بهانس دختر . من که مي دونم این چشه

. آي پارا سر به زیر گفت : خجالتم ندین خان زاده

.آیناز براق شد و انگشت اشارش رو گرفت سمت آي پارا و گفت ؟: دیگه به من نگو خان زاده . من فقط آینازم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آي پارا صندلي آيناز رو دور زد و اومد كنار من و گفت : اجازه مي دين ؟

!گفتم : بفرما

. صندلي آيناز رو حركت داد و رفت سمت پله ها

داشت با صندلي كلنجار مي رفت كه ببرتش بالا كه ديگه نتونستم طاقت بيارم و رفتم جلو و آيناز رو با يه حركت بغل كردم و به آي
. پارا اشاره كردم كه صندلي خالي رو بياره بالا

براي راحتي آيناز گفته بودم بودم اتاقي رو تو طبقه ي اول براش آماده كنن تا به خاطر پله ها اذيت نشه. موقع ورود ما به
ساختمون ، اكرم و صفورا مشتاقانه به استقبالمون اومدن و با آيناز احوالپرسي كردن . آيناز رو گذاشتم رو صندليش و گفتم : يكي
! هم من رو تحويل بگيره از در كه اومدم تو هيچ كس من رو نديده اصلاً

! آيناز گفت: به ما چه ؟ به خانومت بگو تحويلت بگيره

. بعد روشو كرد سمت آي پارا و گفت : اين شوهرت رو تحويل بگير اينقدر خون جيگر نشه

از تعجب چشام داشت از حدقه درمي اومد . آي پارا و بقيه هم دست كمي از من نداشتن . انتظار اين برخورد آيناز رو اونم تو لحظه
ي ورود نداشتم . البته بعد از چند لحظه خودم رو پيدا كردم . اين جملش زير و روم كرد و دلم غنج زد . با يه لبخند پت و پهن كه
. هيچ تلاشي واسه مخفي كردنش نكردم ، نگاهم رو دوختم به آي پارا

چشمم به افتاد به صورت گلگون و سرِ پايين افتاده ي آي پارا ، بدجور هوايي شدم . تا خواستم چيزي بگم ، آيناز رو به اكرم و
.صفورا گفت : آي پارا جان قراره عروسمون بشه . نگين كه نمي دونستين

اكرم و صفورا به هم نگاه كردن و بعد صفورا گفت : نه خانوم . ما بي خبر بوديم . ولي خبر خوشي بود . ايشالله هميشه خير خبر
باشين . خيلي به هم مي يان ماشالله . خوشبخت بشن الهي. چي بهتر از اين ؟

بعد انگار كه چيزي يادش اومده باشه گفت : پس بانو و خان كجان ؟ اونا واسه عروسي نمي يان ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. آیناز گفت : عروسي كه نيست . يه عقد سادس . منم به نيابت از اونا اومدم . بعداً مي يان ايشالله

. من و آي پارا هم هاج و واج داشتيم به حرفهاي آيناز گوش مي كرديم

خواهر عزيزم ، نيومد داشت كارا رو روبه راه مي كرد. لبخندي بهش زدم و گفتم : خسته اي ! بريم تو اتاقت ؟

.گفت : آره . بعدش هم مي خوام برم حموم

.بردمش تو اتاق. آي پارا هم دنبال ما اومد . مي دونستم اونم مي خواد دليل اين افشاي سريع آيناز رو بدونه

. در كه بسته شد آيناز سريع گفت : يک كلمه حرف بزنين كشتمتون ها . خوب كردم گفتم

با لبخند در حالي كه كمكش مي كردم از صندليش پايين بياد گفتم : خوب كه كردي. اين محفوظ. ولي چرا اينكار رو كردي؟

گفت : خوب اگه بعد از دو روز مي فهميدن مي خواييم چيكار كنيم ، راپورت مي دادن. الان خيال مي كنن خان و بابا و مادر در .جريان هستن

!!! گفتم : تو هم كم باهوش نيستيا

.خنديد و رو گونش چال افتاد . چقدر وقتي مي خنديد ، بچه سال به نظر مي رسيد

. آيناز رو به من گفت : برو بيرون مي خوام با زن داداشم اختلاط كنم

.يه نگاه سرسري به صورت خجالت كشيده ي آي پارا كردم و از اتاق رفتم بيرون

آي پارا

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

از آيناز خجالت مي كشيدم. بعد از رفتن تايماز از اتاق هم ، بيشتر احساس بي پناهي مي كردم . مي دونستم حرف واسه زدن زياد داره.

با صداي آيناز رشته ي افكارم بريده شد.

آيناز مقتدر و در عين حال مهربون گفت : خوشحالم سالمي . بعد از شنيدن خبر فرارت بارها و بارها برات سرنوشتهاي مختلفي رو تصور كرده بودم . بعضي ها خوب و بعضي ها بد. اما هرگز فكر نمي كردم كه ممكنه اينجا باشي .پيش تايماز ! برادر مغرور و سخت گير من !

وقتي بهم گفت كمكت كرده تا فرار كني و حمايتت كرده تا درس بخواني ، از خوشحالي جيغ كشيدم . برنامه ي ازدواجش با تو هم اوج هيجان اين ماجرا بود . من به شخصه از انتخاب تايماز بي نهايت خوشحال و راضيم . تو تنها كسي هستي كه مي توني برادر چموش من رو رام كني . اما ... اما..

با اين اما گفتن هاي آيناز ، وحشتي عجيب به دلم افتاد و قلبم شروع كرد به بي مهابا كوبيدن. چشم به دهن اون دوختم كه ببينم بعد از اين اما ها چيه كه آيناز در گفتنش ترديد داره .

آيناز نفسي تازه كرد و گفت : من از جانب مادر و خان بابا نمي تونم مطمئنت كنم كه اونا هم احساس من رو داشته باشن. يعني بيشتر مي تونم اين اطمينان رو بهت بدم كه با اين ازدواج خودت رو در معرض يه جنگ نابرابر قرار مي دي. از بابت من و تايماز خيالت راحت باشه كه حمايتت مي كنيم . در مورد تايماز اين اطمينان رو بهت مي دم كه تا پاي جونش پشتت وايسه . ولي حرف سر اينه كه اونا اگه جريان رو بدونن ، اصلاً از من و تايماز نظر نمي خوان . درسته تايماز مستقله و نيازي به اونا نداره .ولي هر چي باشه پدر و مادرمون هستن و مهمتر از همه اينكه اونا هيچ بازدارنده اي ندارن و هر كاري رو كه به صلاح ديد خودشون درست باشه بي هيچ ملاحظه كاري انجام مي دن .

اينا رو نمي گم كه تو دلت رو خالي كنم يا منصرفت كنم . منظورم از گفتن اين حرفها اينكه بدوني تو چه راه پر فراز و نشيبي قدم مي ذاري و از الان خودت رو براي هر موضوعي ، تأكيد مي كنم هر موضوع و اتفاقي حاضر كني .

من از روز اول از جسارت و مناعت طبع تو خوشم اومده و از هر حرف و رفتارت لذت بردم و اگه من مادر شوهرت بودم ، بي شک از انتخاب پسرم خيلي خوشحال مي شدم اما مادرشوهر تو مادرمه كه خودت بهتر از من مي دوني عقايدش با من زمين تا آسمون فرق مي كنه .

آيناز يه كم مكث كرد و بعد انگار كه تازه يادش افتاده باشه گفت : راستي قبوليت تو امتحان نهم رو تبريک مي گم . اين واسه كسي كه تا به حال مدرسه نرفته ، يعني يه موفقيت بزرگ . معلومه خيلي خيلي باهوش هستي . از اينكه تو تشخيصم اشتباه نكردم ، خوشحالم و راستش به خودم خيلي اميدوار شدم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

امیدوارم هر دوتون بتونین در برابر سیل مشکلاتتون به خوبي مقاومت کنید و زندگیتون رو نجات بدین . این ازدواج با ازدواجهاي معمولي خیلي متفاوته و زن و شوهر متفاوتي هم لازم داره.

اتفاقي که تو بچگي براي پاهاي من افتاد ، چشم من رو به خیلي از مسائل باز کرد و نشستن یکجا و مطالعه کردن زیاد ، بهم یاد داد از یه دریچه ي دیگه به آدمهاي اطرافم نگاه کنم و سعي کنم پشت چشماشون رو ببینم . من پشت چشماي تو همیشه امید ، جسارت و تلاش رو دیدم .

برادرم رو به تو مي سپارم چون پشت چشماي اون بیشتر از امید و جسارت ، غرور هست و این یعني آفت . اما نگران نباش چون از وقتي دوباره دیدمش ، پشت چشماش عشق رو هم مي تونم ببینم . وقتي اسمت رو به زبون مي یاره ، مي تونم صداي قلبش رو بشنوم . این سومي خیلي مقدس و با ارزشه و میتونه تو همه ي سختي ها راه گشا باشه . اما شرط داره و اون حفظ غرورشه. غرورش رو حفظ کن تا ببیني چه کارا که برات نمي کنه .

ظاهراً حرفهاي زیبا و به جاي آیناز تموم شده بود . چون ساکت داشت نگام مي کرد . اما من هنوز تشنه ي شنیدن صداي آرامبخشش بودم .

وقتي سکوت من طولاني شد ، یه لنگه ابروش رو داد بالا و گفت : چرا ساکتي ؟

گفتم : محو آرامش کلام شما شده بودم . حرفاتون هم آتیش بود هم آب . هم درد بود هم درمان. خوشحالم . خیلي خوشحالم شما اینجایین .

دستاش رو باز کرد و با این کار ازم خواست برم تو بغلش . بغلش کردم و گفت : من خیلي خوشحالم انتخاب برادرم یکي مثل توه.

وقتي مي خواستم از اتاق آیناز برم بیرون گفت : به این خدمتکارا هم تو هیچي نگو . خودم یه جوري کار رو درستش مي کنم . مي خوام بگم پدر و مادرم چون یه کم مخالف ازدواج تایماز هستن و دلخورن از این وصلت ، خوش ندارن کسي بهشون تبریک بگه . تا من نگفتم ، باهاشون تماس نگیرین . فکر کنم اینطوري جرأت نمي کنن زنگ بزنن و خبر بدن ! یه مدت مخفي مي کنیم تا ببینیم خدا چي مي خواد.

زیر لب گفتم : ممنون خا... آیناز خانوم

البخندي زد و گفت : من از تو ممنونم. تو داداش تارک دنیا و بد اخلاق من رو سربه راه کردي . این جاي تشکر داره!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

*****

براي سومين بار مي پرسم : دوشيزه ي مكرمه ، خانوم آي پارا يوسف خاني ، آيا به بنده وكالت مي دهيد شما رو به عقد و نكاح دائمي آقاي تايماز خانلري دربيارم ؟ آيا وكيلم ؟

با صدايي كه حس مي كردم از ته چاه در مي ياد ، گفتم : بله

. صداي دست زدن آيناز و اكرم و صفورا و چند نفر از فاميلاي اونا و يكي دو تا از همسايه ها ،سكوت رو شكست

چه عقد غريبانه اي داشتم . من با اون همه دبدبه و كبكبه ، تو اين جمع كوچيک هم ، تک و تنها بودم .يه لحظه تواون همهمه ي . شادي ، دلم گرفت . بغض غريبي چنگ اندخت به گلوم

اصلاً حواسم به اطرافم نبود . دلم مي خواست مادري داشتم كه با شنيدن بله ي من اشک شوق تو چشماش جمع مي شد . پدري ...داشتم كه ازش اجازه مي گرفتم . اما حالا

با قرار گرفتم دست گرم تايماز رو دستم ، از اون حال بي خبري بيرون اومدم . اصلاً نفهميدم عاقد كي خطبه عقد رو خوند . يعني من الان زن تايماز بودم ؟

آيناز صندليش رو حركت داد سمت ما و گفت : مباركتون باشه و خوشبخت بشين . بعد رو به تايماز اشاره كرد كه اول حلقم رو .دستم كنه

. تايماز چادرم رو عقب زد و خيره شد تو چشمام و آروم گفت : خيلي زيبا شدي آي پارا . مطمئن باش خوشبختت مي كنم

قلبم به تندي شروع به تپيدن كرد. انگشتري كه در عين سادگي زيبا بود رو به دستم كرد . منم حلقه اي رو كه با اصرار فراوان با . فروش يكي از سكه هام براش خريده بودم رو تو دستش كردم

. لباسي كه تنم بود يه لباس سفيد پر چين و پولک بود . لباس عروس نبود ، چون عروسيي در كار نبود اما كمتر از اون هم نبود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز انگشتش رو به عسل زد و گذاشت تو دهنم . منم با خجالت همين كار رو كردم . از تماس انگشتم با لبش يه جوري شدم . يه حس خوشايند دويد زير پوستم.

صفورا خانوم از يه خانوم كه تو مجالس زنانه دايره مي زد خواسته بود كه بياد و مجلس گرمي بكنه . مهمانان ما تشكيل شده بود !!!از همسايه ها و فاميلِ خدمتكارامون. عجب عروسيي

تمام هفته ي گذشته سرمون گرم آماده كردن خونه و خريدن وسايل مورد نياز شده بود . ديروز هم مشاطه اومده بود تا صورتم رو بند بندازه و ابروهاي دخترانه ام رو از بكارت دربياره . بدترين و شرم آورترين قسمت اين آماده شدن واسه عقد ، اومدن قابله واسه صحت بكارتم بود . آيناز و تايماز به شدت مخالف بودن اما من در حين اينكه شديداً خجالت مي كشيدم اما اصرار كردم چون نمي خواستم هيچ حرف و حديثي واسه بعد بمونه . با خودم مي گفتم شايد اينا ظاهراً مي گن اعتماد دارن و تو دلشون مي خوان از پاک بودن دختري كه پدر و مادري بالاسرش نيست مطمئن بشن .

خدا مي دونه چقدر خجالت كشيدم . وقتي زن قابله كِل كشيد و گفت : مباركه ، هم از خجالت آب شدم و هم ته دلم خدا رو شكر كردم .

.....همش تو اين فكر بودم كه با تايماز چيكار كنم . من كه از يه زن تا اين حد خجالت كشيدم ، بعد عقد با تايماز

آيناز اومد جلو و يه گردنبد شمايل قشنگ انداخت گردنم و گفت : و خوشبخت بشين الهي . نبينم زن داداشم گرفته باشه ها !!! دختر ! يه كم بخند ! چرا اينقدر بي حال بغ كرده نشستي ؟ الان اين جماعت مي گن به زور زن تايماز ما شدي ها

از لحن شوخش كه داشت حقايقي رو با شوخي بهم گوشزد مي كرد لبخندكمرنگي نشست رو لبم و براي اينكه نتونه ذهنم رو بخونه گفتم : خجالت مي كشم . اگه بخندم نمي گن دختره چقدر ذوق داره ؟

آيناز گفت : هر چقدر هم ذوق داشته باشي به اين داداش ما نمي رسي . نيگاش كن !!! معلومه تو دلش داره قند آب مي شه . واي آي پارا خدا امشب به دادت برسه .

از شنيدن اين حرف ، كلاً آب شدم رفتم تو زمين . در ضمن يه دلشوره هم افتاد به جونم . يعني شب قرار بود اينقدر وحشتناک باشه ؟

تايماز گفت : مي شه اين چادر رو برداري؟ مي خوام ببينم مشاطه باهات چيكار كرده ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خجالت زده بلند شدم و چادر رو از دورم باز کردم و دوباره نشستم . تا به خودم اومدم دیدم اتاق عقد خالیه . گفتم : اِ اینا کجا رفتن ؟

گفت : چیه ؟ نکنه ناراحتي رفتن ؟ مي خواي صداشون کنم ؟

با گيجي نگاهش کردم . بازوهامو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و سرش رو آورد نزديک صورتم و گفت : بي نهايت زيبا و خواستني هستي آي پاراي من . نزديکتر که مي اومد قلب من هم بيشتر ديوانه مي شد. آروم منو بوسيد . حسي عميق و شيرين تو تمام رگاي بدنم جريان پيدا کرد . من رو از خودش جدا کرد و گفت : اين خاص بودنت . اين بکر بودنت ديوانه کنندس آي پارا.

تقه اي به در خورد و تايماز سريع خودش رو جدا کرد وگفت : بله ؟

اکرم بود گفت : آقا ، خانم دستور دادن شام رو آماده کنيم .شام شما رو بيارم اينجا ؟

. تايماز گفت : بله . ما اينجا مي خوريم

. شام رو در ميون نجواهاي عاشقانه و نگاههاي مشتاق تايماز و لپ هاي گل انداخته ي من خورديم

بعد از شام ، مطرب ، با برادرش که آکاردیون مي زد ، مجلس گرمي کردن و مهمانان مجلس کوچيک ما رو به وجد آوردن. مردانه و زنانه جدا بود . دخترهاي جوان و نوجواني که اصلاً نمي شناختمشون ، مي رقصيدن و شادي مي کردن . تايماز هم بين آقايون بود . تا اينکه اومد تو اتاق خانومها و مردانه جلوي خواهر و عروسش رقصيد . بعد دست من رو کشيد و بلندم کرد . قبلاً شده بود که تو عروسي هاي مختلف رقصيده باشم . اما خوب خيلي وارد نبودم و در ضمن الان فرق مي کرد و من عروس مجلس بودم و همه چشم به حرکات کمرم دوخته بودم . از تايماز هم خجالت مي کشيدم اما دستش رو رد نکردم و باهاش رفتم وسط و آروم رقصيدم . تايماز کناري ايستاد و برام دست زد . بعد جلو اومد و کلي پول رو سرم به عنوان شاباش ريخت .منم يه کم که رقصيدم زود تمومش کردم و نشستم.

آيناز هم همونجا رو صندليش به گردن و بدنش حرکت مي داد . دلم آني براي دختر بينوا سوخت . کاش پاهاش خوب مي شد . اگه خوب مي شد و ازدواج مي کرد ، خوب مجلسش رو گرم مي کردم .

وقت مهماني تموم شد و همه از من و تايماز خدا حافظي کردن ، تو زمان خيلي کمي ، خونه خالي شد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دلهره اي عجيب به دلم افتاد . پايين پله ها ايستادم . پاهام باهام راه نمي اومد . مي ترسيدم . از دردي كه شنيده بودم كشندست مي ترسيدم . از ورود به دنياي زنانه وحشت داشتم .

حركت دستي رو رو كمرم حس كردم و بعد هرم نفسهاي گرمي كه گردن برهنه ام رو نوازش كرد .

تايماز گفت : نگراني ؟

سرم رو به نشانه ي بله تكون دادم .

تو يه حركت منِ لاغر و رو دستاش بلند كرد و گفت : تا من پيشتم نگران هيچي نباش.

چنگ زدم به بازوش و گفتم : من رو بذارين زمين . الان مي بينن!

گفت : هيشكي اينجا نيست . همه رفتن بخوابن .

دم گوشم گفت : مي دوني الان صفورا خانوم چي مي گفت ؟

چي؟

در حالي كه با پاش در اتاق رو باز مي كرد گفت : مي گفت كه مايل باشيم مراسم دستمال خوني رو اجرا كنن!

با صداي جيغ مانندي گفتم چي ؟

من رو رو تخت گذاشت و گفت : عصباني نشو . خودم ردش كردم . خوب چيكار كنه ، يه عمر با اين چيزا بزرگ شدن و زندگي كردن . لابد مي خواست واسه مادرم شاهكار پسرش رو بفرسته و شاباش بگيره .

سرم رو انداختم پايين. دوباره دلشوره اومد سراغم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز اومد كنار من نشست و سرم و با دستش بلند كرد وگفت : از چي مي ترسي آي پارا؟ منو ببين! من همون تايمازم كه باهات چند شب تو بيابون خوابيدم و انگشتم هم بهت نخورد . من اونقدرها هم فكر مي كني وحشي و خشن نيستم . درسته تمايلم به تو اونقدر زياده كه به راحتي نمي تونم مهارش كنم ولي مطمئن باش به عشقم صدمه نمي زنم . تو فقط نترس و خودت رو بسپر به . من . مطمئن باش آرامشي كه تو به من مي دي رو منم مي تونم به تو بدم . به شرطي كه بهم اعتماد كني

.....و من بهش اعتماد كردم

صبح كه نه نزديكاي ظهر بود كه از خواب بيدار شدم . تايماز با بالاتنه ي برهنه كنارم خوابيده بود . از يادآوردي ديشب ، خون . دويد به صورتم. بهش نگاه مي كردم .چقدر اولين شب زندگي مشترک رو برام عاشقانه ساخته بود اين مرد

شبي كه مي ترسيدمش ازش و فكر مي كرد چقدر مي تونه وحشتناک و عذاب آور باشه . اما مرد من ، اون رو برام آروم مثل يه . نسيم ساخته بود

دوسش داشتم و حس مي كردم با بودن با اون ، تمام غم ها و سختي هام تموم مي شن . تو اين مدت كه اينطور ازم حمايت كرده بود و هر لحظه كه نياز داشتم ، هيچ چيز رو ازم دريغ نكرده بود ، ازش يه خداي زميني ساخته بودم . اما همين شركم به خداي بالاسري ، بلايي سر زندگيم آورد كه با يادآوريش چهار ستون بدنم مي لرزه . اين بلا سرم اومد تا بفهمم تكيه گاه و خدا ، فقط يكيه . و اگه اون بخواد همه ي تكيه گاهاي زميني رو مي تونه يه شبه تبديل به كابوس زندگي آدم بكنه

انگار كه سنگيني نگاه من رو حس كرد . چون چشماش رو باز كرد و وقتي من رو بيدار ديد ، لبخندي زد و گفت : صبحت بخير خانومم. خوبي؟

. آروم گفتم : سلام . صبح كه نه ، ولي ظهر شما هم بخير

نيم خيز شد و گفت : حالت خوبه ؟ جاييت كه درد نمي كنه ؟

. با شرم گفتم : خوبم

لپم رو كشيد و گفت : شما زن هم شدي باز خجالت مي كشي ؟

.جوابش فقط سر پايين افتاده ام بود

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.تره اي از موهام رو كنار زد و گفت : خيلي دوست دارم آي پارا. خيلي !!! اين گلگون شدنت مي ارزه به همهي دنيا

.از جمله ي عاشقانه ي سا ده و پر معنيي كه گفت ، كلي حس خوب وجودم رو پر كرد

از همه ي اهل خونه خجالت مي كشيدم. صفورا خانوم برامون واسه صبحانه كاچي درست كرده بود . همين كاچي ساده رو با كلي .سرخ و سفيد شدن خوردم

آيناز تا گيرم مي آورد سر به سرم مي ذاشت و كلي باهام شوخي مي كرد بلكه يخم آب شه . عروس غريبي بودم كه هيشكي نبود براش پايتختي بگيره. تازشم كي رو مي خواستيم دعوت كنيم ؟ همسايه ها رو؟ آيناز اصرار داشت مراسم بگيره . اما من و تايماز . مخالف بوديم

.عصر كه شد ، تايماز به من و آيناز گفت كه حاضر شيم تا با هم بريم بگرديم

بعد از اون روزي كه براي گرفتن كارنامه رفته بوديم ، به خواسته ي تايماز ديگه روبند نمي زدم . تقريباً همه اينجوري شده بودن و زنايي كه روبند داشتن انگشت شمار شده بودن. آيناز چادر هم نپوشيد يه كت و دامن بلند پوشيد و يه روسري كلاغه اي (يه نوع روسري ابريشمي با رنگهاي زيبا كه منحصراً محصول شهر اسكو هستش) هم سرش كرد. اما من چادر مشكي سرم كردم و .راه افتاديم

سوار اتوبوس شديم و رفتيم لاله زار. تايماز از دوستاش شنيده بود چند شبه يه تأتر خنده دار اونجا نمايش مي دن . خدا پدر و مادرشون رو بيامرزه . اونقدر خنديده بوديم كه دلم شديد درد مي كرد . دايه جان خدا بيامرز هميشه مي گفت ؛ بعد از هر خنده ي از . ته دل و بلندي هميشه يه گريه از ته دل هست و اي كاش اون روز اونقدر نمي خنديدم

نمايش كه تموم شد ، هنوز ته خنده هاي من و آيناز مونده بود و مي خنديدم. آخرشم تايماز طاقت نياورد و دعوامون كرد كه نبايد تو خيابون صدامون رو بندازيم و بالا و هر هر و كركر كنيم. من و آيناز هم مطيعانه اطاعت كرديم و بقيه ي خندمون رو نگه داشتيم .واسه خونه

تايماز جلوي يه آبميوه فروشي وايساد و به ما اشاره كرد كه رو صندلي هاي بيرون مغازه بشينيم تا بره سفارش بده . داخل مغازه شلوغ بود و تايماز تو شلوغي گم شد.چند لحظه از نشستن ما نمي گذشت كه نمي دونم از كجا دو تا مرد گنده كنار من ظاهر شدن. تا خواستم اعتراضي بكنم كه چرا وايسادين اينجا ، يكيشون دهنم رو گرفت و منو مثل يه كاه بلند كرد و دويید طرف اتومبيل سياه رنگي كه جلوي مغازه وايساده بود . آيناز تا اوضاع رو اينطوري ديد ، شروع كرد به جيغ زدن . مردم همه متوجه شدن . يه چند نفري حمله كردن طرف مردي كه منو گرفته بود . ولي دوستش مانع مي شد و با مشت همه رو نقش زمين مي كرد . تقلا مي كردم و چشمم دنبال تايماز بود. درست تو لحظه اي كه سوار ماشينم كردن ، تايماز رو ديدم كه با فرياد طرف ماشين دويد . شعله ي اميد تو دلم جوانه زد . اميد به اينكه بتونه نجاتم بده . اما اون نرسيده به ماشين ، ماشين حركت كرد . تايماز كنار ماشين مي دويد و

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

فرياد مي زد . دست مرده رو دهنم بود . فرياد كه هيچ ، نمي تونستم نفس بكشم . از بي هوايي چشمام سياهي رفت و ديگه هيچي ندیدم.

همه ي بدنم درد مي كرد . چشمام رو كه باز كردم ، همه جا تاريک بود . كمي كه گذشت ، يادم اومد چي سرم اومده . وحشت همه ي وجودم رو گرفته بود . مطمئن بودم منو دزديدن. اما واسه چي ؟ و مهمتر از همه ،كي ؟ چادرم هنوز دورم بود . به خودم پيچيدمش و بلند شدم . چشمام يه كم به تاريكي عادت كرده بود . با نور ضعيفي كه از زير در مي اومد ، اطراف رو به دقت نيگا كردم .ديدم تو يه اتاق حدوداً 3*4 هستم كه يه كم خرت و پرت تو يه گوشَش جمع شده و يه فرش به نظر كهنه هم كَفِش انداخته بودن.

ترسان وحشت زده رفتم سمت در . هيچ دستگيره اي نبود . چند تا مشت زدم به در زدم و با فرياد گفتم : منو بيارين بيرون !!! !!!كمک

هيچ صداي از بيرون نمي اومد. دوباره با مشت و لگد افتادم به جون در.

همينطور جيغ و داد مي كردم كه صدايي از پشت در گفت : خفه شو. وگرنه خودم مي يام خفت مي كنم .

با ترس گفتم : منو براي چي آوردين اينجا ؟

مرد گفت : يه كم صبر كني مي فهمي . حالام بي صدا بشين وگرنه يه جور ديگه صدات رو خفه مي كنم .

از ترس داشتم پس مي افتادم . يه كم بگذره قراره چي بشه ؟ از تصور اينكه كسي بخواد بهم تعرضي بكنه ، همه ي بدنم شروع كرد به لرزيدن ...

مي ترسيدم . دستم به جايي بند نبود . هزار جور سوال بي جواب تو ذهنم جولون مي داد . اينا كي بودن ؟ چي مي خواستن از من ؟ تايماز الان داره چيكار مي كنه ؟

مستاصل شروع كردم به گريه . نمي دونم چقدر گذشت كه در با صداي وحشتناكي باز شد . يه مرد قد بلند داخل اومد . نوري كه از در اومد تو ، چشمم رو زد .چشمم رو يه لحظه بستم . اما زود بازش كردم . مي خواستم ببينم كيه كه منو آورده اينجا .

مرد اومد نزديكتر و كنارم چمپاتمه زد . مثل چي مي لرزيدم . با ترس نگاهش كردم . چيزي رو كه مي ديدم نمي تونستم باور كنم . آسلان ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گلوم خشک شده بود . از ترس دست و پام مي لرزيد . لبام از هم باز نمي شد . اسمش رو به زور زبون آوردم

.خنده ي زشتي کرد ودندونهاي زردش رو نشون داد و گفت : خوب شناختي قناري !!! خودمم

با ترس گفتم : من... منو براي چي آوردي اينجا ؟ مي دوني اگه تايماز بفهمه چيکارت مي کنه ؟

. سيلي محکمي به گوشم زد که گوشم سوت کشيد و جاي انگشتاش رو صورتم سوخت

بلند شد و رفت سمت و از اونجا داد زد . چراغ بيار ! برگشن طرف من و گفت : اينو زدم تا بدوني اينجا من مي گم کي چيکار کنه . .اينجا تايماز ارباب نيست . اين منم که دستور مي دم

چند لحظه بعد همون مردي که منو به زود داخل ماشين کرده بود ، اومد تو و يه چراغ داد دست آسلان . اتاق کاملاً روشن شد و .مي شد چهره زشتش رو به خوبي ديد

. اومد نزديکتر . با هر قدم اون من تو خودم مچاله مي شدم

گفت : خوب عروس خانوم ، تعريف کن ببينم ديشب بهت خوش گذشته ؟ تايماز مرد قوييه ، حتماً بهت خوش گذشته. تمام شب .بيرون خونت کشيک مي دادم. مي ترسيدم بس کوچولويي ، زير دست تايماز دووم نياري. قهقه ي کريهي زد که حالم بهم خورد

.داشتم از ناراحتي و شرم پس مي افتادم

با صداي لرزوني که به زور شنيده مي شد گفتم : با من چيکار داري؟ چرا منو گرفتي ؟

گفت : طفره نمي رم . من مي خوام بي آبروت کنم .همونطور که تو بي آبروم کردي. يادته خان چطور در حالي که عورتم پوشيده .نبود ،بين خدمه منو گردوند و مثل سگ باهام برخورد کرد

پريدم وسط حرفش و گفتم : خودت مي گي خان . مگه من اينکار رو کردم ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ديوانه وار خنديد و گفت : تو موش كوچولو چي با خودت فكر كردي ؟ فكر مي كني نمي دونم جاسوسش كي بود ؟ اونطور كه تو بي آبروم كردي ، همونطور بي آبروت مي كنم .

گفتم : دستت بهم بخوره خودم رو مي كشم .

اومد جلو و چونم رو سفت گرفت تو دستاش و فشار داد . همه ي تلاشم رو كردم كه ناله نكنم . كه نشكنم جلوي اين نامرد.

دهن بوگندوش رو آورد نزديكتر و از پشت دندوناي كليد كردش گفت : من يكي اونقدر ازت بدم مي ياد كه نمي خوام حتي انگشتم بهت بخوره ، دختر يوسف خان .

بلند شد و همونطور كه مي رفت سمت در گفت : من جور ديگه اي بي حيثيتت مي كنم . جوري كه شوهر خودت نخوادت . در ضمن مي دونم خان و بيگم خاتون هنوز نمي دونن كي عروسشون شده . دادن اين خبر به اونا هم خودش عالمي داره . چند لحظه ساكت شد و بعد با خنده گفت : الان يكي تو راهه . يكي كه يه زماني بدجور چزوندیش و ترجيح دادي بري كلفتي تا زن اون بشي. مطمئناً اون بدش نمي ياد باهات يه خلوتي بكنه . اينو كه گفت ، در رو بست و اتاق دوباره تو سكوت و سياهي فرو رفت.

تايماز

حالم دست خودم نبود . اونقدر شوكه بودم كه نمي دونستم چيكار كنم. دو شب بود آي پارا رو دزديده بودن . دو شب بود عروس نازنينم ، آي پاراي عزيزم رو ازم گرفته بودن . رفتم نظميه خبر دادم . با دوستام و چند نفر آجاني كه باهام آشنا بودن ، جاهايي كه مي شد روگشته بودم . اما آب شده بود رفته بود رو زمين . چشماي ترسيدش مدام جلوي چشام بود . لعنت به من كه مواظب اين گوهر با ارزش نبودم . لعنت به من .

حتي نمي خواستم به اين موضوع فكر كنم كه ممكنه باهاش چيكار كرده باشن . داشتم ديوانه مي شدم .

آيناز بي نوا هم دست كمي از من نداشت . مدام در حال مويه و ناله بود. گريه مي كرد و به آسلان بد و بيراه مي گفت .

مطمئن بوديم ، كار ، كارِ خودشه . آيناز هي مي گفت ؛ ديدي گفتم اون آسلانه ؟ ديدي گفتم من اين صدا رو مي شناسم ؟

اون از آي پارا به خاطر افشاي اون دزدي بدجور كينه داشت . حالام معلوم نيست باهاش چيكار كرده . هي مي گفت و هي گريه مي كرد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

گريه هاي اون بيشتر اعصابم رو داغون مي كرد . عصبي و وحشي شده بودم . تصور تن ظريف و بلورين آي پارام تو دستهاي كثيف اون بي همه چيز تا مرز جنون منو مي كشوند . ديوانه شده بودم . رفتم تو اتاق خوابمون . اتاق خوابي كه يه شب مهمان نجواهاي عاشقانم با معشوقم بود . حالم از بي عرضه گيم بهم مي خورد . آينه و شمداني كه براي آي پارا خريده بودم كنار دستم بود . ناخودآگاه دست بردم و لمسش كردم . واي آي پارام كجايي ؟ لحظه اي جنون بهم مستولي شد و با قدرت هرچه تمامتر آينه رو بلند كردم و كوبيدم زمين . آينه ي بخت آي پارام هزار تيكه شد . بين خورده آينه ها نشستم و اينبار نتونستم مقاومت كنم و از شدت استيصال گريه كردم .

از اينكه نمي تونستم هيچ كاري بكنم ، از خودم بدم مي اومد .

هر چقدر تلاش مي كردم به دو شبي كه آي پارا بيرون از خونه گذرونده فكر نكنم نمي تونستم . دلم مرگ مي خواست .

آي پارا

نمي دونم چند وقت بود اين تو بودم . هيچ روزنه اي واسه تشخيص روز و شب نبود. اما حدس مي زدم دو شب گذشته باشه. آسلان رو فقط روز اول ديدم. بعد از اون ، همون مردي كه منو آورد اينجا ، مي اومد تو و يه تيكه نون مي نداخت جلوم .

هيچي از گلوم پايين نمي رفت . دست به نون و آبي كه برام آورده بودن نمي زدم . از اومدن ياشار وحشت داشتم . آسلان گفته بود تو راهه ،.

يعني پسر عموي من ، هم خون من ، با من اينكار رو مي كرد ؟ يعني بي سيرتم مي كرد ؟

دلم مي خواست بميرم. مرگ رو به زندگي بي آبرو ترجيح مي دادم. دلم ضعف مي رفت و سست بودم . كثافتاي احمق يه سطل گوشه اون دخمه گذاشته بودن كه واسه اجابت مزاج استفاده كنم . نمي خواستم اينكار رو بكنم ولي چاره اي نداشتم . ديگه بعد از دو روز بهش احتياج داشتم . حس مي كردم نجاست همه ي جونم رو گرفته .

بي رمق برگشتم و نشستم سرجام . چشمام سياهي مي رفت . دلم آشوب بود . نمي تونستم از در چشم بردارم. هر آن منتظر بودم ياشار با اون چشماي هيز و نگاه عريان و بي شرمش وارد اتاق بشه.

نمي دونم چقدر گذشته بود و من كي بي هوش شده بودم . اما با ريخته شدن سطل آبي به صورتم ، وحشت زده و هراسان بهوش اومدم . نفس در نمي اومد . با چند تا سرفه تونستم به سختي نفس بكشم. همه ي لباسام خيس شده بود و چسبيده بود به تنم . همين بيشتر معذبم مي كردم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

...با ديدن ياشار ، چشام از حدقه دراومد . كاش مرده بودم . كاش ... كاش

.پس اومد . كسي كه اينقدراز امودنش وحشت داشتم بلاخره رسيد

فقط تو دلم خدا رو صدا مي كردم و از خانوم فاطمه ي زهرا كمک مي خواستم . همونطور كه بي حرف زل زده بود بهم ، تو دلم گفتم : به ولاي علي دستش بهم بخوره خودم رواز شر زندگي خلاص مي كنم. مگه مي تونستم تو چشماي مَردَم نگاه كنم و بگم تنم .فقط مال اون نبوده . چقدر اين نگاهش وهم انگيز بود . چقدر كثيف به نظر مي رسيد

ياشار سرش رو آورد نزديكتر و زل زد تو چشمام و گفت : ســـــلام دختر عمو . خوبي؟

.حالم ازش بهم مي خورد . همه ي توانم رو جمع كردم و تف كردم تو صورتش

. با پشت دستش صورتش رو پاک كرد و با همون پشت دست سيلي محكمي به صورتم زد كه چشام سياهي رفت

.گفت : معلومه اين آسلان خيلي لي لي به لالات گذاشته اينطوري گستاخي مي كني

با حرص برگشتم طرفش وگفتم: تو وجدان نداري ؟ غيرت نداري ؟ ناموس نداري؟

.احمق من ناموس توأم !!! من همخون توأم!!! من دختر عموي توأم

مردم چشم كسي رو كه به هفت پشت اونورترشون بد نگاه كنن رو در مي يارن ، اونوقت تو قشون كشي كردي من رو ، ناموست رو بدزدن بيارن اينجا كه بي سيرتش كنن ؟ مي توني ياشار ؟ واقعاً مي توني ؟

گفت : مي تونم .چون تو باهام بد تا كردي آي پارا . يادته وقتي بابات خان بود آدم حسابم نمي كردي ؟ يادته چطور با اسب غرور و خود بزرگ بينيت مي تازوندي ؟

الان بايد تاوان اون غرور خاكشير شده ي من رو بدي . بايد تاوان اون لحظه اي رو بدي كه گفتي حاضري بري كلفتي و زن من ، . زن پسر عموت ، زن كسي كه مي دونستي مي خوادت نشي . بايد تاوان بدي خان زاده

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تو شکستیم ، منم مي شکنمت . مي دوني که مثل پدرم کينه شتريم . من تا انتقام لحظه لحظه هايي که مردم ده با حقارت نگاهم کردن رو از تن تو نگيرم آروم نمي شم .

بعد تو يه حرکت ناگهاني حمله کرد و من خيس آب رو کشيد تو بغلش و لبم رو وحشيانه بوسيد وگاز زد . جوري که جون از گوشه ي لبم جاري شد . . چقدر دلم تو اون لحظه مرگ مي خواست. حالم از زن بودنم ، از ضعيف بودنم بهم مي خورد .

محکم با تمام توانم هلش دادم عقب . سکندري و خورد اما نيفتاد و خودش رو نگه داشت و به روي خودش نياورد و رو به آسلان که پشت سرش ايستاده بود با خنده گفت : برام شراب بيار . امشب اين عروس دوباره به حجله مي ره . برگشت سمت من و با يه پوزخند گفت : نگران نباش ، از اون شوهر سوسولت بيشتر حاليمه چيکار کنم .

مي خواست زجرم بده . مي خواست يادم بياره شوهري دارم که همين چند شب پيش عروس حجلش بودم .

با داد گفتم : آره بگو برات شراب بيارن . چون وقتي به هوش باشي نمي توني به ناموس خودت تجاوز کني . نمي توني همخونت رو بي حيثيت کني . بايد مست بشي بتوني به پدر بزرگت که خونش تو رگاي منم هست و خودش مظهر پاکي بود، خيانت کني .

با حرص برگشت طرفم و محکم زد تو دهنم . جاري شدن خون رو روي پوستم و شوري اون رو تو دهنم به خوبي حس کردم. چقدر ياشار پست شده بود.

آسلان نيم نگاهي به من کرد و گفت : چشم ارباب بهترينش رو براي شب داماديتون مي گيرم . ياشار بي حرف از اتاق رفت بيرون . وقتي آسلان داشت در رو مي بست گفتم : جون به جونت کنن نوکر و خانه زادي بي شرف . کي بود مي گفت ؛ من مي گم اينجا کي چيکار کنه ؟ تو تا ابد يه نوکر بدبختي .

نيشخندي زد و گفت : نوکر باشم بهتره تا اينکه زن شوهر داري باشم که قراره دوباره عروس بشه و قهقه زد و در رو بست .

باز سکوت و بود سياهي . اما اين سياهي هر چقدر هم سياه بود ، از بخت من نمي تونست سياهتر باشه . چند تا عروس فرداي عروسيشون به تاراج مي رن ؟ چند تا دختر بي پناه که تو دار دنيا غير از همسرش کسي رو نداره ، اينطوري فرداي شب حجلش ، بي آبرو مي شه ؟

ياد حرف دايه جان افتادم که مي گفت : خدا از خوشگليت برداره بذاره رو بختت دخترم . راس مي گفت خدا بيامرز . انگار مي دونست چقدر سياه بختم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ديگه حتي دلشوره هم نداشتم . خودم رو مرده مي دونستم . ديگه رمقي براي حركت نداشتم . دلم براي صداي گرم و آشناي تايمازم تنگ شده بود . با خودم مي گفتم ؛ يعني الان داره چيكار مي كنه ؟ دنبالمه ؟

فكر كنم يه چند ساعتي گذشته بود و من همونطور بي رمق نشسته بودم . خيسي لباسام باعث مي شد بيشتر سردم بشه . باز در با همون صداي وحشتناک باز شد آسلان تو آستانه ي در ايستاد و گفت : بلند شد راه بيفت عروس خانوم . دامادت منتظره .

داشت ذره ذره نابودم مي كرد . با كنايه هاش داشت مثل خوره وجودم رو مي خورد. وقتي ديد حركتي نمي كنم ، به سمتم اومد و تو يه حركت منو انداخت رو كولش . با مشتهاي بي جون و لگد هاي بي رمق افتادم به جونش .

انگار از تقلاي من بيشتر لذت مي برد ، چون مي خنديد و بيشتر خوار و خفيفم مي كرد . آزاد شدن از حصار دستهاي قوي و زمختش، قدرت مي خواست . چيزي كه من تو اون لحظه حتي يه ذره هم نداشتم.

از راهروي باريكي رد شد و در يه اتاق رو باز كرد كه روشنتر از اتاق قبلي بود و منو مثل يه بقچه انداخت رو تشكي كه وسط اتاق بود . از ديدن تشک همه ي تنم لرز شد . داشت باورم مي شد كه يكي از گوشت و خون خودم ، برام دندون تيز كرده . براي منِ شوهر دار.

آسلان كه لرزِ افتاده به جونم رو ديد نيشخندي زد و گفت : جلوي ايوان ، وقتي همه بي آبرو شدنم روهوي مي كردن ، بدن منم اينطوري مي لرزيد. بِكش كه هر چي بِكشي حقته . البته الان يكي مي ياد سروقتت كه تنش كوره ي آتيشه . اون مي تونه حسابي اين لرز رو ازت بگيره . با صداي كريهش خنديد و در رو محكم بست و بعد صداي چرخش كليد اومد .

حس مي كردم تو هواي يخبندان كندوان بدون لباس بيرون وايسادم . جوري دندونام به هم مي خورد كه صداي بهم خوردنشون ، خودم حالم بد مي شد و هيچ جوره نمي تونستم بدنم رو آروم كنم .

يه كم گذشت و يه خورده آروم شدم ، تازه متوجه اطرافم شدم . يه اتاق كوچيک با يه پنجره چوبي كه جلوش نرده ي فلزي زده بودن .پس واسه همين بود كه روشنتر از اتاق قبلي بود و مي شد به خوبي چهره ي يه حيووني مثل آسلان رو ديد. يه گوشه ي اتاق يه كمد كهنه قديمي بود و يه آينه ي شكسته كنارش رو زمين بود . يه دست لحاف و تشک هم وسط اتاق رو فرش رنگ و رفته پهن بود كه من روش نشسته بودم . از تصور اتفاقايي ممكن بود رو اين تشک بيفته دوباره لرز افتاد به جونم . با هر جون كندني بود خودم رو از رو اون تشک نجس كه معلوم نبود قبلاً چه گناهايي رو شاهد بوده ، كشيدم كنار و خزيدم طرف كمد . تو آينه ي شكسته ي بغل ديوار نگاهي به خودم انداختم . اين من بودم ؟ چهره ي سرخاب ، سفيد آب شدم كجا و اين چهره مخوف كجا !!! لبم كبود و پاره بود و خون گوشه ي لبم خشک شده بود.موهاي رنگ شبم ژوليده و خيس رو پيشونيم افتاده و پاي چشمام سياه بود . مثل ميت شده بودم . واي تايماز كجايي؟

هنوز تو جام ننشسته بودم كه صداي چرخش كليد اومد و پشت بندش ياشار با يه بطري عرق تو دستش و چشماي سرخ كه مثل جغد بهم زل زده بود، اومد تو اتاق.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وحشت همه ي وجودم رو گرفته بود . تا خواستم به خودم يه تكوني بدم ، مثل يه گرگ به طرفم حمله كرد . دستش رو برد و لچک خيسم رو كه به اندازه ي كافي شل و ول بود ، از سرم كشيد .

موهاي خيس و ژوليدم ريخت تو صورتم . دستش رو برد سمت يقه ي پيرهنم . دستش رو گرفتم و با همه ي توانم ، هلش دادم . به خاطر مستي خيلي رو حركاتش كنترل نداشت. يه كم كه عقب رفت ، به خودم اومدم و با چشمم دنبال يه وسيله واسه دفاع گشتم . چشمم افتاد به آينه . تو يه حركت سريع ، قبل از اينكه دوباره خيز برداره طرفم ، دست بردم سمت آينه و محكم كوبيدمش زمين و يه تيكه ي بزرگش رو گرفتم تو دستم .

همين كه ياشار به طرفم حمله كرد ، تيكه ي شكسته ي آينه رو گرفتم سمتش و چون مست بود و شَل مي زد ، نتونست خودش رو كنترل كنه و افتاد رو من و آينه رفت تو شيكمش .

خيلي وحشت كرده بودم . يه آخ بلند گفت و ديگه تكون نخورد . مي ترسيدم كشته باشمش . هجوم يه مايع گرم رو روي دستام و سينم حس مي كردم . توان هيچ حركتي نداشتم . دهنم خشک شده بود . هيچ صدايي نمي اومد . فقط صداي نفسهاي منقطع من بود كه مثل پتک رو سرم فرود مي اومد .

چند لحظه بعد ، به زحمت تن لندهورش رو از روم كنار زدم . طاق باز افتاد رو زمين . نصف تيكه آينه تو شكمش بود و نصفش بيرون . از تو زخم خون فواره مي زد . اگه يه ساعت اينجوري مي موند مي مرد .

يه لحظه دلم براش سوخت . اما وقتي يادم افتاد اين حيوون مي خواست باهام چيكار كنه ، به جاي دلرحمي ، خشم همه ي وجودم رو گرفت و از وضعيتي كه توش بود ، بدم نيومد .

به خودم اومدم . بايد فرار مي كردم . بايد خودم رو نجات مي دادم . چادرم تو اون انباري مونده بود. لچكم رو كه زير ياشار گير كرده بود ، از زيرش كشيدم بيرون و رفتم سمت در. دستام همه خوني بود . خون دستام رو با دامن ، پيرهنم گرفتم و آروم دستگيره رو چرخوندم . تو راهرو نيمه تاريک بود و فقط يه چراغ گيرسوز روشن بود. . تازه هوا تاريک شده بود و هنوز سرشب بود . اگه مي تونستم از اين خراب شده برم بيرون ، مي تونستم خودم رو برسونم خونه .

نمي خواستم تو اون شرايط به اين موضوع فكر كنم كه تو خونه چي در انتظارمه . فقط مي خواستم از اونجا برم .

تو راهرو سه تا در بود . نمي دونستم كدومش به بيرون باز مي شه . يكيش حتماً درِ اون انباريي بود كه منو توش زنداني كرده بودن .اما دوتاي ديگه ....

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

صداي نفساي خودم عصبيم مي كرد . حس مي كردم اونقدر بلنده كه همه رو مي كشونه اينجا

.مي ترسيدم در و اشتباه باز كنم و برم تو اتاقي كه آسلان و اون مرده توش نشستن

بسم الله گفتم و درِ انتهاي راهرو رو باز كردم . واي در رو به حياط باز شد . گيوه هام پام نبود . بدو بدو ، پا لخت دوييدم سمت در . حياط . خداخدا مي كردم قفل نباشه

خوشبختانه خدا باهام بود . در رو باز كردم و دويدم تو كوچه . نمي دونستم كجام . مثل ديوونه ها مي دوييدم . نمي دونستم آخرش به كجا مي رسه . يه مرد و زن از دور مي اومدن . نزديكتر كه رسيدن ، با ديدن سرو وضع من كه چادر نداشتم و لباسام خوني بود ، زنه جيغ كشيد و چسبيد به مرد همراهش . گفتم : تو روخدا خانوم كمكم كنيد . منو دزديده بودن . در رفتم . بگين آخر اين .كوچه به كجا مي رسه !!! تند تند اينا رو مي گفتم كه زنه ازم نترسه

مرده اومد جلوتر و گفت : كدوم از خدا بي خبري اينطوريت كرده . جاييت هم زخم شده ؟

. گفتم : نه خوبم . فقط بگين كجا مي تونم سوار درشكه بشم . مي خوام برم خونم

حتي ناي حرف زدن هم نداشتم . چند روز بود با شكم خالي ، اينهمه فشار تحمل كرده بودم . رمقي برام نمونده بود و چشام سياهي . مي رفت . تيكه دادم به ديوار

زن كه يه كم ترسش ريخته بود ، اومد زير بغلم رو گرفت و رو به شوهرش گفت : داره از حال مي ره عماد ! چيكار كنيم؟

مرد گفت : چادر اضافي تو خونه داري؟

.زن گفت : آره تو بقچه ، تو پستوه

. مرده گفت : من مي رم براش بيارم .تو هم بگيرش زير چادرت و برين سمت خيابون

. زن چادرش رو كشيد رو من و همراه من راه افتاد . مرده دويد سمت مخالف ما

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تو راه زنه گفت: اسمت چیه ؟

گفتم : آي پارا

گفت : واسه چي دزديده بودنت ؟

. نمي خواستم خيلي براش توضيح بدم . اما اگه نمي گفتم ، بهم شک مي کرد . زير چادرش احساس امنيت مي کردم

.گفتم : تازه عروسم . چون زن پسرعموم نشده بودم ، منو دزديد

گفت : تهراني نيستي نه ؟

. گفتم : نه آذريم

.گفت : خدا ازش نگذره . منم تازه عروسم . خدا به دادت برسه . الان شوهرت چه حالي داره بي نوا

. از تصور صورت برافروخته و رگ برجسته ي گردن تايماز مورمورم شد

خوشبختانه ديگه چيزي نگفت تا بيشتر نگرانم کنه . يه کم رفته بوديم که شوهرش خودش رو به ما رسوند و چادر رو گرفت سمتم .

. پاهام لخت بود و ريگاي تو کوچه اذيتم مي کردن اما چيزي نمي گفتم

. چادر رو سر کردم . مرده گفت : بيا ما تا خونت مي رسونيمت

حس مي کردم زنش از وضعيت به وجود اومده خيلي راضي نيست . واسه همين گفتم : نه خودم مي رم . تا همين جا هم خيلي بهم . لطف کردين . چادر خانمتون رو هم نجس کردم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مرده گفت : تو هم جاي خواهر ما . حنماً نگرانتن . در ضمن ممکنه اينايي که گرفته بودنت دنبالت باشن . ما تا خونت مي رسونيمت .

ديگه جاي تعارف نبود . واقعيتش اين بود که از بودن دو نفر کنارم بيشتر احساس امنيت مي کردم . سعي کردم از همه ي نيروم استفاده کنم که تند راه برم .

خدا رو شکر که حرفم رو باور کردن . شايد خود من يه همچين آدمي رو با سر و کل داغون و لباس خوني مي ديدم ، مي گفتم حتماً يکي رو کشته و در رفته .

وقتي رسيديم سر کوچه ، عماد واسه يه درشکه دست بلند کرد و هر سه سوار شديم .

آدرس خونه رو دادم و چشمام رو بستم . باورم نمي شد تونسته باشم از دست ياشار و آسلان فرار کنم . نمي دونم کي خوابم برده بود . با تکون دست زنه که حتي اسمش رو نمي دونستم ، بيدار شدم . آروم گفت :رسيديم .

بلند شدم . اول گيج بودم . اما زود خودم رو پيدا کردم . جلوي در خونه بوديم . با خوشحالي گفتم : خدايا شکرت .باورم نمي شده به خونه رسيدم .

زود پياده شدم و ازشون خواستم باهام تا خونه بيان تا هم چادر رو پس بدم و کرايه رو حساب کنم .

اما اصلاً قبول نکردن . زنه گفت : چادر هم مال خودت .

گفتن ؛ منتظر مي مون تا من برم تو خونه و اونا هم با همين درشکه برگردن . دلم مي خواست زودتر برم خونه . ازشون خداحافظي کردم و حلاليت خواستم و در زدم .

سيد علي در رو باز کرد . تا من رو ديد ، گفت : يا فاطمه ي زهرا خانوم شماييد ؟

موندن تو کوچه جايز نبود . سريع رفتم تو خونه و در رو پشت سرم بستم .

سيد علي با فرياد همه ي اهل خونه رو صدا کرد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. خيلي از برخوردشون مي ترسيدم . مثل يتيم هاي مادر مرده وسط حياط ايستاده بودم

. تو كمتر از چند لحظه ، تايماز و اكرم و صفورا اومدن تو حياط . آيناز هم با صندليش تو آستانه در وايساد

. تايماز تا چشمش بهم افتاد ، پله ها رو دو تا كي پايين اومد و خودش رو رسوند بهم

منو گرفت تو بغلش و گفت : واي تو كجا بودي آي پارا؟

منو از خودش جدا كرد و چادر رو از سرم باز كرد چشماش دودو مي زد . تا چشمش به لباساي خونيم افتاد با وحشت گفت : چرا لباسات خونيه ؟ زخمي شدي ؟

با سر نه گفتم : دلم براي نگاهش ، براي وجودش ، براي آغوش امنش تنگ شده بود . غرور رو گذاشتم كنار و هاي هاي گريه . كردم

تايماز منو بغل كرد و گفت : آروم باش عزيزم . همه چي تموم شده . بهم بگو كي اين بلا رو سرت آورده ؟

....چقدر خوب بود كه تايماز آرامش داشت . چقدر خوب بود كه منو پس نزد . چقدر خوب بود

.با هق هق گفتم : آسلان بود كه من ..من رو ...دزديد. ياشار... ازش ... خواسته بود . تا...تايماز... من ... خيلي ترسيده ... بودم

. تايماز منو از خودش جدا كرد و گفت : الان فقط آروم باش . بريم بالا

مي دونستم الان تو دلش غوغاييه . اما چقدر مرد بود كه به روي خودش نمي آورد . شايدم در حضور مستخدمين خونه خوددار . بود و وقتي تنها شديم مي خواست بازخواستم كنه

اكرم و صفورا كنار پله ها بي صدا و مات ايستاده بودن . صفورا با گوشه لچكش اشكش رو پاك كرد و گفت : به خونه خوش . اومدين خانوم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.ناي تشكر نداشتم

جلوي چرخ آيناز نشستم رو زمين و سرم رو گذاشتم رو زانوش و گريه كردم . اونم همراه من اشك مي ريخت .سرم رو نوازش !!!كرد و گفت : الهي واست بميرم كه اينطوري زجر كشيدي . بلند شو بريم تو خونه . بلند شو

. بي رمق بلند شدم .تايماز زير بغلم رو گرفت و كمك كرد برم تو

. هيشكي پشت سرمون تو نيومد . شايد مي خواستن تنهامون بذارن . اما من مي ترسيدم

.پايين پله ها گفتم : من بالا نمي رم . همه ي تنم كثيفه . مي خوام برم حموم

يه لحظه اخماي تايماز تو هم رفت كه باعث شد ضربان قلبم بالا بره . نكنه فكر كرده جور ديگه اي كثيفم ؟ اما حرفي بود كه زده . بودم و نمي شد پسش بگيرم.تايماز از همون جا رو داد زد : سيد علي حموم رو آماده كن

. همنجا رو اولين پله نشستم . تايماز هم كنارم نشست . باغيرتي كه ازش سراغ داشتم ، مي دونستم الان داره ديوانه مي شه

لبام رو به زور باز كردم و آروم و خجول گفتم : مي دونم به چي فكر مي كني !!! اما به مدد خانوم فاطمه زهرا ، پاك موندم و .دست هيشكي بهم نرسيد

. عرق شرم نشسته بود رو پيشونيم . من هنوز از تايماز خجالت مي كشيدم

!!! تايماز سربه زير گفت : من كه چيزي نگفتم

. گفتم : زبونت نگفت ، اما نگاهت خيلي گله منده

. تايماز هيچي نگفت و با سكوتش صحه گذاشت رو فكري كه راجع به نگاهش ، كرده بودم

گفتم : باورم داري ؟ مي دوني كه دروغ نمي گم حتي اگه به ضررم باشه ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. برگشت طرفم و با چشمايي كه نم اشک توشون مي درخشيد گفت : معلومه كه حرفت رو باور دارم

. گفتم : مطمئن باش اگه مي مردم هم نمي ذاشتم دامنم لكه دار بشه . توهين ديدم ، كتک خوردم ، گشنگي كشيدم ، اما پاک موندم

.لبخندي مهمون لبهاي تايماز شد و گفت : مي دونم . از آي پارا كمتر از اين انتظار نداشتم و دوباره محكم منو بغل كرد

يه لحظه انگار كه چيزي يادش اومده باشه با پريشوني منو از خودش جدا كرد و گفت : اين خونِ كيه ؟

.گفتم : ياشار

با صدايي شبيه فرياد گفت : كشتيش ؟

. گفتم : نمي دونم . مي خواست بهم دست درازي كنه . منم با يه آينه ي شكسته شكمش رو شكافتم . نمي دونم الان مرده يا نه

گفت : چطوري برگشتي خونه ؟

.لبخندي زدم و گفتم : مي دونم مي خواي همه چي رو بدوني . حالا كه اينجام و احساس امنيت مي كنم ، بذار از اول برات بگم

يک ماه از زمان برگشتن من به خونه مي گذشت . تايماز به خاطر اينكه حدس مي زد ممكنه ياشار مرده باشه و برملا شدن اينكه كار منه ، برام دردسر بشه ، پيِ قضيه رو نگرفت . يعني حداقل اينطوري وانمود كرد . ولي مي دونستم اون دو تا آشغال رو ول . نمي كنه

اما من ممنوع الخروج بودم . چون هم خودم و هم تايماز مي ترسيديم اون زنده باشه و جري تر شده باشه و بخواد بيشتر ضربه . بزنه

تايماز خيلي مردانه باهام برخورد كرد و منو از خودش نروند . من هيچ تقصيري تو اين ماجرا نداشتم . اما خوب ، بودن مردايي كه سر همين قضيه يا حتي خيلي كمتر از اين ، كمترين كاري كه كرده بودن ، طلاق دادن زنشون بود . خيلي ها به همين قانع نمي . شدن و براي نشون دادن مردونگيشون حتي زنشون رو مي كشتن كه نشون بدن چقدر غيورن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اما تايماز خدا وكيلي اصلاً بروم نياورد و باورم كرد . ولي نمي دونم اگه قضيه اينطوري تموم نمي شد و من صدمه مي ديدم ، بازم رفتارش همين بود يا نه .

اون روز اصلاً حالم خوش نبود . صبح با سرگيجه بلند شدم .كمرم تير مي كشيد . از وقت ماهيانم گذشته بود . با خودم مي گفتم ؛ حتماً به خاطر فشارهاي اين چند وقته و اينكه اين اولين ماهيانم بعد از ازدواجم بود ، اينطوري دير شده و حالام قبل از اينكه عادت بشم اينقدر حالم ناخوشه.

صبحانه رو خورده نخورده ، حالت تهوع بهم دست داد . هر كاري كردم يادم بره ، نشد . دست بردم و بزور يه قاشق عسل گذاشتم تودهنم . فكر مي كردم سرديم شده. اما به جاي اينكه با خوردنش بهتر بشم ، بدتر حالم بهم خورد .

ديگه موندن رو جايز ندونستم و زير نگاههاي پر سوال تايماز و آيناز ، از اتاق زدم بيرون .

با حال نزار از دستشويي اومدم بيرون .عق زدن زياد باعث شده بود گلوم بسوزه . تا به حال به اين حال و روز نيفتاده بودم . يه كم با آب حوض كه خنک بود ، صورتم رو شستم بلكم حالم بهتر بشه .

سرم رو كه بلند كردم ، تايماز رو پشت پنجره ي اتاق ناهار خوري ديدم . اشاره كرد كه چي شه ؟

با اشاره دست گفتم كه چيزي نيست . اما بود . نمي دونم چم بود . كمرم داشت نصف مي شد . حالم به هيچ وجه رو به راه نبود.

به اجبار ايناز و صفورا ، تا شب تو رخت خواب بودم . تايماز هم موقع رفتن اومد يه سري بهم زد و رفت سركارش. ناهارم رو هم آوردن تو اتاقم . اما مگه مي تونستم چيزي بخورم ؟ هر چي مي خوردم ، برمي گشت تو دهنم .

شب موقع شام اصرار كردم كه برم پايين غذا بخورم .اما از بوي غذا حالم بد مي شد . تايماز و آيناز هر دو نگران بهم چشم دوخته بودن .

گفتم: ميلم نمي كشه . نخورم بهتره و كشيدم كنار.

تايماز گفت : بريم دكتر ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفتم : نه بابا نيازي نيست . بهتر مي شم

تايماز ناراحت به نظر مي رسيد . گفتم : چيزي شده تايماز ؟

گفت : نه ! چرا مي پرسي؟

.گفتم : قيافت كه اينو نمي گه . مطمئنم چيزي شده

دست از غذا خوردن كشيد . آيناز نگران چشم دوخت بهش و گفت : آره تايماز ؟ اتفاقي افتاده ؟

. تايماز پفي كرد و گفت : ياشار مرده

اونقدر يه دفعه اي گفت كه قلبم وايساد. با وحشت گفتم : چـــي؟ مرده ؟

تو اين مدت دلم به اين خوش بود كه حتماً نمرده . درسته كه ازش كينه داشتم و واقعاً به مرگش راضي بودم . اما نمي خواستم اين مردن به دست من باشه . بدنم شروع كرد به لرزيدن . حالم به اندازه ي كافي بد بود . با اين خبر بدتر شد . خداي من ، من كشته بودمش . من يه آدم كشته بودم !!!

آيناز نگران پرسيد : تو از كجا مي دوني ؟ بعد يه نگاه نگران به من كرد و با ترديد پرسيد :حالا چي مي شه ؟

. حالم دست خودم نبود . حس مي كردم فشارم افتاده . چون بي حس و سرد شده بودم

انگار يه لحظه متوجه حال خرابم شدن . چون تايماز سريع از پشت ميز بلند شد و اومد طرفم. دستم رو گرفت و گفت : خوبي؟ چرا اينقدر سردي؟

از همون جا داد زد : صـــفورا ؟؟؟

صفورا خانوم فوري خودش رو رسوند و گفت : بله آقا؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تا چشمش به من افتاد سريع دويید طرفم و گفت : واي خدا مرگم بده . چي شده خانوم ؟

. آيناز گفت : برو سريع به سيد علي بگو ؛ بره دكتر علوي رو با خودش بياره

. صفورا به چشمي گفت و رفت

. تايماز گفت : بلند شو ببرمت تو اتاق

.ميت شرف داشت به حال اون لحظه ي من . سرم شديدگيج مي رفت . همه ي وزنم رو انداخته بودم رو تايماز

. نمي دونم چطوري رفتم بالا و اصلاً يادم نيست چطور خوابيدم و كي دكتر معاينم كرد

. وقتي چشمام رو باز كردم ، ديدم كسي تو اتاق نيست . اما صداي حرف زدن تايماز رو با يه مرد شنيدم . حتماً دكتر بود

حرفاشون واضح نبود . منم اونقدري حالم خوب نبود كه بتونم دقت كنم . ناخودآگاه چشمام روهم افتاد. اما بيدار بودم .ناي باز كردن چشمام رو نداشتم . در اتاق باز شد . حتماً تايماز بود .

. خواستم چشمام رو باز كنم اما انگار يكي بهم گفت : بذار بسته باشه

. چند لحظه گذشت كه دوباره در باز و بسته شد

تايماز گفت : چطور اومدي بالا؟

. آيناز – چرخ رو سيد علي آورد . منم ، صفورا و اكرم كمک كردن

. تايماز با صداي دلخور گفت : خوب مي گفتي خودم مي آوردمت

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

آیناز چرخش رو حرکت داد و اومد نزدیکتر و گفت : تو از کجا فهمیدي یاشار مرده ؟

تایماز بعد از چند لحظه سکوت گفت : آسلان واسم یه نامه فرستاده . نامرد ، کثافت تو نامه گفته بود که یاشار مرده . در ضمن ....در ضمن

آیناز با نگراني پرسید: در ضمن چي ؟ اون چیه که اینطوري پریشونت کرده ؟

گفت: احمق زذل نوشته که یاشار به آي پارا دست درازي کرده و بعدش آي پارا کشتتش.آیناز با صداي جیغ مانندي گفت : نـــه!!! . این امکان نداره . آي پارا گفت ؛ هیچ اتفاقي براش نیفتاده و قبل از اینکه یاشار به هدفش برسه ، اونو زخمي کرده

تایماز با صدایي که استیصال توش موج مي زد گفت : نمي دونم آیناز . گیج گیجم . من حرف آي پارا رو باور دارم . اما این لعنتي تخم شک رو کاشته تو دلم . یعني واقعاً تو اون سه روز کسي با آي پارا کاري نداشته ؟ حق بده شک کنم !!! کم نبود فرصت براي اینکار.

. خیلي پریشونم . این حرف دکتر هم دیگه بدتر داره دقم مي ده. الان بدترین موقع واسه این اتفاق بود

آیناز با ترس و تردید پرسید : کدوم حرف ؟چه اتفاقي ؟

. سکوت بود سکوت

دلم مي خواست حالم خوب بود و شجاعت اینو داشتم که بلند شم و با فریاد بگم : روح و جسم من ، فقط مال شوهرم بوده و کسي بهش تعرضي نکرده . اما مگه من شاهدي هم داشتم ؟ چرا حرف من نباید به اندازه ي نامه ي اون کثافت ، سندیت داشته باشه . یعني من دروغ مي گم و آسلان راست ؟

. مي دونستم من اینقدر ها هم خوش شانس نیستم که یه همچین اتفاقي برام بیفته و من بتونم بي هیچ مشکلي اونو پشت سر بذارم

. چقدر دلم از قضاوت تایماز گرفت

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

پس بگو چرا از سر شب اينقدر كسله !!! تازه يادش اومده بايد به اون سه روز شَک كنه . همه ي اون يه ذره توانم هم ازم گرفته شد. خيلي تلخه مردت بهت اعتماد نداشته باشه .

حالا كه طوري نشده ، اون اينطوري بي اعتماده ، واي به روزي كه واقعاً برام اتفاقي بيفته .

مردي كه بايد مأمن درد و رنج من باشه و اگه برام مشكلي پيش بياد ، بياد جلوي جماعت سينه سپر كنه و بگه من به پاكي زنم ايمان دارم ، با يه نامه از طرف كسي كه همه به نيتش آگاهن ، از اين رو به اون رو شده . چقدر دلم گرفت .چقدر دلم شكست.

تايماز بعد يه سكوت طولاني بلاخره ، لب از لب باز كرد و گفت : دكتر گفت؛ امكان داره حالات امروز آي پارا مربوط به آبستني باشه .

اين همه شُک تو يه روز برام خيلي سنگين بود . بغض بدجور نشست تو گلوم . بگو چرا اين بدتر شده . الان با خودش مي گه حتماً اين بچه ، بچه ي ياشاره !!!

ديگه نتونستم جلوي اشكام رو بگيرم و اونا بي صدا غلطيدن رو گونم .

آيناز گفت : اگه واقعاً آي پارا حامله باشه ، مطمئنم بچه ي توه تايماز .آي پارا اهل دروغ و دغل نيست . با شناختي كه ازش دارم ، مي دونم اگه ياشار بهش تعرضي مي كرد ، مرد و مردونه مي گفت . ما كه مي دونيم اين آسلان ازش خوشش نمي ياد . ديده نقششون نقش برآب شد و نتونستن كاري بكن و در ضمن ياشار مرده ، گفته ؛ يه سنگه تو تاريكي . مي ندازم شايد به هدف خورد !!!. اون مي خواد زنت رو پيش چشمت حقير كنه . به آي پارا شک نكن داداش

باز گلي به جمال آيناز كه حداقل اگه هم شک داشته باشه ، بازم دهنش به تهمت باز نمي شه . خدايا ببين كارم به كجا كشيده كه خواهر شوهرم بايد ضمانت دامن پاک من رو پيش شوهرم بكنه و بچم، بچه اي كه هنوز نمي دونم هست يا نه ، هنوز نيومده بايد پيش چشم پدرش محكوم به ولد زنا باشه.

!!!!اين همه تحقير واسه دختر يكي يكدانه ي يوسف خان ، خيلي ثقيل بود . خيلي

خدا ازت نگذره ياشار كه هم زندگي خودت رو به فنا دادي و هم آبروي منو.

با خودم گفتم : كاش ديگه ساكت شن . كاش ديگه حرف نزن. كاش بخوابم و ديگه بيدار نشم . چطور اثبات كنم كه بي گناهم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نمي دونم كي خوابم برده بود. ولي با تكوناي تخت بيدار شدم .آروم چشمام رو باز كردم. تايماز بود كه پشت به من خوابيد. حقم بود؟ نبود ؟ چرا بايد مَرَدم ازم رو برگردونه .با خودم فكر كردم ؛ الان منو نجس مي بينه ؟ الان بچه ي تو شكمم رو تخم حروم مي بينه ؟

همينقدر كه تصور بودن زن آدم ، تو بغل يه مرد ديگه مي تونه براي يه مرد زهرآگين و غير قابل تحمل باشه ، تصور بي اعتمادي مرد آدم به زنش هم خفه كننده و عذاب آوره . مني كه به قيمت كشتن يه آدم ، از شرافتم دفاع كردم ، حقم نيست شوهرم حتي ذره اي بهم شک كنه . حتي اگه واقعاً بهم تجاوز هم مي شد بازم من مقصر نبودم . چه برسه به حالا كه پاکِ پاكم.

دهنم مزه ي گس مي داد. حالم خوب نبود اما بايد باهاش حرف مي زدم . بايد بهش مي گفتم كه چه حسي دارم .

آروم صداش كردم .

بدون اينكه برگرده گفت : هوم؟

قلبم فشرده شد . اما تحمل كردم كه اشكم در نياد

گفتم : من همه ي حرفات رو شنديدم تايماز .

يكدفعه برگشت طرفم و گفت : چي گفتي؟

در حالي كه به زحمت جلوي اشكام رو گرفته بودم ، گفتم : من شنيدم به آيناز چيا گفتي.نذاشتم حرفي بزنه و سريع ادامه دادم : اگه واقعاً حرف آسلان برات بيشتر از من حجته ، بِكن اين دندون لقو و طلاقم بده . من با فقر و نداري مي تونم زندگي كنم اما تحقير !!!نه

تايماز فوري منو بغل كرد و گفت : نه تو اشتباه مي كني ! من منظورم اين نبود كه به تو شک دارم !

پريدم وسط حرفش و گفتم : من بچه نيستم تايماز . من دقيقاً مي دونم منظور تو چي بود. منِ نجس ، منِ ناپاک ، خودم به همون آسوني كه وارد زندگيت شدم ، از زندگيت مي رم بيرون . اصراري هم واسه موندن ندارم . موندن تو جايي كه حرفم سند نباشه ، واسه من هزار بار از مرگ بدتره . زجري كه چند ساعت پيش با شنيدن حرفات كشيدم ، خيلي بيشتر از زجر و ترس من تو اون سه شب بود . تمام مدتي كه اسير بودم ، دلم به اميد تو روشن بود اما تو با يه فوت ، شمع اميد من رو خاموش كردي .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

من به خاطر حفظ قداست و پاكي دامنم ، آدم كشتم . اين آسلان هم چون پاي خودش گيره تا حالا بروز نداده وگرنه تا حالا آجانا منو گرفته بودن . البته به خاطر خودم اينكار رو كردم و سر تو هيچ منتي نيست ، اما مهم اينه كه به خاطر پاكيم دستم به خون آلوده شده ، ولي تو با چند خط نامه از طرف يه آدم معلوم الحال مثل آسلان ، اينطوري نابود شدي .

منم خان زاده هستم . منم تو ناز و نعمت بزرگ شدم اما مثل تو بي طاقت نيستم . حالا فهميدم كه با وجود زن بودنم ، از تو تحملم بيشتره . اگه مدركي داشتي ، اگه چيزي ديده بودي يا حتي اگه يه آدم مطمئن و قابل اعتماد چيزي بهت گفته بود و اينطوري بهم مي ريختي ، بهت حق مي دادم. اما آسلان ؟

تحمل ارجحيت دادن به حرف آسلان دربرابر حرف من ، برام هزار بار سخت تر از مرگه .

تايماز بي صدا گوش مي كرد . همه حرفام رو زده بودم . بلاخره بعد از چند ساعت خفقان ، تونستم نفس بكشم . بلند شدم از تخت برم پايين كه دستم رو گرفت و محكم بغلم كرد . موهامو مي بوسيد و ازم معذرت مي خواست . دلم گرفته بود و به اين آسوني ها وا

نمي داد . هي معذرت مي خواست وحق رو بهم مي داد كه دلگير باشم . وسط حرفاش يه دفعه دست برد رو شكمم و گفت : تو فكر مي كني دختره يا پسر؟

نتونستم خندم رو جمع كنم . عين يه بچه شده بود .

گفتم : هنوز كه معلوم نيست باردارم !!!

گفت : دكتر خيلي مطمئن حرف مي زد . مي گفت ؛ اين حالت ها علائم بارداريه.

تايماز با اين حرفها مي خواست ذهن من رو منحرف كنه . مي خواست يادم بره چقدر غصه دار بودم و تا حدي هم موفق شد . ديگه بلند نشم . با اينكه دلم هنوز ترميم نشده بود اما خودم رو سپردم دست نوازشهاي مردونشو سرم رو گذاشتم رو بازوشو خوابيدم.

با صداي ضربه هاي وحشتناكي كه به در حياط مي خورد بيدار شديم . هر دومون گيج بوديم . تايماز با نگاه نگران گفت : يعني كيه اين وقت صبح ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.همونطور منگ نگاهش کردم . دلم بدجور شور مي زد . انگار فهميده بود طوفاني تو راهه

..تايماز از تخت رفت پايين و پيرهنش رو برداشت تا بپوشه و بره ببينه كيه كه در با شدت وا شد

قلبم ديوانه وار تو سينم مي كوبيد. مي دونستم همين روزاست كه با اين صحنه مواجه بشم . اما حالا ؟ با وجود اينهمه فشارهاي پي در پي ؟ اين ديگه بي انصافي بود .

خان و بانو مثل دو تا گاو وحشي كه هر لحظه ممكنه رم كنن و هر چي كه زير دست و پاشون باشن رو له كنن ،تو آستانه در ايستاده بودن .

من نيم خيز رو تخت بودم و تايماز با بالاتنه ي برهنه و پيرهن بدست كنار تخت ايستاده بود و هاج و واج داشت به پدر و مادر فوق عصبانيش نگاه مي كرد .

خواستم بلند شم كه سرم گيج رفت . چشام به دوران افتاده بود . تار مي ديدمشون .

تو يه لحظه بانو به طرفم حمله ور شد . با الفاظ ركيک مخاطب قرارم داده بود و هي مي گفت : دختره ي هر جايي ، هرزه ي كثيف ، بي پدر و مادر، چيكار كردي كه اينطوري اين مفلوک بدبخت رو تونستي تور كني ؟

اين بود مزد حمايتهاي من ؟ اين بود حرمت نون و نمک خونه ي من ؟ جلوي محمد علي خان سكه ي يه پولمون كردي كه با اين احمق فرار كني ؟ همه ي تلاشت واسه جلب نظر ما اين بود كه سر از تخت پسرم در بياري ؟

چقدر خرد شدم !! چقدر شكستم !! فقط خدا مي دونست و بس .گلوم داشت مي سوخت . حالم خراب بود . خيلي خراب . اونقدر شوكه بودم كه نمي تونستم تكون بخورم چه برسه به جواب دادن . تايماز هم دست كمي ازم نداشت.

به خاطر كدوم گناه ، مستحق اين همه عذاب و تحقير شده بودم . چشمام رو به زحمت باز نگه داشته بودم . بانو دوباره به طرفم خيز برداشت و محكم زد تو گوشم. گوشم سوت كشيد . ديگه هيچ صدايي نمي شنيدم . براي لحظه اي چشمام مي ديد اما اصوات ....

تايماز اومد جلو و دست مادرش رو گرفت و كشيدش اونطرف و گفت : بهش دست نزن مادر !!! به چه حقي رو زن من دست بلند مي كني ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بانو غرید : همین حماقتت باعث شده روزگارت این باشه . دختر قحط بود ؟انقدر بدبخت بودي که ارزشت رو به اندازه کلفت خونه پایین آوردي ؟

چقدر توهین بده ! چقدر زمین زدن شخصیت یه آدم بده ! بانو وسط اتاق نشست رو زمین و دستش رو برد سمت قلبش . خان که تا اون لحظه ساکت ولي با چهره ي درهم و عصباني ایستاده بود ، طرفش دوید و کنارش نشست .

پوزخندي اومد رو لبم . به چه حربه هایي که متوسل نمي شد این زن بي رحم .

تایماز دستش رو برد و جاي سیلي مادرش رو نوازش کرد و گفت : نگران نباش . من کنارتم . هیچ کس نمي تونه تو رو ازم بگیره . دستش رو برد سمت شکمم و گفت : من مواظب هردوتونم .

بانو ناله مي کرد . ناله هاي اون باعث شد خان جري بشه و حمله کنه سمت تایماز . تا تایماز خواست به خودش بجنبه ، با سیلي پدرش ، خون از گوشه لبش روان شد . تایماز با پشت دست گوشه ي لبش رو پاک کرد و گفت : نذارین حرمت شکني کنم .

خان با شنیدن این حرف عصباني تر شد و با مشت کوبید تو دهن تایماز که خون از دندون و دماغش روان شد . دلم به حالش سوخت . به حال خودم سوخت . به حال بچم سوخت .

حالم داشت بهم مي خورد . باز هم تهوع بازهم سرگیجه .

آیناز به کمک اکرم و صفورا اومد بالا . اون بیچاره ها با ترس فرار کردن . آیناز خودش رو رو صندلیي که سید علي براش بالا آورد جا به جا کرد و گفت : اینجا چه خبره ؟ شماها اینجا چیکار مي کنین؟

بانو تا چشمش به دخترش افتاد ، شروع کرد به لعن و نفرین کردن . هر چیزي رو که لایق خودش و جد و آبادش بود رو به دختر و پسرش نسبت دادکه به کسي مثل من که در نظر اون یه کلفت بي مقدار بودم ، پناه دادن . دخترش رو به خاطر با خبر بودن از این اشتباه تایماز و سرپوش گذاشتن روش به شدت مذمت کرد .

تایماز که ساکت ایستاده بود ، دیگه طاقت نیاورد و گفت : مادر حرفي نزن که بعداً پشیمون بشي .حواست هست که داري با دختر خودت حرف مي زني ؟

بانو یه دفعه مثل دیوونه ها حمله کرد طرفم و گیس بافتم رو گرفت تو دستشو منو از رو تخت کشید پایین و گفت : آره حواسم هست به خاطر این نکبت دارم به دخترم چیا مي گم ! حالم خوب نبود وگرنه مگه زورش به من مي رسید ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايماز خيز برداشت سمت ما و منو از دست مادرش گرفت ودر حالي كه سرم رو تو بغلش گرفته بود و جاي موهاي كشيده شدم كه شديد ذوق ذوق مي كرد ، نوازش مي كرد رو به بانو با فرياد گفت : از خونه ي من برو بيرون !!! به چه حقي دست رو زن من بلند مي كني ؟ آيناز مهربون و دلرحم از اين همه بلبشور ترسيده بود و داشت اشک مي ريخت .

مثل ميت وسط اتاق بودم . تايماز بازومو گرفت تا بلندم كنه اما تو يه لحظه نتونستم در برابر هجوم مايع معدم مقاومت كنم و رو فرش وسط اتاق بالا آوردم . به زحمت نگاه نادمي به تايماز انداختم و چشام سياهي رفت .

چشمام رو كه باز كردم ، همه جا سفيد بود . يه لحظه حس كردم مُردم. چقدر اين حس بعد از اون همه مشكلات شيرين بود .

يه دفعه تايماز بالا سرم ظاهر شد . واي پس نمرده بودم .

لبام خشک بود . به زحمت از هم بازشون كردم و پرسيدم : اينجا كجاست ؟

با دستش سرم رو نوازش كرد و گفت : بهداريه عزيزم .

گفتم : پدر و مادرت كجان ؟

گفت : تو خونن. حالت بد شد . آوردمت اينجا.

نگران چشمم رو دوختم بهش و گفتم : تايمازحالا چي مي شه ؟

دستش رو گذاشت رو گونم و گفت : هيچي . اونا برمي گردن اسكو و من و تو آيناز و بابک (باباي كوچک ، بابايي ، خان بابا) اينجا مي مونيم و زندگيمون رو مي كنيم.

با تعجب پرسيدم : بابک ؟

دستش رو گذاشت رو شكمم و گفت : آره ديگه بابک بابا .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!!! با اخم گفتم : ولي من دختر مي خوام

. خنديد و گفت : خوب بعد از بابک برام يه دختر بيار. که نازگل باباش باشه . اما من مي دونم اولي پسره

گفتم : اگه دختر شد ؟

. خم شد و پيشونيم رو بوسيد و گفت : من که مي دونم پسره اما اگه دختر شد ، دومي پسر مي شه

ديگه اين بحث رو ادامه ندادم و گفتم : تايماز من مي ترسم . من نمي خوام بين تو و خونوادت باشم . از اول هم از همچين روزي مي ترسيدم . خدا لعنت کنه آسلان بي وجدان رو . ديد نتونست خودش کاري بکنه ، رفت به خان و بيگم خاتون گفت که اينطوري . زهرش رو بريزه

تايماز پوفي کرد و گفت : دير يا زود اين اتفاق مي افتاد . حالام چون ما يه کم بهم ريخته بوديم برامون فشار مضاعف بود وگرنه قابل پيش بيني بود اين ماجرا. البته تو نگران نباش . چند روز ديگه آروم مي شن . تو زن عقدي و قانوني من هستي و کسي نمي تونه حق داشتنت رو ازم بگيره . فقط اين چند روز جلوي چشمشون نباش . نمي خوام بهت توهين کنن. با اين حالت هم اصلاً صلاح . نيست خيلي تو چشمشون باشي . مادر رو مي شناسي !!! من و آيناز حلش مي کنيم

کمکم کرد بلند شم . سيد علي تو درشکه منتظر بود . پيش اين خونواده هم بي آبرو شده بودم . جوري که اين قوم يجوج مجوج . حمله کردن ، اينا الان پيش خودشون چه فکرا که راجع به من نکرده بودن

وارد خونه که شديم ، کسي نبود . خودم رو براي يه جنگ درست و حسابي حاضر کرده بودم . اما خوشبختانه بي خطر رفتيم تو . اتاقمون

. چند دقيقه بعد اکرم اومد و از تايماز خواست به مهمونخونه بره . ظاهراً منتظرش بودن اونجا

. تايماز نگران نباشي گفت و رفت پايين

. يه حسي بهم مي گفت : برم ببينم چي مي گن

. پاورچين پاورچين رفتم پايين . سرم هنوز سنگين بود . اما خيلي بهتر از صبح بودم

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

در مهمونخونه باز بود . بنابراين كنار در ، بغل ديوار ايستادم و گوش دادم . بانو همينطور من و تايماز و آيناز رو نفرين مي كرد و هي به خاطر حماقت بچه هاش به خدايي كه مي دونم اعتقادي بهش نداشت شكايت مي كرد .

خان با يه لحظه آروم بگير گفتن ، سكوت رو حكم فرما كرد و رو به تايماز گفت : من به هيچ عنوان اين دختر رو به عنوان عروس قبول ندارم. يا طلاقش مي دي يا اگه دلت به حالش مي سوزه و نمي خواي آواره بشه ، بايد دوباره با اوني كه من مي گم ازدواج كني وگرنه از ارث محرومت مي كنم .

آيناز گفت :خان بابا؟؟

خان غريد : تو يكي خفه شو كه هر چي مي كشم از دست توه. اگه اينقدر لي لي به لالاي اين كلفت نمي ذاشتي و وقتي اين برادر احمق تر از خودت اين تصميم مزخرف رو مي گرفت ، خبرمون مي كردي ، كار به اينجا ها نمي كشيد . مگه شما ها بي كس و كار و يتيمين كه سرخود ازدواج مي كنين. لابد پس فردا بايد بيام حنا بندون تو ؟

منتظر بودم ببينم تايماز چي مي گه !!! يعني طلاقم ميداد ؟ با يه بچه تو شكمم ؟ يا اينكه از سر دلسوزي نگهم مي داشت و سرم هوو مي آورد ؟

خان دوباره پرسيد : هان چي مي گي ؟

تايماز محكم گت : نه طلاقش مي دم و نه زن ديگه اي مي گيرم . زن من بارداره . من دوسش دارم و نمي خوام با هيچ كس ديگه اي ازدواج كنم . اين ارث و ميراثتون رو نگه دارين واسه خودتون . من نيازي بهش ندارم .

بانو با صداي جيغ مانندي گفت : خداي من !!! خدايا منو بكش از دست اين بچه هاي دوونه راحتم كن . با چه رويي تو صورت زناي خاناي ديگه نيگا كنم آخه ؟ كلفت خونم از پسرم حاملت ! اين ننگ رو چطور پاک كنم ؟

تايماز با خشم گفت : آي پارا كلفت خونه ي شما نيست . خانوم خونه ي منه . زن منه . جوري حرف نزنين كه انگار فعل حرومي انجام شده . بچه ي تو شيكم آي پارا ، بچه ي حلال منه .

پدرش گفت : راستي ؟ مي خواي قباله ي فروشش رو نشونت بدم ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اصلاً نظرم عوض شد . مي خوام يه كار ديگه بكنم . آي پاراي تو ، از خونه ي من فرار كرده . هنوز هم كلفت خونه ي منه. اون مال منه و حتي مالک مرگ و زندگيشم .

اگه اون بچه برات مهمه و مي خواييش ، مي ذارم تا دنيا اومدنش پيشت بمونه . هر چند بچه ي يه كلفت چي مي تونه باشه . بعدش بچش مال تو خودش مال من .

اگه نمي خواي به زندگي كلفتي برگرده ، بايد هر كاري مي گم بكني . تو بايد با اوني كه من مي گم ازدواج كني وگرنه ، كلفت خونم رو ازت مي گيرم . اين يه تهديد نيست تايماز يه دستوره. اگه قبول نكني ، همين الان با خودم مي برمش . اون قبل از اينكه زن تو بشه ، مال من بوده و فرار كرده پس مجبوري منو راضي كني تا قبول كنم مال تو باشه . منم فقط با ازدواج تو با دختر جهانگير خان ميبدي ، راضي مي شم نگهش داري.

حس مي كردم اونقدر بلند نفس مي كشم كه الان همه مي شنون . خداي من رذالت تا چه حد ؟ خان بابا تو هم خان بودي . تو هم اينقدر بد بودي ؟ تو هم راجع به آدمها ، مرگ و زندگيشون ، بودن و نبودشون ، بچشون ، اينطوري با قصاوت مثل يه تيكه آشغال برخورد مي كردي ؟

كجايي ببيني كه با آي پارات دارن چيكار مي كنن؟

دستم رو بردم سمت شيكمم و گفتم : بابک من چقدر نيومده بدبختي مادر !!! هنوز دنيا نيومده مطرودي . من حداقل چند صباحي مثل آدم زندگي كردم اما تو چي ؟

ديگه برام مهم نبود تايماز چه تصميمي مي گيره . هر كاري مي كرد بازنده ي ماجرا من بودم . يا بايد بدون بچم و شوهرم برمي گشتم به كلفتي يا وجود يه نازپرده ي اشرافي رو به عنوان هوو قبول مي كردم .

من آي پاراي يوسف خان هيچ كدوم رو قبول نداشتم . مردن بهتر از زندگي با اين خفت و خواري بود .

بايد مي رفتم . بايد دور مي شدم از اين آدمهاي بد ذات كه هيچ كس رو آدم حساب نمي كردن . بايد مي رفتم تا همه چيزم رو لجن نكشيده بودن .

با حال خراب رفتم بالا تو اتاق. بايد فكر مي كردم . اما مگه مي تونستم ؟ مغزم كلاً از كار افتاده بود .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

مي دونستم تايماز به اين زودي ها بالا بيا نيست . كليد رو تو در چرخوندم . رفتم سراغ گنجه ي مدارک . شناسنامه و قباله ي ازدواج و مدرک نهمم رو برداشتم . از زير تشک هم سکه هام رو برداشتم . يه کم هم لباس و خرت و پرت ورداشتم و همه رو ريختم تو بقچه .

از تو پنجره نگاهي به حياط کردم . سيد علي تو حياط نبود .

چادرم رو زدم به کمرم و آروم از پله ها اومدم پايين . اکرم و صفورا هم لابد مشغول تدارک غذا بودن . کسي متوجه من نبود .

من نمي تونستم اجازه بدم بچم رو ازم بگيرن . وجود يه زن ديگه کنار شوهرم رو نمي تونستم تحمل کنم . بايد با بابکم ، يادگار تايمازم ، از اين خراب شده مي رفتم .

هنوز تو اتاق مهمونخونه بودن . صداي فرياد تايماز تنم رو لرزوند . با خودم گفتم : فرياد نکش مرد تنهاي من ، در برابر اين قوم الظالمين هيچ کاري ازت برنمي ياد . سريع خودم رو رسوندم به در حياط . چادرم رو سر کردم . دوباره برگشتم و يه نگاه به خونه اي که کلي خاطرات خوب توش داشتم انداختم وگفتم : برمي گردم . يه روز دوباره برمي گردم . اينبار با قدرت برمي گردم و سريع از در زدم بيرون.

آي پارا

با استيصال گفتم : حالا من چيکار کنم خاله ؟

والا چي بگم ؟ خود من که جرأت نمي کنم برم بيرون . نائب هم از اين وضعيت ناراضيه .

مداد رو از دهن بابک گرفتم و گفتم : من سرم بره اين حجابم نمي ره. نمي تونم بي چادر يا اقلاً روسري برم تو کوچه. مجبورم قيد درسو بزنم . ديگه کارم نمي تونم بکنم. همه ي زحماتم با دستور ظالمانه ي اين قزاق به هدر رفت . آخه يکي نيست بگه به تو چه !!!

تو اختيار دار زن و بچه ي خودتي. اصلاً بگو لخت برن بين مردم . ولي به دين و ايمون وآخرت زن و بچه ي مردم چيکار داري آخه!!!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

فخرتّاج بابک رو بغل کرد و گفت : حالا اینقدر حرص نخور . همه چي دُرس مي شه .عوضش داییت داره به خاطر تو مي یاد . باید خوشحال باشي . اون اگه بیاد ، مي تونه کمکت کنه مال و اموالت رو از عموت پس بگیري. البته من بارها بهت گفتم ، بازم مي گم؛ رو من و نائب هم حساب کن . نائب دوست و آشنا زیاد داره . مي تونه خیلي کمکت کنه .

گفتم : شما و جناب نائب السلطنه ، به گردن من حق بزرگي دارین . همین الانشم برام جبران کرده هاتون غیرممکنه . نمي خوام به خاطر من درگیر بشین . درضمن ممکنه خبر به گوش خان برسه شما دارین با عموم مي جنگین ، اون موقع شستش خبر دار بشه یه خبرایي هست . من نمي خوام تا عموم رو محکوم نکردم ، کسي از جاي من با خبر باشه . مي ترسم خاله . مي ترسم بابکم رو ازم بگیرن . من با فرارم در حق تایماز خیلي ظلم کردم. اونو تو میدون تنها گذاشتم و شاید با این کارم صحه گذاشتم رو همه ي تهمت هایي که خان و بانو بهم زدن . تایماز هر کاري باهام بکنه حق داره . چهار سال اونو از دیدن بابکش محروم کردم . فقط چون ترسیدم از دستشون بدم ، ازش دور شدم و یه جورایي واقعاً از دستش دادم . همه ي دلخوشیم به بابکمه که یادگار عزیزترینمه. تایماز در حق من خیلي لطف کرده بود اما من بد کردم باهاش . البته دلایل خودم رو داشتم ولي از نظر اون کارم نابخشودنیه ، مي دونم .

مي خوام حداقل وقتي پیشش برمي گردم ، یه حرفي واسه گفتن داشته باشم . تایماز با ازدواج با من ، خیلي فداکاري کرد و هر جور لعن و نفرین پدر و مادرشرو به جون خرید . من با موندنم اونو تو فشار قرار مي دادم . اما با رفتنم هم شکستمش . امیدوارم یه روز بتونه منو ببخشه.

فخرَتاج دست بابک رو که با تایماز مثل سیبي بودن که وسط به دو نیم شده بود ، گرفت و گفت : ما مي ریم پایین . تو هم بشین درست رو بخون . به نظر من چاره اي نداري . شده تا پایان خرداد دندون رو جیگر بذار و بي لچک برو بیرون . حیفه بخواي درست رو ول کني .

گفتم : نه خاله جان هر چي فکر مي کنم ، مي بینم نمي تونم اینکار رو بکنم . هم به خاطر خداي بالاسري و هم به خاطر خداي زميني.

فخرتاج با تعجب پرسید : خداي زميني؟

لبخند کجي نشست رو لبم و گفتم : تایماز رو مي گم . من که مي دونم اگه الان کنارم بود نمي ذاشت برم بیرون . من که مي دونم چقدر متعصبه ! چقدر غیوره ! من ازش دور نشدم که خودسر باشم . دور شدم تا داشته باشمش . نمي تونم بهش خیانت کنم .

فخرتاج با عشق نگام کرد و گفت : هر روز که مي گذره بیشتر به این نتیجه مي رسم که تو بهترین انتخاب تایمازي .

با یه لبخند از تعریف شیرینش تشکر کردم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دست و دلم به درس خوندن نمي رفت . فكرم پر كشيد به چهار سال پيش . به همون روزي كه با حال خراب و دلي شكسته از خونه ي شوهرم فرار كردم .

چقدر دلم براي صداي بم و چشماي مشكي گيراش تنگ شده بود . چه شبها كه با ياد نفس گرمش پشت گوشم به خواب رفتم و چه روزا كه با تصور صورت خندون و شيطونش بيدار شدم.

به چه سختي خودم رو تا گاراژ رسوندم . مي ترسيدم متوجه نبودنم بشن و بخوان دنبالم بيان . يه بليط واسه تبريز خريدم و منتظر شدم تا اتوبوس راه بيفته . گرسنه بودم و دلم ضعف مي رفت . اما حالم بد بود . مي دونستم تا يه لقمه بذارم تو دهنم ، همه رو برميگردونم . خدا خدا مي كردم اتوبوس زود پر بشه ، تا راه بيفتيم . مي ترسيدم پيدام كن.

بلاخره با هر جون كندني بود بعد چهار روز رسيديم تبريز. فقط خدا مي دونه تو اون ماشين ، چيا به سرم اومد . چهار روز بود ، يه لقمه نون از گلوم پايين نرفته بود .همش با تكوناي ناجور ماشين حالم بد مي شد.اما مگه مي تونستم كاري بكنم . زرد و زار از ماشين پياده شدم .

تو اون چهار روز خيلي فكر كرده بودم كه وقتي رسيدم تبريز چيكار كنم . آخرش هم به دو دليل فخرتّاج رو انتخاب كردم . اول اينكه بهم قول داده بود به خاطر مادرم ازم حمايت كنه و اخلاقش مثل آيناز بود و از اول هم با وجود اينكه فهميد من زر خريد هستم باهام مثل يه خان زاده برخورد كرد و احترام گذاشت ، دليل دومم اين بود كه مي خواستم روزي كه دوباره با شوهرم مواجه مي شم ، اون رو از مكاني كه من وقتي باهاش نبودم توش زندگي كردم ، مطمئن كنم . چه جايي بهتر از كنارش عمش . اينطوري حداقل در مظان اتهام قرار نمي گرفتم كه اين مدت رو معلوم نيست كجا بودم .

فقط خدا خدا مي كردم فخرتّاج قبولم كنه و درضمن منو به خان و بانو تحويل نده . نمي خواستم خودم تنهايي زندگي كنم . نه اينكه نمي تونستم ، اگه مجبور بودم ، مي بايست تنها مي موندم ولي اگه مي تونستم تحت حمايت معنوي فخرتّاج باشم ، بيشتر احساس امنيت مي كردم . مي دونستم براي يه زن تنها كه برو رويي هم داره با يه بچه تو شيكمش و بي آقابالاسر چه خطراتي ممكنه وجود داشته باشه . هنوز هم خواب ياشار رو مي ديم كه چطور وحشاينه به طرفم حمله كرد . ياشار ها دور و برم كم نبودن !!!

از همون گاراژ ، پرسون پرسون خودم رو رسوندم پشت در عمارت فخرتّاج .

يه آيه الكرسي خوندم و فوت كردم به خودم و با توكل به خدا ، در زدم .

بماند كه چقدر فخرتّاج بعد از شنيدن سرگذشتم برام مادرانه اشك ريخت و منو مثل دختر خودش به سينش فشرد و برادر و زن برادرش رو براي جفايي كه در حق من و تايماز و بچمون كرده بودن ، نفرين كرد . اما حرفي كه آخر صحبتهاش بهم زد ، مثل مرحمي بود كه رو زخم دلم گذاشته شد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

در حالي كه هنوز تو بغلش بودم گفت : من مطمئنم خدا حقت رو از هر كسي كه ناحقش كرده مي گيره . تايماز هم حق تو و بچه ي تو شكمته . تا وقتي به حقت برسي ، اينجا خونه ي توه و تو امانت تايمازم هستي . مثل گل مواظبتم تا تحويلش بدم . ته مزه ي صحبتش اونقدر شيرين بود كه بعد از سالها به خوبي حسش مي كنم .

از اون روز شدم دختر خواهر فخرتّاج و بچه ام هم شد نوه ي خواهرش . فخرتّاج بعضي وقتها حتي گل صباح صدام مي كرد . مي گفت : اونقدر شكلشي كه يادم مي ره تو دخترشي.

سكه هام رو با كلي التماس و خواهش و تمنا به شوهرش سپردم كه باهاش كار كنه و هم خودش سود ببره و هم يه مقدار به من بده . مگه قبول مي كرد ! وقتي ديدن اينجوري معذبم و ممكنه اونجا رو ترک كنم ، قبول كردن و اين برايِ منِ مغرور خلي عالي بود . به فكر غرور شوهرم هم بودم . نمي خواستم بعدها بگن زنش جيره خور شوهر عمش بوده .با كمک نائب السلطنه كه مرد لوطي صفتي بود و به خاطر اسم و رسم و منشش خيلي برو بيا داشت ، تو مدرسه ي ابتدايي روستاي لاله دره سي (دره اي كه لاله داره) مشغول تدريس شدم و خودم هم شبانه شروع به خوندن دبيرستان كردم .

غير از سه ماهه ي اول بارداري كه بابكم بدجور اذيت مي كرد ، بچم تا زمان زايمان هواي مادرش رو داشت. هر روز با يه درشكه به روستا مي رفتم و عصر برمي گشتم . اونقدر از كارم لذت مي بردم و زندگيم آروم شده بود كه باورم نمي شد آي پاراي مصيبت زده من باشم . تنها چيزي كه عذابم مي داد و باعث مي شد خنده هام از ته دل نباشه ، دوري از تايماز و بي خبري ازش بود . مي تونستم درک كنم الان چه حالي داره . من مرد با غيرتم رو خوب مي شناختم . تايماز به اين راحتي ها نمي تونست با فرار من كنار بياد . اما پدر و مادر ظالمش چاره اي برام نذاشته بودن . مطمئن بودم تايماز با طلاقم موافقت نميكرد. اونم با وجد حاملگيم . ولي واسه اينكه ازش دورم نكن ، ممكن بود تن به ازدواج با اون خان زاده بده و سرم هوو بياره اما من نمي تونستم اين رو تحمل كنم . اونم كي ؟ هوويي كه حتماً يكي بود مثل بانو !!! من يا چيزي رو نمي خواستم يا اگه مي خواستم تمام و كمال مي خواستم . حالا كه من نبودم ، خان هيچ دستاويزي نداشت كه تايماز رو وادار به كاري كنه كه مايل نيست .

دلم يه خبر مي خواست . يه خبر از مَردَم . يه خبر كه فقط بهم بگه خوبه !!! هر چند بعيد مي دونستم با كاري كه من در حقش كردم ، خوب باشه . تايماز با نزديک شدن به من كه سلطان غم و بلا بودم ، زندگي آروم و بي دغدغه اي رو كه مي تونست داشته باشه ، يه آسوني از دست داده بود . همش با خودم فكر مي كردم ، بودن با من ارزشش رو داشت تايماز ؟ ارزشش رو داشت كه تو اينقدر برام فداكاري كني ؟ تو جايگاهي داشتي كه بهترين ها برات سر و دست مي شكستن . اما انتخاب تو بدبختانه، من بودم . مني كه وقتي ديدم ممكنه مال من نباشي ، مثل تو عمل نكردم. مثل تو مرد نبودم .

تو وقتي ديدي من ممكنه مال تو نشم ، برم داشتي و پشت پا زدي به همه و باهام فرار كردي و منو گرفتي زير چتر حمايتت و ازم اين آي پارايي رو ساختي كه هيشكي فكرش رو نمي كرد . كمكم كردي درس بخونم و به بزرگترين آرزوم برسم . اما من مثل تو شجاع نبودم . نموندم و نجنگيدم . مثل ترسو ها فرار كردم تا نبينم ازم گرفتنت .

تا نبينم به خاطر كنار من بودن ، وارد يه حجله ي ديگه مي شي . تا نبينم صبح از اتاق خواب يكي ديگه مي ياي بيرون .

مي دونم ترک كردنت اصلاً سزاوارت نبود . اصلاً حقت نبود . اما منم مغرور بودم . منم آدم بودم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

این عذاب وجدان و این غم دروني رو با خودم چهار سال اینور و اونور کشیدم . چهارسالي که حتي یه شبش بي یاد تایمازم . مرد مغرور و دوست داشتنیم نخوابیدم و حتي یه سپیده دمش رو بي تصور چشماي جذاب و نگاه استخون سوزش بیدار نشدم . . چهارسالي که دعاي اول و آخر همه ي عبادتهام سلامتي اونو عاقبت بخیري بابکم بود

. آسه رفتم و آسه اومدم تا کسي ندونم مردي بالاسرم نیست . فکر ، جسمم و روحم تو تسخیر تایماز بود

. صداي خنده ي بابک که داشت با برفا بازي مي کرد باعث شد لبخند نصفه نیمه اي بزنم

باز ذهنم پرکشید به گذشته . به روزي که درد زایمان وسط امتحان بچه ها امانم رو برید. به روزي که اونقدر درد بهم مستولي شد که نتونستم قدم از قدم بردارم و همونجا تو مدرسه ي روستاي لاله دره ،با کمک قابله ي پیر و مهربوني که بدجور منو یاد دایه جانم انداخت ، بابکم رو به دنیا آوردم . بابکي که پدرش خوب مي دونست پسره و دوست داشت اسمش رو باباي کوچیک بذاره . . آره بابکم خیلي شبیه باباش بود . واقعاً باباي کوچیک بود

. خوشبختانه آخرین امتحان بچه ها بود و مدرسه سه ماه تعطیل مي شد و من مي تونستم با بچم باشم

اون روز وقتي فخرتّاج منو تو درشکه با صورت زرد و زار و بچه بغل دید ، چه جیغي کشید و چه بلبشوري به پا کرد !!! بچه رو مثل یه شيء قیمتي ازم گرفت و زل زد تو صورت سرخش . گونش رو بوسید و با چشماي اشکي نگام کرد وگفت : باورم نمي شه ! چقدر شکل تایمازه ! با وجود اینکه شناسنامه و قباله ي ازدواجم رو دیده بود اما این حرفش خیالم رو از هر تصور نامربوطي که . ممکن بود به بچم داشته باشن راحت کرد

. توان حرکت نداشتم ، اما با کمک دو تا از خدمه به زحمت بالا اومدم و تا رو تخت دراز کشیدم ، چشمام بسته شد

. من امانت تایمازم رو به سلامت به دنیا آورده بودم

متاسفانه یکي از امتحانات خودم هنوز مونده بود و چون واقعاً از نظر جسمي وضعم رو به راه نبود ، تجدید شدم و بایستي . شهریور ماه امتحان مي دادم . ولي با وجود بابک اصلاً این چیزهاي جزئي برام مطرح نبود

فخرتّاج مي دونست که خیلي دلم میخواد از تایماز خبر داشته باشم اما این مدت رو کنارم بود تا مبادا برام مشکلي پیش بیاد . وقتي به سلامت وضع حمل کردم و خیالش یه مقدار راحت شد ، به بهانه ي دیدن برادرش راهي اسکو شد تا یه خبري از تایماز برام . بیاره . چقدر این زن مهربون و خوش قلب بود . هیچ کس باورش نمي شد خواهر کسي مثل میزا تقي خان باشه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

درست يكي بود عين آيناز . اين ضرب المثل كه مي گن (خانيم قز بي بيَ چكره) (دختر به عمش مي ره) مصداق واقعي اين عمه و برادر زاده بود .

خوشبختانه خان و بانو وقتي از تهران برگشته بودن اسكو ، منزل فخرتّاج توقف نكرده بودن . وگرنه ممكن بود از وجودم باخبر بشن . با خبرايي كه يكي از مستخدمين خونهي خان كه به فخرتّاج وفادار بود به دستمون مي رسيد ، معلوم شد ، خان و بانو شش ماه خونه ي تايماز مونده بودن و تازه سه ماه بود كه برگشته بودن اسكو . اين موضوع منو مي ترسوند . مي ترسيدم اتفاقي واسه تايماز افتاده باشه كه اونا اين همه وقت ، خونه زندگيشون رو به اَمون خدا ول كردن و رفتن .

با ميل و رغبت ، فخرتّاج رو راهي كردم تا برام از عشقم خبر بياره .

چه روزهاي پرتشويشي بود. بابک چلّش هنوز تموم نشده بود و مدام گريه مي كرد. خسته و كسل بودم . خبري از برگشتن فخرتّاج هم نبود . همه ي اينا بدجور منو بهم ريخته بود.

باز صداي خنده هاي شاد و كودكانه ي بابک منو از حال و هواي قديم بيرون آورد . طاقت نياوردم و رفتم كنار پنجره. بابک به همراه فخرتّاج تو حياط بازي مي كردن . يه آدم برفي درست كرده بودن به چه بزرگي .

شب كه نائب خان اومد خونه ، سر شام ازم پرسيد : دخترم تصميمت چيه ؟

مي دونستم منظورش در مورد اين برنامه ي كشف حجابه .

لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم : بيرون نمي روم. هر چي فكر مي كنم ، بيشتر به اين نتيجه مي رسم كه درس دادن و درس خوندنم با اين شرايط ، ارزش زير پا گذاشتن عقايدم رو نداره . يه مدت مي مونم تو خونه تا ببينم خدا چي مي خواد .از طرفي دايي هم كه ايشالله همين روزا مي ياد و احتمالاً سرم گرمِ گرفتن حق و حقوق مادريم از عموم بشه .

زير لب اوهومي گفت و مشغول غذا خوردن شد . ولي من لبخند رضايت رو براي چند ثانيه رو لبش ديدم .

نائب السلطنه با وجود اينكه يه خاطر كارش ، با آدمهاي رده بالا و به اصطلاح متجدد و درباري خيلي نشست و برخواست داشت ، يه آذري با غيرت و اصيل بود و خوش نداشت ناموسش در معرض ديد نگاههاي هرزه ي گرگهاي اطرافش قرار بگيره . بنابراين بيرون رفتن خاله رو قدغن كرده بود . اما در مورد من ، نمي خواست حس كنم مجبورم وگرنه مي شد فهميد كه چقدر از تصميم راضيه.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بعد از شام ، به زور بابک شیطون رو از خاله جدا کردم و رفتم تو اتاقم واسه خواب . اما چه خوابي ؟ من از وقتي كه از خونه ي تايماز دراومده بودم ، شبا تا دير وقت خوابم نمي برد . اونقدر به چيزاي مختلف فكر مي كردم كه بلاخره خواب به چشمم مي اومد .

!!!بابک چند باري سراغ باباش رو ازم گرفته بود . جواب من و بقيه هم هميشه همين بود . رفته سفر

.پسر قشنگم ، بابكم نمي دونست اوني كه هجران كرده منم . نه باباش

با اينكه سه سالش بود ، هنوز هم از روپام خوابيدن خوشش مي اومد . رو پام انداختمش و با تكون تكون دادن باهام ، اونا خوابوندم و خودم هم پر كشيدم به گذشته .

. فخرتّاج بعد از ده روز بلاخره دل از اسكو كند و برگشت تبريز

دلم مثل سير و سركه مي جوشيد . بد خلقي ها و گريه هاي بابک هم بيشتر اذيتم مي كرد . وقتي از در اومد تو ، مثل ديوونه ها پريدم طرفش . بغلم كرد و گفت : اين همه اشتياق واسه من كه نيست ؟

. شرمنده شدم از لفظش . اونقدر هول بودم كه از ده فرسخي داد مي زد واسه چي بي قرارم

براي اينكه بيشتر خجالت نكشم گفت : شوخي كردم دخترم . خوب واسه همين رفته بودم كه برات خبر بيارم ديگه!!! غير از اينه؟

بابک رو كه تو قنداقش آروم خوابيده بود بوسيد و گفت : حال باباي پسر دست گلم خوبه . البته ظاهراً

.نگراني منو كه ديد گفت : بذار از اول برات بگم : آيناز برام همه ي ماجرا رو تعريف كرده

گفتم : مگه اينجاست ؟

. اخم كرد و گفت : وسط حرفم نپر دختر

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

چشمي گفتم و اون ادامه داد : آيناز با خان داداشم اينا برگشته . اين شيش ماهي كه تهران بودن ، واسه دوا درمون آيناز مونده بودن. يه دكتر فرانسوي كمرش رو عمل كرده . دخترم الان مي تونه روزي نيم ساعت با كمک عصا راه بره . چون هنوز كامل خوب نشده ، به كسي بروز ندادن . واسه همينه موقع برگشتن هم اينجا نيومدن .

از خوشحالي اشک تو چشام جمع شد . تايماز رو پاک فراموش کرده بودم . خيلي براي آيناز خوشحال بودم . دنياي اون خيلي بزرگتر از همه ي آدمهايي بود که ديده بودم . اون يه استثنا بود واسه همين بي نهايت از خوشيش و تصور چهره ي زيبا و مليحش که با خنده قشنگتر هم مي شد ،خوشحال بودم .

فخرتّاج که چشماي اشکي منو ديد ،گفت : خدا به اندازه ي دل بزرگت بهت بده . اين اشکاخيلي با ارزشن .

گفتم : آيناز رو به اندازه ي خواهر نداشتم دوست دارم . اونقدر در حقم محبت کرده که اگه تا آخر خدمتش رو بکنم بازم جبران نمي شه. حق آيناز نشستن رو اون صندلي و خريدن نگاه ترحم آميز کسايي که از بزرگي دلش بي خبر بودن ، نبود . خوشحالم . خيلي خوشحالم دوباره مي تونه راه بره.

.... خاله نگاه شيطوني به من کرد و گفت : و اما شوهرت

. ميديد خيلي بي قرارم ها ، ولي هي طولش مي داد

... فخرتّاج سر به زير گفت : الان حالش خوبه . ولي

.نشستم جلوي پاش و گفتم : تو رو خدا خاله !!! جون به لبم کردين

.گفت : بي قراري نکن . مي گم . ولي يه کم طاقت بيار

ديگه حالم دست خودم نبود . جمله ي الان حالش خوبه هم تو کتم نمي رفت . اشک جلوي چشام رو گرفته بود و فخرتّاج رو تار مي ديدم .

فخرتاج گفت : بعد از رفتن تو و اين در و اون در زدن هاي زياد و خسته شدن از پيدا نکردن تو ، مريض مي شه و مي افته گوشه ي مريض خونه . آيناز براي بهتر کردن روحيه ي تايماز ، تن به اين عمل مي ده . عملي که مي دونست تايماز خيلي پيگيرشه . به قول خودش ديده اين تنها راه بيرون کشيدن تايماز از لاک خودشه .شنيدن خبر تصميم آيناز ، پسرم رو از اون حال و هواي

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دلمردگي در مياره . داداش و زن داداشم هم كه مي بينن به خاطر رفتن تو كه مسببش اونا بودن ، چي به سر تک پسرشون اومده ، يه خورده از خر شيطون ميان پايين و نرم مي شن.

آيناز مي گفت : خان بابا خودش آدم فرستاده دنبالت بگردن و برت گردونن پيش تايماز .

بعدش هم قضيه ي آيناز و عملش پيش مي ياد و سرشون گرمِ اون مي شه . تايماز بعد بهتر شدن آيناز حالش يه مقدار رو به راه مي شه . البته آيناز مي گفت : مطمئن بوده تايماز داره وانمود مي كنه كه رفتنت رو پذيرفته و نارحت نيست . اما هر چي كه بود ، اون به زندگي عادي برمي گرده . اونام يه كم كه وضعيت آيناز بهتر مي شه ، برمي گردن اسكو.

آيناز گويا مي خواسته بمونه كه با مخالفت شديد شوهرت مواجه مي شه و اونم ناچاراً همراه پدر و مادرش برمي گرده .

با ترس پرسيدم : آيناز از دستم ناراحت بود ؟

فخرتّاج نفسش رو با صدا بيرون داد و گفت : والله خيلي خواستم زير زبونش رو بكشم ، چشماش كه داد مي زد از وضعيت برادرش ناراحت و ناراضيه اما چيزي راجع به حسش به تو بروز نداد. خودت كه مي شناسيش چقدر مواظب رفتاراش هست . حالا هم به نظر من ، حساب روزي رو مي كرد كه تو برگردي و بشي عروسشون . نمي خواست غيبت عروسشون رو پيش عمش بكنه .. اما منم اين گيسا رو تو آسياب سفيد نكردم . مي فهميدم كه چقدر چشماش نگرانِ تايمازه و شايدم از دست تو دلخور

سرم رو پايين انداختم . چي مي تونستم بگم ؟ خيلي در حق شوهرم جفا كرده بودم . حقم بود سه طلاقم بكنه و ديگه تو حريمش رام نده . من بايد مي موندم . يا حداقلش با همفكري اون ، اونجا رو ترک مي كردم . كارم عجولانه و بي فكر بود . حالام نمي تونستم آب رفته رو به جوب برگردونم . روزي هزار بار به خاطر خبطي كه كرده بودم خودم رو محاكمه و محكوم مي كردم ، اما چه فايده ؟ بچگي كرده بودم و پلاي پشت سرم رو بدجور شكسته بودم .

فخرتّاج منّ و منّي كرد و گفت : مي خوام يه چيزي ازت بپرسم . تو رو روح گل صباح اشتباه برداشت نكن مادر .

گفتم : قسمم ندين خاله . من مي دونم پشت همه ي حرفهاي شما ، نيتِ خيره .

يه كم كه سكوت كرد پرسيد : حالا كه يه كم برادرم نرم شده و بابک هم دنيا اومده ، نمي خواي برگردي پيش شوهرت ؟ اگه بخواي برگردي ، من خودم مي برمت . خودمم هم واسطه مي شم . خوب نيست زن و شوهر از هم دور باشن . ميدونم پسر برادرم مثل پدرش كوه غرور و تعصبه و ممكنه اون اوايل محلت نده و باهات خوب برخورد نكنه . اما بلاخره كه چي ؟ اين بچه حق داره سايه ي پدر بالاسرش باشه . اون وارث برحق داداشمه . بايد پيش خونوادش زندگي كنه و زير پر و بال اونا بزرگ بشه . الان واسه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تايمازم هم اين جدايي سخته . جاي خالي تو مي دونم تا حالا ديوونش كرده . مخصوصاً كه پدر و مادرش رو تو رفتن تو مقصر مي دونه . اون كه نمي دونه جاي تو امنه !!! تا حالا هزار جور فكر بد كرده و سر هركدومشون ، كلي عذاب كشيده .

!!!شوهرته ، مردته ، غيرت داره . الان داره آتيش مي گيره وقتي به اين فكر مي كنه كه زن و بچش الان كجان

يه كم مكث كرد و با نگاهش خواست اثر حرفاش رو تو صورتم ببينه . سكوت رو دوباره شكست و گفت : مديوني اگه فكر كني خدايي نكرده از بودنت اينجا نارحتم !!! تو با دختر خودم هيچ فرقي نداري . اما اينطوري كه بي قراريت رو واسه شوهرت مي بينم ، اينطوري كه زل زدنت رو به صورت بچت مي بينم ، اينطوري بال بال زدنت رو مي بينم وقتي اسم تايماز به ميون مي ياد و اينطوري پيشيموني رو از چشات مي خونم ، دلم خون مي شه . مي دونم چقدر دوسش داري . اونم خيلي مي خوادت كه به خاطرت حاضر شده بره به جنگ برادرم . حيف نيست دلاتون اينطوري دور از هم باشه ؟

تقه اي به در خورد و باز منو از مرور گذشته بيرون كشيد .فخرتّاج بود . اومد تو و گفت : بابک خوابيد ؟

بله اي گفتم و بلند شدم و گذاشتم تو جاي خودش . پاهام در اثر وزن بابک خواب رفته بود . ماشاالله ديگه مردي شده بود براي خودش .

فخرتاج گفت : بي خواب شده بودم ، گفتم حتماً تو هم طبق معمول بيداري . اومدم پيشت .

لحاف بابک رو روش مرتب كردم و گفتم : خوش اومدين .

مي دونستم يه چيزي مي خواد بهم بگه . يه چيزي كه تو همين نيم ساعتي كه من اومدم تو اتاق ، پيشآمد كرده.

نشست رو صندلي گهواره ايم و يه تاب به خودش داد و گفت : برات يه خبر دست اول دارم .

خوب شناخته بودمش . لبخندي زدم و گفتم : چي شده خاله ؟ خوشحالي انگار .

!!! گفت : هول نكني ها !!! تايماز داره مي ياد اينجا

صداي كوبش قلبم رو به وضوح مي شنيدم . تايماز من ، داشت مي اومد اينجا ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

فخرّتاج که رفت ، اضطرابي عجيب افتاد به جونم . هنوز هم ياد سه سال پيش عذابم ميداد . ياد زماني که نادم از کارم ، چشمم تو چشمش افتاد . اما...

يادآوري لحظه لحظه ي اون زمان ، حالم رو خراب ميکرد . چقدر بهم سخت گذشت . اين اومدن تايماز رو اينطور يکدفعه و بي خبر ، نمي تونستم به فال نيک و به حساب بخشش گناهم بذارم . البته حالا من هم بقدر کفايت از دستش عصباني بودم و نمي تونستم به راحتي ببخشمش .

از برگشتن مرد مغرور و عصبانيم مي ترسيدم . خيلي هم مي ترسيدم .

سه سال پيش ، وقتي خاله ، اشتياق من رو براي برگشتن پيش تايماز ديد ، از اون خواست براي کمک تو يه موضوع حقوقي به تبريز بياد . مي خواست اون رو بکشونه تبريز تا جريان من و بابک رو بهش بگه .

چقدر مضطرب بودم !!! اگه تنفس کردن غير ارادي نبود ، مطمئناً يادم مي رفت نفس بکشم . وقتي از پشت پنجره ي اتاقم ، قامت رعناي عزيزترينم رو بعد از يازده ماه دوري و انتظار ، ديدم ، کم مونده بود جا به جا تموم کنم . اونقدر به نظرم دور و دست نيافتي اومد که لحظه اي از حس عجيبم ترسيدم . فقط چند دقيقه از حس خفه کننده اي که بهم چيره شده بود ، مي گذشت که تايماز به طرف درشکه برگشت و کمک کرد يه زن ازش پياده بشه.

!!!!!زني بدون روبند و چادر. زني بي حجاب. يه زن فرنگي

مطمئناً قلبي براي تپيدن تو سينم وجود نداشت . چون اگه بود بايد کوبشش رو حس مي کردم . اما من ديگه هيچي رو نمي تونستم حس کنم . هجوم احساسات مختلف تو يه لحظه داشت منو پا درمي آورد. حسادت ، ترس ، عشق ، ندامت ، هر کدوم يه تيکه از قلبم رو داشتن به يغما مي بردن .

تايماز من ، مرد من ، دست تو دست يه زن فرنگي ؟؟؟

بس بود . براي امشبم بس بود نبش قبر احساسات مرده ي گذشته . لحاف پشم شترمو رو سرم کشيدم و سعي کردم بخوابم . ولي مگه مي شد ؟

!!! باز ترس بهم مستولي شد . نکنه برگشته تا بابکم رو ازم بگيره؟ نکنه... نه تايماز اينقدرها هم بي رحم نيست !!! چرا هست

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي با بي رحمي تمام حتي به صورتم سيلي هم نزد ، سيليي كه مي تونست آتيش خشمش رو مهار كنه ، وقتي با قصاوت تمام ،بي اعتنا به من ، به مني كه مادر بچش بودم ، به مني كه ادعا داشت زماني عشقش بودم ، بي تفاوت نگاه كرد و گفت : اِ تو هم كه اينجايي آي پارا. به مني كه بارها تو خيالاتم ، صحنه ي رويارويي با تايماز رو به شكل هاي مختلف براي خودم مجسم كرده بودم و هر بار نهايتاً تو آغوشش فرو مي رفتم، بي اعتنا نگاهي كرد و شروع كرد به نوازش دستهاي زني كه وقيحانه با چشمهاي شيشه اي و نگاهي سرد و بي تفاوت داشت به مكالمه ي بي روح و اجباري ما نگاه مي كرد.

آره يادم اومد . تايماز مي تونست خيلي بي رحم باشه . وقتي در برابر چشمهاي به اشك نشسته و نگران خاله و دل مچاله شده ي من ، رو به عمش گفت : بعد از خيانت همسرش و فرار اون از منزل ، با ژوزفين كه حالا در نظرم منفورترين زن دنياست ازدواج كرده و مي خواد دوباره به فرانسه برگرده و فرصت هر گونه دفاع يا حتي اظهار ندامت رو از من گرفت و گفت : تو خيلي وقته تموم شدي آي پارا. درست از وقتي كه پاتو بي اجازه از در اون خونه بيرون گذشتي ، تموم شدي . بيشتر از اين خودت رو كوچيک نكن ، فهميدم تايماز چقدر مي تونه بي رحم باشه . اون ثمره ي پيوستگي خان و بانو بود . كمتر از اين انتظار نمي رفت.

منم هم به خواسته ي اون و هم به ته مانده ي غرورم احترام گذاشتم و خودم رو ديگه كوچكتر از اوني كه شده بودم ، نكردم و همونطور كه بي صدا از پله هاي سرسرا پايين اومده بودم ، با بابک عزيزم محو شدم .

تايماز داشت به خيال خودش در حقم لطف مي كرد كه سايه اش رو از سرم برنمي داشت . وقيحانه به عمش گفته بود ، حاضره منو به عنوان يكي از همسرانش بپذيره و براي بچم كه مطمئن نبود مال خودشه يا نه ، شناسنامه بگيره و پدري كنه .

چقدر سخاوتمند شده بود به خيال خودش.

هنوز هم كينم از آسلان به همون قدرت باقي بود . مطمئن بودم روزي زهرم رو بهش ميريزم.

بايد دوباره آي پاراي يوسف خان از خاكسترش متولد مي شد و نشون مي داد به تايماز ميرزا تقي خان كوچكترين نيازي نداره .

همون موقع به خاله پيغام دادم كه بهش بگه بچه ي حرام من ، نيازي به سخاوت و مردانگي خان زاده نداره . درضمن خودش وكيله بهتره بره و غياباً زن خطاكارش رو طلاق بده .

عمه خيلي بهم اصرار كرد كه از خر شيطون پايين بيام و برم التماسش كنم .زن بيچاره به خيال خودش ته چشماي بي تفاوت و نگاه خالي تايماز ، عشق و تحسين به من رو ديده بود. هي مي گفت ؛ مرده با رفتنت غرورش پيش خونوادش و حتي خود تو لگد مال شده ، مي خواد اينجوري حفظ ظاهر كنه . مطمئنم دستش هم به اين زن كاباره نخوره. وقتي خاله زن تايماز رو شبيه زنهاي هرجايي كاباره توصيف كرد . لبخند نيم بندي زدم . چقدر سليقش تو اين يازده ماه عوض شده بود .خواستم بگم: ولي من ديدم دستش رو به اون زن زد . من خودم ديدم . اما چه فايده داشت ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نیومدم. از خر شیطون پایین نیومدم و اونم سوار بر اسب مراد ، بي تفاوت از كنار من و پسرش گذشت . حتي يک بار نخواست ببینتش . حتي يه بار اسمش رو صدا نكرد .

طلاقم نداد . منم دنبالش نرفتم .به خاطر بابک نرفتم .خيلي دلچركين بودم ازش . اون كه ديده بود پدر و مادرش چه بلايي سرم آوردن . يه كم هم به من و ترسهام حق مي داد چي مي شد ؟ چي مي شد حرفم رو گوش مي كرد ؟ چي مي شد به خاطر اشتباهم دعوام مي كرد، قهر مي كرد ، حتي كتكم مي زد ؟ اما يه خورده هم حق مي داد !!! چي مي شد ؟

من با فرار كردن ، بزرگترين و غيرقابل بخشش ترين اشتباه زندگيم رو مرتكب شده بودم .خودم قبول داشتم . اما انصاف نبود جلوي عمش پاكي دامنم رو زير سوال ببره و به بچه ي خودش لقب حرومي بده .ولي بايد عاقلانه تصميم مي گرفتم . به خاطر بابكي كه ثمره ي عشقي بود كه يه زماني قداست داشت . شناسنامه اي براي بابک گرفت كه با ديدنش اول خواستم كودكانه پارش كنم و براش بفرستم اما وقتي دستهاي تپل و لپهاي گل انداخته بابک رو كه وقتي مي دويد و گرمش مي شد ، بامزش مي كرد ، ديدم ، پشيمون شدم . بس بود هر چي به خاطر حفظ خودم از اين بچه مايه گذاشته بودم . من براي آينده ي بابک به اين چند برگ كاغذ كه نشون مي داد بابک كيه ، احتياج داشتم .

مي دونستم ته دلش مي دونه چقدر بهش وفادار بودم . حداقل سر جريان ياشار فهميده بود واسه حفظ دامنم از گناه قادر به انجام چه كارهايي هستم . اين شناسنامه رو مي دونستم از ته دل واسه بچش گرفته . اما جگرم هنوز از حرف تندش مي سوخت.

برخلاف ادعايي كه مي كرد ، فرنگ نرفت . با اخباري هم كه عمه تونست از زير زبون صفورا بكشه بيرون ، فهميديم هرگز زن فرنگيي به خونش رفت و آمد نكرده . عمه كه چشمهاي متعجب منو وقتي نامه ي صفورا رو مي خوندم ديد، گفت : ديدي گفتم ؛ واسه حفظ ظاهره ؟ اون زنه رواز همين كوچه برزده بود آورده بود تو رو حرص بده . يه كم براش ناز مي كردي و دلش رو بدست مي آوردي الان هر دوتون به آرامش رسيده بودين .

دروغ چرا !!! ته دلم بهش افتخار كردم .به خودم هم براي داشتن چنين مردي .هنوز هم دوسش داشتم و هنوز هم مسبب اصلي اين جدايي رو خودم مي دونستم . بچگي كرده بودم و هرسه مون رو با اين كار عذاب داده بودم . مي دونستم بهم خيانت نمي كنه . هر كي به آدم دروغ بگه ، دل آدم دروغ نمي گه . دلم مي گفت خيانت نمي كنه . اما عقل و چشمم مي گفت ؛ ديده ها و شنيده هات خلاف اينو مي گن .

الان سه ساله اون اونجا تو غربته و من اينجا تو غربت . من پشيمونم و مي خوام معذرت بخوام به شرطي كه بهم فرصت بدن. و اون نمي دونم دنبال چيه ؟

شب اونقدر خوابهاي آشفته ديدم كه صبح خسته تر از ديشب بيدار شدم . روزهاي بدي بود . بي كاري و تو خونه نشستن ها كلافم مي كرد . مني كه هم معلم بودم و هم درس مي خوندم و كلي كار واسه انجام داشتم ، حالا يه گوشه كز كرده بودم و منتظر اومدن مسافرام بودم . مسافرايي كه از هر دوشون به نوعي مي ترسيدم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

تایماز

ديگه طاقت دوري از آي پارا و بابک رو نداشتم . بايد مي رفتم و از عطر بودنشون مست مي شدم . با اينکه از کارش هنوز دلچرکين بودم و نتونسته بودم ببخشمش اما اين دل لاکردار مگه دووم مي آورد! مي دونستم براي تنبيه آي پاراي مغرور و خود سر هيچ چي نمي تونه از بي تفاوتي وحشتناکتر و سنگين تر باشه .

من گله داشتم از آي پارا .من تنهاش نذاشته بودم . تو بدترين شرايط کنارش بودم . لعن و نفرين پدر و مادرم رو به خاطر بودن با اون به جون خريدم .باهاش فرار کردم و کمکش کردم به بزرگترين آرزوش برسه . اون نبايد تو اون شرايط منو تنها مي ذاشت اگه نياز به فرار بود ، باز هم دوتايي فرار مي کرديم . باز هم دوتايي گم مي شديم تا دست کسي به بهمون نرسه . چرا بايد سر يه همچين مسئله اي اينطور خودسرانه تصميم مي گرفت . اين کار آي پارا بد جور منو پيش خونوادم سرافکنده کرد و باعث شد بيشتر از قبل منو به باد توهين بگيرن . هم نگرانش بودم و ازش دلخور.

ولي اون کوچولوي مغرور ، تايماز رو دست کم گرفته بود . فکر مي کرد پيدا کردنش براي من مشکله . ظرف سه روز ، فقط سه روز ناقابل ، فهميدم برگشته تبريز و فقط يه ماه زمان برد تا آدمام بفهمن رفته خونه ي عمه فخرتاج .

اما همون مدت بي خبري ازش به قدري کلافه و داغونم کرده بود که کارم به مريض خونه کشيد . از جاش ، از غذاش ، از خوابش بي خبر بودم ، واسه همين خودم هم نه غذا داشتم ، نه مکان و نه خواب . مي دونستم اونقدر عاقل هست که جاي خطرناک نره ، اما نمي تونستم جلوي مشکلاتي رو که ممکن بود براش پيش بياد ، بگيرم . همين عصبي و تند خوم کرده بود . اما اين بي خبر رفتن آي پارا و بيماري من يه حسن هايي هم داشت . آيناز واسه اينکه فکر منو مشغول يه چيز ديگه بکنه ، بدون اينکه زحمت و منتي بکشم ، تصميم گرفت براي درمان پاهاش اقدام کنه و شکر خدا الان بعد از گذشت سه سال که کاملاً بهبود پيدا کرده و منو از يه رنج و عذاب وجدان طولاني و خفه کننده نجات داده ، با حمايتهاي عموم تو فرانسه مشغول تحصيل تو رشته ي پزشکي شده .

خان و بابا و مادر هم هم که ظاهراً اوضاع روحي من رو نابه سامون ديده بودن ، ديگه خيلي کاري به کارم نداشتن . حتي خان بابا چند تا از آدماش رو فرستاد پي آي پارا.

وقتي پيداش کردم و فهميدم کجاش ، اول خواستم برم پيشش و يه فصل کتک مفصل بهش بزنم و هر چي تو اون يه ماه رو دلم سنگيني کرده بود رو بهش بگم . اما يه کم که فکر کردم ، ديدم بهترين فرصته واسه محک کردنش . آي پارا يه دختر ساده ي معمولي نبود . يه زن خونه نشين و ساکت نبود . اون درس خونده بود ، مي خواست معلم بشه ، خوشگل بود و يه زندگي پر فراز و نشيب داشت .مگه چند تا دختر مثل آي پارا وجود داشت ؟ درسته تو اون يه سالي که کنارش بودم ، پاکي و نجابتش رو بارها محک زده بودم اما حالا قضيش فرق مي کرد .

براش بپا گذاشتم . جوري که آب مي خورد خبرم مي کردن . وقتي از سنگيني و وقارش موقع رفتن به مدرسه ، چه واسه درس دادن و چه درس خوندن مي گفتن ، دلم غج مي رفت و خيلي دلتنگش مي شدم . اما دوست نداشتم برم پيشش . اينبار اون اشتباه کرده بود و اون بود که بايد غرورش رو زير پا مي ذاشت نه من .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وقتي خبر رسيد وضع حمل كرده و برام يه پسر كاكل زري آورده و اسمش رو گذاشته بابک ، داشتم رو ابرا سير مي كردم . تو دلم باهاش حرف مي زدم و مي گفتم ؛ ديدي گفتم پسره ؟ چقدر بد بود كه من اونجا نبودم .

ولي اين غرور لعنتي نمي ذاشت پا پيش بذارم . دلم واسه ديدن خودش و پسرم ضعف مي رفت . دست به دامن خدا شدم تا بلكه آي پارا رام بشه و پا پيش بذاره . با خودم مي گفتم ؛ دِ لامصب خودت خراب كردي ، خودت بيا درستش كن ديگه . كي به تو گفته بود فرار كني؟ آخه آدم عاقل با چارتا ليچار خونواده ي شوهر فرار مي كنه ؟ گيرم اصلاً تهديد هم كردن ، مگه من گوش دادم به حرفاشون ؟ مگه من قبول كرده بودم شرط و شروطشون رو كه تو منو ، كسي رو كه پشت بوده و وقتي دزديدنت و معلوم نبود چه بلايي سرت آوردن بازهم مرد و مردونه پات وايسادم وحتي يه كلمه بهت چيزي نگفتم ، ول كردي و گذاشتي تو اين فراق بسوزم .

وقتي اين چيزها رو بارها و بارها با خودم تكرار مي كردم ، بيشتر تو اين راه ثابت قدم مي شدم و مي خواستم مقاومت كنم تا آي پارا به خاطر اين خطلاش طلب بخشش كنه .

وقتي عمه ازم خواست به خاطر حل يه مشكل حقوقي برم پيشش ، فهميدم اين برنامه رو چيدن تا بهم بگن آي پارا اونجاست . غافل از اينكه من يک ماه بعد از فرارش فهميده بودم كجاست .

من دلم مي خواست آي پارا برام نامه مي نوشت و ازم معذرت مي خواست . اما بازم اين دختر خيره سر كاري نكرد و عمه رو فرستاد جلو تا مثلاً ميانجي گري كنه . من اين برگشت رو نمي خواستم . اين برگشت غرور له شده ي من ، جلوي خونوادم رو بهم بر نمي گردوند . وقتي ديدم اوني كه خطا كرده كوتاه نمي ياد ، جري ترم شدم . يه دختر فرانسوي ر*و*س*پ*ي رو از تو كاباره برداشتم و بهش گفتم كه فقط تا آخر اين نمايش نگاه مي كنه و لام تا كام حرف نمي زنه و بعدش پولش رو ميگيره و مي ره . اونم باكمال ميل قبول كرد .

چزوندم و تاختم تا وسط قلبش . صداي شكستنش گرچه بعدها آزارم مي داد اما درست لحظه اي كه اتفاق افتاد ، مرهم دردام شد . همه ي زجري كه با اين بي گدار به آب زندش نصيب من كرده بود رو يكباره انداختم به جون خودش .

خودم بعدها پشيمون شدم كه چرا اونطوري خردش كردم اما شايد همين كار هم براي آي پارا لازم بود .

حالا بعد از گذشت سه سال از اون ملاقات ، به خاطر اين جريان كشف حجاب و مشكلاتي كه واسه زناي محجبه ايجاد شده بود ، بايد مي رفتم و از نزديک مراقبش مي بودم . خبرش رو بهم داده بودن كه ديگه نه واسه تحصيل و نه تدريس از خونه خارج نمي شه .

بازهم تو امتحان نجابت آي پارا بيست گرفته بود . اون به شوهر فرسنگها دور از خودش ، جوري وفادار بود كه انگار هر لحظه از گرماي وجودش سيراب مي شه . كاش به همين اندازه كه نجيب بود ، فروتن هم بود . اون وقت تايماز چه غمي داشت ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دلم واسه ديدن بابک له له مي زد . اون بار جلوي آي پارا بابک رو نگاه هم نکردم تا بيشتر بسوزونمش ، همونطور که اون با خودسريش ، تا عمق وجودم رو سوزونده بود . ولي تمام اون يک هفته ، هرشب مي رفتم تو اتاق آي پارا و هر دوشون رو يه دل سير تماشا مي کردم .

صفورا بهم گفته بود که عمه چه چيزهايي ازش پرسيده و من چقدر خوشحال بودم که آي پارا به معشوقه هاي خيالي من حسادت مي کنه .

فکر مي کردم با حرفهاي گزنده اي که راجع به اصل و نسب بابک زدم ، آي پارا شناسنامه رو قبول نمي کنه ، ولي وقتي ديدم هيچ عکس العملي نشون نداد ، فهميدم واقعاً درصدده که آب رفته رو به جوب برگردونه و اين رشته ي اتصال رو نگه داره . اما اونقدر مغرور بود که حاضر نمي شد پا پيش بذاره . البته دفعه ي قبل خواست باهام حرف بزنه ولي کله ي من اونقدر داغ بود و فکر سوزوندنش اونقدر قوي بود که نذاشتم بياد جلو. اونم از خدا خواسته مثل يه نسيم از کنارم رد شد و ديگه اصرار نکرد .

به خاطر افکار گوناگوني که تو ذهنم بود ، اصلاً نفهميدم کي به در خونه ي عمه رسيدم . همراه درشکه وارد حياط شديم و درشکه چي جلوي در عمارت باشکوه نائب خان که سر قضيه ي حمايت از زن و بچم من رو تا آخر عمر به خودش مديون کرده بود ، ايستاد و من سعي کردم در کمال شکوه پياده بشم . مي دونستم چشماي آي پارام از يه روزنه ي کوچيک اين عمارت شاهد ورودمه . . مي خواستم در نظرش همون تايماز با ابهت جلوه کنم

آي پارا

از پشت پرده ي اتاق که يه کم کنار زده بودم ، ديدمش . تا وقتي نديده بودمش ، نمي دونستم چقدر دلم براش تنگ شده . دلم براي آغوش و صداي گرمش پر پر مي زد . از برخورد باهاش مي ترسيدم . مي ترسيدم مثل سه سال پيش ، تردم کنه. مردم هنوز منو نبخشيده بود . حقم داشت . من بد کرده بودم اما پشيمون بودم . کاش ندامت رو از تو نگاهم مي خوند . بابک من به پدرش ، پدري .با جذبه مثل تايماز نياز داشت . بچم داشت بزرگ مي شد . ديگه خوب و بد رو از هم تميز مي داد

بابک تو اتاق داشت با يه اسب چوبي بازي مي کرد . دلم براي بچم گرفت . نمي دونست پدري که اينقدر از سفرش براش گفتم ، حالا از سفر برگشته . نمي دونستم تايماز با بابک چطور مي خواد برخورد کنه . دلم مي خواشت حداقل دلخوري که از من داره به بچش منتقل نکنه وباهاش مثل يه پدر و پسر عادي برخورد کنه .

افکارم بدجور مشوش و پريشون بود. صداي تقه اي که به در خورد ، منو از حال و هواي برزخي خودم بيرون کشيد . يکي از خدمه بود که اومدن تايماز رو خبر مي داد . بلاخره زمان رو به رو شدن فرا رسيده بود و من و بابک با مردي که همه جوره مي ستودمش بايد روبه رو مي شديم . لباسهاي مهموني بابکم رو تنش کردم که بچم کلي ذوق زده شد . خودم هم گيسامو شونه کردم و يه مقدارش رو با گيره ي نگين داري که نائب خان از سفر برام آورده بود ، بستم و بقيه رو ريختم رو شونه هام ..موهام بلند تر شده بود و تا زير کمرم مي رسيد . به ياد گيسو کمند گفتن هاي تايماز ، لبخند کمرنگي اومد رو لبم . يه کم سرمه کشيدم به چشمام

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

و سرخاب زدم به گونه هام که از رنگ پریدگي که به خاطر اضطراب بهم مستولي شده بود ، کم بشه لباسمو که یه پیراهن بلند نیلي بود که روش یه حریر همرنگش دوخته شده بود رو پوشیدم و یه آیه الکرسي خوندم و فوت کردم رو خودم و بابک و از اتاق بیرون رفتم .

قلبم جوري تو سینم مي کوبید که مي ترسیدم سینم رو بشکافه و بیاد بیرون . از پله هاي سرسرا پایین رفتیم . تایماز پشت به پله ها رو مبل نشسته بود . خاله رو بروي تایماز بود و اومدن ما رو نگاه مي کرد . از لبخند رضایت بخش که رو لباش بود ، فهمیدم از ظاهر من و بابک کوچولوم راضیه.

خاله همونجور که نشسته بود گفت : بیا اینجا دخترم و به مبل کناریش اشاره کرد .

تایماز هیچ حرکتي نکرد و وقتي خاله منو مخاطب قرار داد ، برنگشت ببینه کیه . یه کم بهم برخورد اما ظاهرم رو حفظ کردم وخرمان خرمان و در حالي که سعي مي کردم همه ي ناز و عشوه اي که مي تونستم تو حرکاتم استفاده کنمو رو کنم ، به طرف خاله راه افتادم . بابک دستم رو رها کرد و رفت بغل خاله. از بغل مبل تایماز رد شدم و روبه روش قرارگرفتم و در حالي که به شدت سعي مي کردم جلوي لرزش صدا و دست و پام رو بگیرم ، نگاهم رو دوختم به نگاهش و گفتم : سلام . خوش آمدین .

تایماز بلند شد و بي حرکت نگاهم مي کرد . نمي دونم درست دیدم یا نه ! ته چشماش یه جور خواستن بود ! یه جور دلتنگي . بلاخره بعد از کلي سکوت لباش جنید و گفت : سلام . ممنونم و خودش رو انداخت رو مبل . حس مي کردم کلافست . یعني به خاطر حضور من بود ؟ خیلي دلم مي خواست بدونم الان با دیدن من که خیلي فرق کرده بودم ، چه حسي بهش دست داد !

همه ي این تغییر ظاهر دادن ها ،دستور خاله بود . مي گفت باید کاري کنم تایماز تفاوت رو حس کنه . خود عزیزم هم کلي فرق کرده بود . چند تار موي سفید کنار شقیقه هاش خودي نشون مي دادن که چهره ي مردانه و جذاب عزیزترینم رو بیشتر برام خواستني کرده بودن .

ناخود آگاه خیره شده بودم بهش که نگاهم رو غافلگیر کرد و من خجالت زده سرم رو پایین انداختم . اون با وجود مرد بودنش از من آرامتر به نظر مي رسید . تلاطمات دروني من داشت بي قراریم رو به روم مي آورد . مي ترسیدم بفهمه چه مرگمه.از مورد تمسخر قار گرفتن به شدت هراس داشتم . منم لنگه ي تایماز بودم و غرور برام حکم نون شب داشت . دلم براي یه آي پارا گفتنش له له مي زد . تمام توانم رو جمع کرده بودم ظاهرم آرام و متین باشه . جوري که نفهمه چقدر دلتنگشم و چقدر براي آغوشش بي قرارم.

خاله رو به بابک گفت : سلام کردي پسرم ؟

بابک یه نگاه به تایماز کرد و یه نگاه به خاله و گفت : من این عمو رو تا به حال ندیدم خاله !

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خاله اخمي كرد و گفت : ايشون عموي تو نيستن . پدرت هستن عزيزكم و تازه از سفر اومدن . يادته چقدر دلت مي خواست ببينيشون؟

بابک تو سكوت نگاهي به تايماز كرد و همونطور بي حركت نشست . از عكس العملش تعجب كردم . پس چرا نپريد بغل تايماز ؟

تايماز هم بي صدا فقط نگاه مي كرد بلاخره قفل از لباش برداشت و گفت : بيا پيشم پسرم و دستاش رو واسه به آغوش كشيدن . بابک باز كرد

از اين همه خودداري و آرامشي كه داشت ، حرصم گرفت . من اينجا داشتم از تب و تاب پس مي افتادم . اونوقت اون آروم نشسته بود . من هيچ ، در برابر بابک كه تكه اي وجودش بود هم خيلي خونسرد برخورد كرد .

بابک سرش رو برگردوند و خودش رو تو سينه ي خاله پنهان كرد و گفت : اين آقا بابام نيست . باباي من مرده .

نگاه نگراني به تايماز انداختم . اين اولين بار بود كه بابک همچين حرفي مي زد . نگران بودم تايماز فكر كنه من اينو يادش دادم .

خاله آرومتر از من بود . در حالي سربابک رو نوازش مي كرد گفت : نه . اين چه حرفيه بابک جان ! كي گفته بابات مرده ؟

هنوز نگران برداشت تايماز بودم . لحظه اي حس كردم خشمگين نگام مي كنه .

بابک گفت : اصغر گفته . اصغر مي گفت ؛ هيچ كس اينقدر تو سفر نمي مونه . بابات مرده ولي به تو مي گن سفررفته .

اصغر پسر نرگس مستخدم خونه بود كه درواقع مي شد هم بازي بابک.

هم دلم از حرف بچم گرفت و هم خوشحال شدم كه مسبب اين فكر غلط معلوم شد. چقدر از پسر دور بودم كه بچم يه همچين غصه ي بزرگي رو تو دلش نگه داشته بود !.

گفتم : بابک جان . اين آقا پدرت هستن . كارشون طولاني بود ، واسه همين دير كردن . مگه مامان نگفته ؛ فقط به حرفاي مامان و خاله گوش كني ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بابک وقتي تایید منو دید ، نگاه مرددي به تایماز انداخت . تایماز بلند شد و اومد سمت خاله و بابک روکه مثل کنه چسبیده بود به خاله جدا کرد و بوسید و گفت : کي به پسر گلم گفته من مردم ؟ نشونم بده تا با هم حسابش رو برسم .

چقدر از پسر گلم گفتن تایماز حس خوبي بهم دست . انگار یه رایحه ي زیبا ، تو هواي اتاق پیچید .

خاله بلند شد و گفت : من برم به این خدمه دستور ناهار رو بدم . مي دونستم این رفتن ، یعني تنها گذاشتن من و مرد مغرورم .

بابک ، تایماز رو جوري نگاه مي کرد که انگار یه موجود عجیب غریب رو داره نگاه مي کنه . دلم براي پسرم سوخت و بیشتر از کارم شرمنده شدم . اگه من اون اشتباه رونمي کردم ، حالا پسرم اینطوري زل نمي زد به پدر تازه پیداکردش.

تصمیم داشتم یه بار دیگه هم معذرت خواهي کنم . اینبار مي خواستم حرفم رو بزنم . من خراب کرده بودم ، منم باید درستش مي کردم . حضور تایماز تو خونه ي خاله و طلاق ندادن من و گرفتن شناسنامه واسه بابک و کج نذاشتن پاش تو این مدت بهم اثبات مي کرد ، اون قلباً واسه پابرجا بودن این زندگي تمایل داره و با این کارش فقط مي خواست منو تنبیه کنه . دایه جان خدابیامرز مي گفت : مردا بلد نیستن مثل زنا حرف بزنن. فقط مي تون نشون بدن چقدر طرف براشون اهمیت داره . مرد من استثنا نبود . مَردم براي من و بابک اومده بود .مني که واقعاً متنبه شده بودم و دیگه اگه قرار بود سلاخي هم بشم ، از کنارش جم نمي خوردم . همین خواستن هاي پنهاني و غیر زباني تایماز شجاعم کرد تا پیشش اعتراف کنم . همیشه اون بود که برام پیش قدم مي شد. همیشه اون بود که تو مشکلاتم راه جلو پام مي ذاشت و سختي رو برام آسون مي کرد . حالا نوبت من بود که تلافي کنم .

تایماز همونطور سرپا ایستاده بود و با بابک شوخي مي کرد . بابک هم از شوخي ها و قلقلکهاي تایماز ، از خنده ریسه رفته بود . چقدر خوب بود منم شریکشون مي شدم !

دل به دریا زدم و رفتم طرفشون . تایماز دست از قلقک دادن بابک برداشت و خیره شد بهم . به سختي آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : از دیدنت خوشحالم تایماز.

لبخند کمرنگي زد و گفت : واقعاً ؟

پس مي خواست شروع کنه . خودم رو براي بدترین توهین ها آماده کرده بودم .هر چي که بود ، باید امروز تموم مي شد . این بلاتکیفي بلاخره به یه جایي باید ختم مي شد.

گفتم : تو که خوب مي تونستي ته چشام رو بخوني ! الان مي بیني ته چشام چیه ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بابک رو جابه جا کرد و گفت : ترجیح مي دم حرف چشات رو از زبونت بشنوم.

پس مي خواست حرف بزنيم . خوشحال بودم مثل دفعه ي پيش مانعم نشد .

گفتم : پيش بابک نه !

با سر تاييد کرد و گفت : اول مي خوام يه کم با پسرم بازي کنم . بعداً حرف مي زنيم .

همين هم غنيمت بود . گفتم : باشه ، تنهاتون مي ذارم و راهِ پله ها رو پيش گرفتم .

انگار که خيلي نيرو مصرف کرده باشم ، بي حال شدم و خودمو انداختم رو تخت. اصلاً حواسم به گيره اي که پشت موهام بسته بودم ، نبود . دندونه ي گيره ي فلزي با فشار رفت تو پوست سرم و دادم رفت رو هوا .

عصباني بلند شدم و از سرم کشيدمش و پرتش کردم . جاش بدجور ذق ذق مي کرد و دستمو بردم که مالشش بدم تا بلکه دردش آروم بشه که حس کردم دستم خيس شد . با ديدن خون تو دستم جيغم رفت رو هوا .

از خون نمي ترسيدم ولي اين خون ديگه مال خودم بود و قضيش فرق مي کرد . با صداي من ، مستخدمي که مشغول گردگيري راهرو بود ، سراسيمه اومد تو اتاق . با ديدن دست خوني من ، چنگي به صورتش زد و گفت : واي خدا مرگم بده خانوم چي شد ؟

گفتم : هيچي . گيره رفت تو پوست سرم . چيزي نيست . الان مي شورمش . يهو شوکه شدم جيغ زدم وگرنه مهم نيست .

دختره اومد نزديکتر و يه نيگا به سرم کرد و گفت : جاي دندونش بدجور رفته تو خانوم . بذارين دستمال تميز بيارم خونو پاک کنيم بشورينش ، ممکنه چرک کنه ! .

نايي واسه مقاومت نداشتم . گفتم : باشه برو بيار.

دختره به جاي دستمال با يه ايل آدم اومد تو اتاق . از بين اونايي که اومدن تو اتاق ، فقط حضور يه نفر بود که بهم دلگرمي و آرامش داد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خاله با نگراني اومد سمتم و موهامو بررسي كرد . گفتم : شماها چرا اومدين . من كه چيزيم نيست . اين گيره رفت تو سرم . خراش جزئيه.

خاله با نارحتي گفت : تو به اين مي گي خراش جزئي ؟ نصف موهاتو خون برداشته دختر. همچين رفته تو گوشتت كه انگار با چكش كوبيدنش تو . تو چرا حواست رو جمع نمي كني ؟ البته منم بودم حواسم پرت مي شد .

مي دونستم داره يكي به نعل مي زنه يكي به ميخ.

تايماز بابک رو زمين گذاشت و همزمان با دويدن بابک به سمتم ، اومد طرفم و بي حرف دست برد تا سرم رو ببينه .

اين همه نزديكي بهش بي قرارترم مي كرد . بوي عطرش رو عميقاً به سينم كشيدم .عطر تنش حس آرامشي بهم داد كه برام تو اين سه سال خيلي دور و دست نيافتني شده بود . دست برد و موهامو لمس كرد و گفت : پس اين مستخدمه چي شد ؟

همون موقع دختره نفس زنان با يه كاسه آب و يه دستمال سفيد اومد تو و كاسه و دستمال رو گرفت سمت تايماز . تايماز دستمال رو خيس كرد و كشيد به جاي زخمم . چقدر حضورش كنارم و لمس شدن توسطش برام شيرين وخواستني بود . من اين مرد رو مي خواستم . بايد براي خواسته ي خودم هم كه شده ، به اين هجران و فراق پايان مي دادم .

بابک در حالي كه با دستهاي كوچيک و تپلش نازم مي كرد ، رو به تايماز گفت : بابا سر مامان رو خوب كن .بعد با لحن مظلومي گفت : خيلي اوف شده ؟ خيلي درد مي كنه ؟

سر پسر ناز و شيرين زبونم رو تو بغلم گرفتم و گفتم : من خوبم پسرم . چيزي نيست گلم .

نمي دونم عمداً يا سهواً تايماز دستش رو نوازش گونه رو سرم كشيد كه دلم غنج رفت . مي ترسيدم يه كم اينطوري بمونيم ، من دل بي قرارمو لو بدم .

زخمم رو پاک كرد ، گفت : عميق نيست اما چون دندونه ي گيره تيز نبوده ، خوب نبريده يه جوريايي له كرده . واسه همين خونريزي يه مقدار بيشتر از حد معمول بود .

زير لب تشكر كردم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

خاله اوضاع رو واسه خلوت ما مناسب دید گفت : خدا رو شکر چیز مهمي نبود . من برم پایین که الان نائب مي یاد و از اتاق خارج شد و مستخدم ها رو هم با خودش برد .

بابک که خیالش از من راحت شد . پرید بغل تایماز و تایماز رو بوسید و گفت : مرسي مامانو خوب کردي.

تایماز لپش رو کشید و گفت : این کلمات رو از کجا یاد گرفتي ؟

بابک گنگ نگاش مي کرد . شاید معني کلمات ، براش سخت تر از معني مرسي بود .

رو به بابک گفتم : الان نائب خان مي یاد . نمیري سلام بدي ؟

بابک با بي میلي از بغل تایماز پایین اومد وگفت : زود برمي گردم . بابک عاشق نائب خان بود . اونم مثل نوه ي خودش به بابک محبت مي کرد .اما حالا ...

از کار پسرم خندم گرفت . انگار نمي خواست این پدر عصباني و مغرورش رو یه کم بهم قرض بده تا سنگام رو باهاش وا بکنم.

بابک که رفت ، زود از فرصت استفاده کردم و بي مقدمه گفتم : منو ببخش تایماز . منو به خاطر کار بي فکر و بچگانه اي که کردم ببخش . حس کردم با این جمله هوا رو راحتتر تونستم یه ریه هام بکشم.

بي صدا ایستاده بود و داشت گلهاي قالي رو نگاه مي کرد . بلند شدم و رفتم طرفش . درسته خیلي بلد نبودم عشوه و غمزه بیام ، اما باید از همین یه ذره هنرم هم نهایت استفاده رو مي کردم . من کسي مثل بانو رو رام کرده بودم . رام کردن شوهرم نباید خیلي سخت مي بود . درست رخ به رخش ایستادم . سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام . خدایا چقدر دلتنگ این نگاهش بودم . دستم رو روي سینش گذاشتم و در حالي هنوز نگاهم تو نگاهش قفل بود گفتم : تنبیهم رو بس کن تایماز . من از بي تو بودن دارم رنج مي برم . ترسیده بودم . فکر مي کردم پسرم رو ازم مي گیرن و دوباره منو مي یارن براي کلفتي . مي ترسیدم برات زن بگیرن و تو براي حمایت از من قبول کني . اشتباه کردم که خودسر تصمیم گرفتم . اشتباه کردم به تو نسپردم که هردومون رو نجات بدي . ببخش و بگذر از خطام . بذار بابک هردومون رو باهم داشته باشه .

مسخ نگام مي کرد . منتظر نگاهش مي کردم .

دستش رو بالا آورد و گذاشت رو گونم . حرف نمي زد . فقط نگاه مي کرد . نگاهش پر بود از دلتنگي ، پر بود از گله ، پر بود از نیاز .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. سرم رو كمي برگردوندم و دستش رو بوسيدم

محكم بغلم كرد . محكمِ محكمِ محكم ، منو به خودش فشرد . اين نهايت دلتنگيش رو نشون مي داد .گريه كرد . تايماز من ، مرد مغرور من گريه كرد . ببين با اين مرد چه كرده بودم من كه اينطوري بي طاقت شده بود . صداي آروم هق هقش با تكون خوردن . شونه هاش مثل آوار خراب مي شد رو سرم

چقدر يه مرد بايد آزرده باشه كه اينطوري گريه كنه . ميون هق هقش گفت : من بخشيده بودمت آي پارام. فقط دلخور بودم ازت . اين مدت تنهات نذاشته بودم خانومم ، چراغ خونم . هميشه يه محافظ داشتي كه لحظه به لحظه ، همراهت بود . من بي خبر از تو و . بابكم مگه مي تونستم دووم بيارم . مگه مي تونستم همينطوري ولتون كنم . مگه مي تونستم پاره هاي تنم رو بي ياور بذارم

. چقدر اين مرد خوب بود . چقدر حمايتگر بود و چقدر من در حقش بي انصافي كرده بودم . هم خودم رو آزار داده بودم و هم اونو

منو از خودش جدا . اشک پنهاي صورت هردومون رو پوشونده بود . نگاهي بهم كرد و دوباره به آغوشم كشيد . چقدر اين آغوش . امن بود و چقدر من دلتنگش بودم

بابک بي هوا درو باز كرد و باعث شد ، هر دو بترسيم و سريع جدا شيم . پسرک شيطان من وقتي چشماي من و پدرش رو اشكي ديد ، با ترس گفت : داري ميري بابا؟

. الهي بگردم كه فكر مي كرد هر اشكي واسه جداييه . نمي دونست وصال هم اشک به چشم مي ياره

تايماز اشكاش رو پاک كرد و بابک رو بغل كرد و گفت : من تازه شماها رو پيدا كردم . كجا رو دارم برم ؟

بابک گفت : پس چرا گريه مي كني ؟

. تايماز خنديد و من با خندش صاحب و مالک همه ي دنيا دنيا شدم و گفت : از خوشحالي ديدن تو ومادرته اينطوري گريه مي كنم

. زود بود واسه بابک كه بدونه اين اشک هزار بار زيباتر از لبخنده

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

کناري ايستاده بودم و خنده هاي کودکانه تايماز و بابک نگاه مي کردم . خدا مي دونه که چقدر براي رسيدن اين لحظه ، اَمَّن يُجيبو . خونده بودم

ملاقات تايماز با نائب خان ، کسي که پدرانه از من و پسرم حمايت کرده بود هم ، خيلي احساسات برانگيز بود . وقتي دو مرد ، دو مردي که مردانگي و معرفتشون وزين تر از بقيه اخلاقاشون بود ، مردانه همديگه رو به آغوش کشيدن ، لرزان شدن ، چشمهاي خاله رو از پشت پرده ي اشکي چشمام ، حس خوشايندي رو بهم القا کرد . اين زن براي برگشتن تايماز پيش ما ، چه نذرها که . نکرده بود . مثل مادر نداشتم دوسش داشتم

بعد از ناهار که خواستيم براي استراحت بريم بالا ، مردد بودم چيکار کنم . از نائب خان هم خيلي خجالت مي کشيدم . اما نائب خان بي خيال از همه اجازه خواست و واسه خواب بعد ظهرش مثل همبشه رفت تو اتاقش . شايدم مي دونست امروز يه جوري دوباره . من و تايماز حجله گاه داريم و واسه همين زود خلوت کرد

خاله رو به بابک گفت : بريم تو حياط آدم برفي درست کنيم ؟

واي خدا مي خواست با اين کار منو تايماز رو باهم تنها بذاره . تا خواستم چيزي بگم ، بابک سريع رفت بالا که شال و کلاهش رو برداره . تايماز بي خيال يه خلال دندون برداشت و راه افتاد بالا . انگار که چند ساله بالا اتاق داره . من يه کم اين پا و اون پا کردم . وقتي رفت بالا گفتم : حالا چيکار کنم خاله ؟ من ازش خجالت مي کشم ؟

. خاله خنديد و گفت : برو دختر ! يعني چي خجالت مي کشم . ناسلامتي زنشي . مادر بچشي

. بابک نفس زنان اومد پايين و دست خاله رو گرفت و گفت : بريم

خاله گفت : برو پيشش . فقط کافيه براش آي پارا باشي . منم اين شيطون رو مي برم پيش خودم . کاري نکني پسرم دوباره در بره . ها !!! پابندش کن

.خجول سرم رو انداختم پايين . خيلي وقت بود که يادم رفته بود چطور زن باشم . براي خودم مردي شده بودم ناسلامتي

آروم دستگيره رو چرخوندم و سرک کشيدم . تايماز راحت و بي خيال رو تختم خوابيده بود . وارد اتاق شدم و روسريم رو باز کردم ..زير چشمي بهش نگاه مي کردم .چشماش بسته بود ولي معلوم بود بيداره . تو چند دقيقه که نمي شه خوابيد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نمي دونستم چيكار كنم . روم نمي شد برم پيشش. اونم لامصب حرفي نمي زد .مي دونستم كه بيداره . امروز برام بس بود . ديگه منتش رو نمي كشيدم . همونجوري تو اتاق ول مي گشتم و الكي مشغول بودم به جمع و جور كردم وسايل بابک.

بلاخره صبرش تموم شد و همونجور كه خوابيده بود گفت : نمي خواي دل بكني ؟ داره خوابم مي يادها.

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خسته اي خوب . بخواب.

چشماشو باز كرد و يه نگاه سراسر شيطنت بهم كرد وگفت : كه خستم ؟ كه بخوابم ؟ آره ؟

. از لحنش جا خوردم و واسط اتاق هاج و واج وايسادم

بلند شد و اومد سمتم. تو يه حركت دستش رو انداخت زير رونم و بلندم كرد . شوكه شدم . منو گذاشت رو تخت و گفت : كه خستم آره ؟

. چشماش دودو مي زد . هر چي نباشه ، يه ماهي زن بودن رو باهاش تجربه كرده بودم . مي دونستم پشت اين نگاه چيه

منم دلم مهربوني دستاش رو مي خواست . منم دلم مردم رو مي خواست . انگار مهر زده بودن به لبام . نه مي تونستم چيزي بگم و نه مي خواستم كه بگم . فقط مي خواستم يه بار ديگه داشته باشمش و يه بار ديگه داشته باشتم . چشمام رو بستم و خودم رو سپردم به دستهاي مهربون و تشنش.

. همه چي مساوي بود . اول من طلب بخشش كردم و حالا اون بود كه سيراب شدن از وجودم رو طلب مي كرد

دو هفته از برگشت تايماز مي گذشت . دو هفته بود كه زندگيم به معناي واقعي بهشت شده بود . هنوز خان و بانو از وجودم باخبر نبودن . هنوز نمي دونستن من اين چهار سالي كه از اون خونه فرار كردم ، كجا پناه بردم . هنوز از وجود نوه ي سه سالشون بي خبر بودن . وجود تايماز و دست حمايتگرش ، دلم رو قرص مي كرد اما ته دلم از وجودشون و با خبر شدنشون هراس داشتم . البته ديگه ترسم مثل قبل نبود . حالا ديگه محكمتر از قبل باهاشون مقابله مي كردم . من حمايت مطلق تايماز رو داشتم و اين يعني همه چي .

مي دونستم امروز فرداست كه داييم از راه برسه . چقدر واسه پيدا كردن تنها قوم و خيشم ، از خاله ممنون بودم .از دختر و پسرش هم كه نديده دوسشون داشتم هم ممنون بودم كه اين همه تلاش كردن و داييم رو پيدا كردن .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هوا داشت کم کم رنگ بهار مي گرفت . بوي بهار رو مي شد از لابه لاي برفهاي آب شده ي حياط و چيک چيک ناودونا حس کرد . کل اهل خونه مشغول خونه تکوني بودن . حسابي افتاده بودن به جون خونه و بساط بساب و بشو همه رقمه به راه بود . تايماز داشت با بابک تو حياط بازي مي کرد . به کل درس و مدرسه رو گذاشته بودم کنار . دو ماهي مي شد که مطلقاً بيرون نرفته بودم .

دنيام خلاصه شده بود تو ديد زدن پسر و شوهرم وقت بازي . يه کم کسل کننده بود اما ارزش حفظ شخصيتم رو داشت. دلم نمي خواست حتي يه تار موم رو به خاطر اينکه بخوام درس بخونم و معلم باشم ، تو معرض ديد نامحرم بذارم . درست يا غلط معتقد بودم و هيچ رقمه کوتاه نمي اومدم . خاله و ساير خدمه ي زن خونه هم به نوعي زنداني بوديم .همونطور پشت پنجره نشسته بودم و به خنده هاي شاد بابک که روحم رو تازه مي کرد ، گوش مي دادم که ديدم يکي از خدمه به سمت در بزرگ حياط دويد . بابک و تايماز هم ايستاده بودن که ببينن کي پشت دره .

در که باز شد ، يه مرد مسن که کت و شلوار طوسي پوشيده بود و يه چمدون بزرگ هم همراهش بود ، تو آستانه ي در ظاهر شد .

دلم هري ريخت پايين . من هرگز فاميل مادري نداشتم . ديدنش حس خوبي بهم مي داد . اميدوار بودم که مرد خوش برخوردي باشه . . با وجود سن بالاش محکم و بااقتدار قدم بر مي داشت

سريع لچکم رو سرم کردم و به طرف حياط دويدم .

وقتي من رسيدم ، تايماز داشت با داييم روبوسي مي کرد . دايي طهماسب خم شد و گونه ي بابک رو بوسيد و از جيبش يه آبنبات بهش داد . موقع بلند شدن متوجه من شد که کناري ايستاده بودم و تماشاش مي کردم .

تايماز و بايک رو همونجا گذاشت و اومد سمتم . نمي دونستم بايد چيکار کنم . هم خجالت مي کشيدم و هم مي خواست بپرم بغلش کنم .

درست مقابلم ايستاد و گفت : باورم نمي شه . تو دختر گل صباح نيستي ! خود گل صباحي. اينقدر شباهت محاله !

محکم و پدرانه به آغوشم کشيد و گفت : تو اين همه سال کجا بودي ؟ چرا من نمي دونستم هستي ؟

صداي سلام خاله باعث شد دايي طهماسب منو از خودش جدا کنه .

خاله بهمون نزديک شد و گفت : خوش اومدين طهماسب خان . منور کردين منزلمون رو .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. دايي تشكر كرد و گفت : ممنونم ازت فخرتّاج . باورم نمي شه . اين همه سال آي پارا بوده و من از وجودش بي خبر بودم

. خاله گفت : منم تا پنج سال پيش نمي دونستم . لطفاً بياين بالا . حرف واسه گفتن زياده

. تايماز و بابک هم دنبال ما اومدن بالا

. همگي ساکت تو سرسرا نشسته بوديم

خاله سکوت رو شکست و گفت : وقتي براي اولين بار آي پارا رو ديدم ، باورم نشد يکي ديگه ست . فکر کردم خود گل صباحه . . آي پارا خيلي شبيه جوونياي گل صباحه

. دايي گفت : منم هر چي نگاه مي کنم ، مي بينم با خواهر خدابيامرزم مو نمي زنه

لبخندي نشست رو لبم . تايماز بي صدا در حالي که بابک رو پاش نشسته بود نگاهمون مي کرد . نگاهش گرک بود .نگاه گرمي که . بهم اطمينان و آرامش مي داد

صبحت حسابي گل انداخته بود . دايي از خودش و زن و بچش مي گفت . اينکه زنش دو ساله به رحمت خدا رفته و دختر و پسرش هم هر دو ازدواج کردن و هر کدوم صاحب يه دختر هستن . از زماني که ايران رو ترک گفت که وقتي خبر به گوشش مي رسه که خواهرش سرزا رفته ، ديگه قيد ايران مي زنه و اونجا موندگار مي شه و ازدواج مي کنه و از طريق وکيل همه ي اموال باقي مونده رو مي فروشه وديگه برنمي گرده . غافل از اينکه از خواهرش آي پارا نامي به يادگار مونده . تا اينکه چند وقت پيش از طريق يکي از دوستاش مي فهمه که پسري ايراني داره در به در دنبالش مي گرده. باهاش تماس مي گيره و علت رو که مي پرسه ، مي فهمه خواهر زاده اي داره که به کمکش نيازمنده . جل و پلاسش رو جمع مي کنه و واسه ديدن اين خواهر زاده راهي وطن . مي شه

دو روز از اقامت دايي تو منزل نائب السلطنه مي گذشت . دايي ادعا مي کرد خستگيش برطرف شده ميخواد پيگير کارهاي من باشه. مي گفت ؛ حداقل بايد زمينهاي مادريت رو از چنگ اونا دربياريم . شده تا آخر عمرم اينجا بمونم ، اين کار رو واسه دختر . يکي يکدانه خواهرم انجام مي دادم

دايي از ظلمي که عمو در حقم روا داشته بود ، خيلي دلخور و ناراحت بود . حالا خوبه همگي عقلامون رو گذاشتيم رو هم و نذاشتيم بفهمه خان و بانو اين وسط چه آتيشايي سوزوندن . واسه وجه ي شوهرم پيش داييم هيچ خوب نبود از خونوادش بد بگيم .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

واسه شروع كار و اتمام حجت با عمو ، دايي و تايماز براي مرافعه به كندوان رفتن . نگران بودم .دائم يا با خودم جلوي آينه حرف مي زدم و آخرش با طرف خياليم دعوام مي شد ، يا يه گوشه مي نشستم و زل مي زدم به روبه روم و سالهاي نه چندان دوري فكر مي كردم كه اينهمه برام اتفاقات خوب و بد رو به همراه داشت .

ياشارِ عمو مرده بود و من هنوز از برملاشدن اين راز وحشت داشتم . اصلاً نمي دونم جسدش چي شد و چرا آسلان هيچ وقت اين جريان رو رو نكرد . اصلاً مرگش ناراحت نبودم ولي از اينكه كارم به نظميه بكشه وحشت داشتم .

خيلي دلم مي خواست مي فهميدم چه بلايي سر آسلان و اون فريباي نامرد اومده .

هيچ كاري از دستم برنمي اومد . تنها كاري كه مي تونستم بكنم ، دعا سرسجاده بود . اين بابک فسقلي هم تو اين مدت كم خيلي به باباش وابسته شده و درست تو زماني كه من اصلاً حوصله نداشتم و فكرم بدجور درگير بود ، مدام بهانه ي تايماز رو مي گرفت و بيشتر كلافم مي كرد.

تايماز به بهانهي تحقيقات بيشتر ، تو كندوان مونده بود و دايي رو روانه كرد . همين كه دايي دليل تايماز رو واسه موندن گفت : فهميدم مونده تا بهشون بگه من كجام . نمي خواسته دايي متوجه بشه كه من خونه ي اونا خدمتكار بودم و پنهاني با تايماز ازدواج كردم . تايماز اينطوري دايي رو فرستده بود تبريز كه خودش بره اسكو و با خان و بانو صحبت كنه .

اضطرابم با برگشت دايي كمتر نشد كه هيچ ، بيشتر هم شد . هم از دندون گردي و بدذاتي عموم گفت كه به اعتقاد دايي خيلي مشكل مي شد ازش يه ريال درآورد و هم اينكه فهميدم تايماز مي خواد از وجود من با خان و بيگم خاتون حرف بزنه.

لحظات برام كند و سخت مي گذشت .. حوصلهي بچهي خودم رو هم نداشتم . اون ارث و ميراث برام ذره ايم مهم نبود . فقط نگران عكس اعمل خان و بانو بودم . مي دونستم الان هر چي لايق خودشونه بار تايمازم كردن و حسابي تو منگنه گذاشتنش.

دايي متوجه اين بي حوصلگي و سردرگميم شده بود و چون فكر مي كرد مربوط به ملک و املاكه ، مدام بهم اطمينان مي داد كه برام پسشون مي گيره . تنها كسي كه مي فهميد تو دل من چي مي گذره و چرا اينطور مثل مرغ سركنده بال بال مي زنم فخرتّاج بود .

دايي بينوا هم كه قبلاً با خان همسايه بودن و از سر همسايگي مي شناختتش ، نمي دونست كه علت اين هراس و دلنگراني من همون همسايه ي ديوار به ديوارشونه كه عاشق يكي يكدانه خواهرش هم بوده . نمي دونست پسري كه شايد در عالم رفاقت بامرام ديده مي شد ، حالا بعد از گذشت سالها چه رنگي عوض كرده و چه ظلمي در حق رعيت مي كنه و چه بلاها كه سر خواهر زادش نياورده .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

.بلاخره انتظار کشنده تموم شد و تایماز برگشت

با روي گشاده و قلبي كه از شدت كوبش داشت از سينم مي زد بيرون ، به استقبالش رفتم . نگاهي به دور و بر انداخت و وقتي از خلوت بودن اطراف مطمئن شد . دلتنگانه و محكم منو به خودش فشرد . سرم كه رو سينه ي مردانش قرار گرفت ، از خود بي . خود شدم و آرامشي رو كه اين چند روزه گم كرده بودم ، به يكباره پيدا كردم

منو از خودش جدا كرد و گفت : خوبي خانومم ؟ بابكم خوبه؟

لبخندي زدم و گفتم : همه چي خوب بود بغير از جاي خالي تو كه دنيام رو سياه مي كرد . اون شيطونم ديگه امانمو بريده ، بس كه . سراغت رو مي گيره

خنديد و گفت : پسر باباشه ديگه ! حالا كجاست فرفره ي بابا؟

. گفتم : خوابه . يعني همه خوابن

. گفت: راس مي گي سر ظهره ديگه

همينكه رفتيم تو اتاق بي مقدمه گفتم : با خان و بانو حرف زدي ؟

. گفت : نگراني از سر و روت مي باره آي پارا . آروم باش و بيا بشين همه چي رو واست تعريف مي كنم

.كنارش رو تخت نشستم و منتظر چشم دوختم بهش

. گفت : وقتي خان بابا و مادر منو ديدن ، رو پا بند نبودن . چون از اون ماجرا به اينور ، اسكو نرفته نبودم

. مي دونستم حاضرن هر كاري بكن كه رابطه ي من باهاشون مثل قبل بشه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

من قبل از رفتن ، با عمه فخرتّاج حرف زدم . اونم موافق بود ، رو راست بهشون بگم که تو این مدت کجا بودي . عمه معتقد بود ، مورد غضب خان بابا قرار گرفتن ، مي ارزه به اینکه کسي به محل سکونت تو ، توي این چهار سال ، شکي نداشته باشه و پاکي دامنت خدایي نکرده زیر سوال نره .

منم راست و حسیني ، همه چي رو گفتم . اولش واسه اینکه عمه این همه وقت تو رو مخفي کرده و منم از همون اول فهمیدم کجایي و چیزي نگفتم ، یه کم براي من و اون بیچاره شاخ و شونه کشیدن . ولي بعد وقتي از شیرین زبونیا و کاراي بابک گفتم ، با وجود حفظ ظاهرشون ، مي دونستم تو دلشون دارن قند آب مي کنن و مخصوصاً که بعد از رفتن آیناز حسابي تنها شدن و در ضمن عاشق پسر و در واقع وارث واسه این ثروت هستن .

جریاناتمون با عموت رو هم حتماً طهماسب خان براتون گفتن .

با سر بله اي گفتم و سکوت کردم .

تایماز گفت : خوشحال نیستي همه چي حله ؟

گفتم : چرا هستم . راستش باورم نمي شه . خودم رو واسه یه طوفان آماده کرده بودم .

خندید و گفت : من موقعیت شناس خوبیم . اگه همون اول مي اومدم پیش تو و به اونا هم مي گفتم تو کجایي ، الان نه تو تنبیه شده بودي و نه اونا راضي .

حالا بعد از چهار سال ، جریان فرق مي کنه . ولي با وجود این باید اعتراف کنم که قبل از گفتن حقیقت یه کم مي ترسیدم . نمي خواستم آرامشي رو که هر سه مون بعد از مدتها بدست آوردیم از هم بپاشه . واسه ترس از برخورد خان بابا بود که داییت رو نبردم اسکو و نگفتم که مي رم خونه ي پدریم . مي ترسیدم بفهمه چي بین ما پیش اومده و ازم دلخور بشه که خواهرزادش رو اذیت کردم .

تو یه حرکت ناخودآگاه گونش رو بوسیدم و گفتم : تو خیلي خوبي تایماز . من خیلي بهت بد کردم . تا آخر عمرم هم اطاعتت رو بکنم ، بازم جبران مردونگیت نمي شه .

بغلم کرد و موهامو بوسید و گفت : نگو خانومم. یه تیکه جواهر پاک رو بي چون و چرا مال خودم کردم که تا آخر عمر خدمتش رو بکنم بازم برام زیادیه .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

!!!تازه گرم عشقبازي شده بوديم كه بابک خوابالود گفت : بابا

مثل فنر هر دو جهيديم . زهرم آب شده بود و قلبم ديوانه وار مي كوبيد . تايماز رفت سمت تخت بابک و بغلش كرد و گفت : پسر خوبم خوب خوابيد ؟ پسر جون يه ندا به بابا بده ! نصف جون شديم به خدا .

بابک كه چيزي از حرفاي تايماز نفهميده بود داشت با چشاي پف كرده نگاش مي كرد .

******

كارمون كشيده شده بود به دادگاه . تايماز و دايي طهماسب حسابي درگير بودن . براي من خيلي پس گرفتن اون اموال مهم نبود . عذاب وجدان مرگ ياشار هم به اين حس بي تفاوتيم دامن مي زد . با خودم مي گفتم حالا كه پسرش به دست من كشته شده ، همه ي اون اموال مي شه ديه ي ياشار . اما تايماز اين عقيده رو نداشت و مي گفت ؛ ياشار رو عمل زشت خودش كشت . ياشار رو نيت پليد خودش كشت .

خدا رو شكر كه مملكت خيلي بي در و پيكر و بي قانون بود وگرنه معلوم نبود اين آجانا چه به روزم مي آوردن .

.اين سوال هم كه اين آسلان گور به گوري چرا ديگه گم شد و دردسري درست نكرد هر چند وقت يه بار مي اومد سراغم

****

يه روز كه با خاله نشسته بوديم و از هر دري حرف مي زديم ، يكي از مستخدم ها سرآسيمه اومد تو سرسرا و گفت : خانوم جان برادرتون و همسرشون تشريف آوردن .

آب دهنم همونجا خشک شد . نگراني رو مي شد از چشمهاي خاله هم خوند . بدبختي اينجا بود كه تايماز هم خونه نبود .

خاله دستم رو فشرد و گفت : نگران نباش . من اينجام و هواتو دارم . اگه بي احترامي هم كردن ، تو چيزي نگو . بزرگترن .احترامشون رو داشته باش. منم نمي ذارم از حد بگذرن و بعدش رفت تو حياط واسه استقبالشون

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

چشمي كه گفتم ، فقط زباناً چشم بود ولي ته دلم مثل چي ازشون مي ترسيدم . حالا من خيلي چيزا داشتم كه واسه از دست ندادنشون تا پاي جون وايميستادم . تايماز و بابک برام خيلي باارزش بودن و حاضر نبودم هيچ رقمه از داشتنشون صرف نظر كنم .

. همين كه وارد سالن شدن ، نيمچه تعظيمي كردم و با صدايي كه نهايت تلاشم رو مي كردم نلرزه ، سلامي كرد

.خاله پشت سرشون وارد شد و يه لبخند دلگرم كننده زد كه تا حدي آرومم كرد

. خان نيم نگاهي بهم انداخت و زير لب چيزي گفت كه نشنيدم . بانو هم سلامم رو بي جواب گذاشت

اونا كه نشستن ، دلم مي خواست از محيط خفقان اونجا فرار كنم . جو سنگين بود . فخرتاج سكوت رو شكست و گفت : خوش اومدين داداش . شما هم همينطور بيگم خاتون . چه خبرا ؟

.بيگم خاتون تابي به گردنش داد و گفت : خبراي دست اول كه پيش شماست خواهر شوهر عزيز

. واي شروع شد

. همون لحظه در با شدت باز شد و بابک بدو بدو اومد سمتمو و پريد بغلم

گفتم : بابک پسرم سلام كردي ؟

. بابک نگاهي به خان بانو كه مثل مجسمه نگاش مي كردن انداخت و گفت : سلام

خان لبخند محوي زد و گفت: سلام . اسمت چيه ؟

. بابک سريع گفت : اسم خودم بابكه . آسم بابام تايمازه . اسم مامانم آي پاراست

هم خوشم اومد از جوابش و هم ترسيدم فكر كنن من يادش يادم . بابک بعد از برگشتن تايماز ، همه جا خودش رو اينطوري معرفي مي كرد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

زير چشمي مي پاييدمشون. حس كسي رو داشتم كه قرار بود دارش بزنن . دلم مي خواست جلسه ي محاكمه زودتر شروع بشه و ببينم چه حكمي واسم مي برن.

هر چند تايماز اطمينان خاطر داده بود مشكلي پيش نمي ياد . ولي ذات بد اين زن و مرد براي من مثل روز روشن بود.

بانو هيچ عكش العملي نشون نمي داد ! . نمي فهميدم از بابک خوشش اومده يا نه

فخرتاج گفت : خاله كجا بودي ؟

بابک گفت : با اصغر بازي مي كردم . زور گفت ، منم زدم تو كلش و فرار كردم .

اينبار خان بلند خنديد و گفت : بيا ببينم اينجا و دستاش رو از هم باز كرد .

بعد در حالي كه بابک رو بغل مي كرد ، گفت ؛ درست عين تايمازي . هم از نظر اخلاق و هم سرو شكل .

خوشحال از برخورد خان بودم كه بانو با غرور گفت : ما به خاطر تايماز از خطاي تو گذشتيم دختر . درسته كه هنوزم ازت دلچركينيم و شايد تا اخر عمر هم به عنوان عروسمون قبولت نكنيم ، اما چون زن تايمازي و مادر نوه ي ما ، برنامه ي كلفتي رو لغو مي كنيم . ولي هنوز هم در نظر ما كلفتي هستي كه قاپ پسرمون رو دزديده.

اين ديگه از اون حرفا بود. "عروسمون نيستي ولي زن تايمازي و مادر بابک" خودشم نفهميد چي گفت.

چقدر اين بدذات بود . خوبه كه داييم اينجا نبود وگرنه مي دونم دعوا راه مي افتاد . بدجور به غرورم برخورده بود اما هيچي نگفتم . البته فخرتاج هم مدام اشاره مي كرد كه بذار عقده گشايي كنه و هر چي دلش مي خواد بگه . منم به احترام زني كه برام مادري كرده بود و همينطور تايماز ، سكوت كردم .

بانو يه كم كه دري وري گفت و به قول معروف دلشو سبک كرد ، خفه شد و با بابک خودش رو سرگرم كرد . منم ديدم كه اوضاع خوبه ، از جمع عذرخواهي كردم و پناه بردم به اتاقمون .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

همين كه وارد اتاق شدم ، اشكام راه افتاد . بهم حسابي توهين شده بود و من به خاطر همسر و پسرم هيچي نگفتم . حتي يه اعتراض كوچيک هم نكردم . درسته به نظرم اوضاع خيلي بهتر از اون چيزي بود كه تصور مي كردم ولي بازم درشت شنيدن ، دل شكستن داره ديگه .

تايماز كه برگشت ، حرفي از صحبتهايي كه مابين پدر و مادرش و من و فخرتّاج رد و بدل شد ، نزدم . به نظرم هر چي از اين حرفها كمتر زده مي شد ، مي تونست به بهتر شدن روابط كمک كنه .

.اگه به تايماز مي گفتم چيا بهم گفتن ، ممكن بود بره دعوا كنه و اونا ازم بيشتر دلخور بشن و بيشتر اذيت كنن

******

چند روزي از اومدن خان و بانو مي گذشت و يه كم رفتارشون باهام بهتر شده بود . البته در حضور تايماز خوب بودن ولي وقتي اون نبود ، بانو شروع مي كرد به درشت بار كردن .

هي با خودم مي گفتم بايد عادت كني آي پارا. همينه كه هست . حالا خوبه مثل دفعه ي قبل نيومدن ببرنت كلفتي .

بلاخره مادرشوهره ديگه . عروسي كه خودش انتخاب كنه رو باز با نيش زبونش آزار مي ده ، تو كه ديگه جاي خود داري .

با اين افكار خودم رو آروم مي كردم كه هيچي نگم تا پاشن برن خونه ي خودشون . چيزي به عيد نمونده بود . اينا هم مهمون امروز فردا بودن . واسه همين دندون سرجيگر گذاشته بودم كه همه چي به خوبي تموم بشه .

مي دونستم تايماز از جو به وجود اومده راضيه . اينو مي شد از خنده هاي گاه و بي گاه و شوخي هاي بانمكش فهميد . بلاخره اونم از اين موش و گربه بازي به تنگ اومده بود دلش مي خواست با خانوادش يه رابطه ي معقول داشته باشه . اونم من و بابک و خانوادش رو باهم مي خواست . تايماز واسه من خيلي فداكاري كرده بود . حالا منم با آروم كردن جو بين خودم و خونوادش مي خواستم جبران كنم .

از نبود فريبا كنار بانو متعجب بودم . اون كه هميشه پشت سر بانو موس موس مي كرد ، بعيد بود اينجا نياد . بلاخره شب آخري كه منزل فخرتّاج بودن و همگي داشتيم تو سرسرا تخمه مي خورديم ، از بانو پرسيدم : بانو جان از فريبا چه خبر ؟ چرا باهاتون نيومده ؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نگاه بانو وخان يه دفعه طوفاني شد و اخماشون رفت تو هم . از سوالي كه پرسيده بودم ، مثل سگ پشيمون شدم . نمي دونم چي باعث شد اينا اينطوري نيگا كنن.

تايماز و فخرتاج و نائب خان كه اين وسط از تو پ و تشر بانو و خان واسه پنهون كردن حضور من ، بي نصيب نمونده بود هم با تعجب نيگا مي كردن. اوضواع يه دفعه ريخته بود به هم و برا همه جاي سوال داشت.

داشتم پس مي افتادم كه دايي به دادم رسيد و گفت : ميرزا تقي خان چي شده ؟ فريبا كيه ؟

خان برگشت سمتش و گفت : يكي از خدمه ي خونم بود كه ازمون كلي جواهر دزديد. بدجور بهم نارو زد زنيكه ي خراب.

از شنيدن اين خبر ، چشام از حدقه زد بيرون . گفتم : چـــي؟

بانو برگشت سمتم و گفت : اين شب آخري نمي شد حرف اين زنيكه رو پيش نمي كشيدي ؟ اوقاتمون تلخ شد .

نگاه پشيموني به دايي كردم و بعد رو به بانو گفتم : شرمنده نمي دونستم اينكار رو كرده . وگرنه اصلاً حرفش رو پيش نمي كشيدم .

بانو برگشت سمت دايي و گفت : "طهماسب خان .اين زنيكه ، خدمتكار مخصوص من بود و به همه ي اسرارم اشراف داشت . نگو زن آسلان ، مباشر سابقمون هم بوده و ما بي خبر بوديم .

اصلاً نمي دونستيم كه ازدواج كرده .

وقتي آسلان دزدي كرد و خان بيرونش كرد ، اين زن بيشتر بهم نزديک شد تا بتونه كار نيمه تموم شوهرش رو تموم كنه . من ساده هم بهش اعتماد كردم .

"! با خودم گفتم ؛ " چقدرم كه شما ساده اي

يه روز كه مهموني دعوت بودم و يه سرويس از جواهراتم رو انداخته بودم و بقيه رو همينجور ول كرده بودم تو اتاق ، مي ياد مي بينه شرايط مناسبه ، همه رو ور مي داره و جيم مي شه .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. وقتي فهميديم ، در به در دنبالش گشتيم و آخر سر فهميديم كه اومده تبريز . همون موقع بود كه فهميديم زن آسلان بوده

اما اين آسلان اونقدر نامرد بود كه به زن خودشم رحم نكرد . وقتي آجانا ريختن خونشون ، جواهرا رو بر مي داره كه فرار كنه ولي همون موقع ميره زير و دست و پاي يه درشكه ي شش اسبه و جابه جا تموم مي كنه . فريبا رو هم كه پا به ماه بوده ، مي گيرن مي برن نظميه . اونجا رييس نظمه كه وضعيت رقت بار اونو مي بينه از خان مي خواد از گناهش به خاطر بچه ي يتيم تو شيكمش بگذره . خان هم مردونگي مي كنه و رضايت مي ده و فقط جواهرا رو پس مي گيره.

همين چند وقت پيش از يكي از خدمتكارا شنيدم تو يه كاباره كار مي كنه . نون حلال درآوردن گويا بهش نساخته بود . حالا داره با تن فروشي نون در مي ياره ".

. خان سرفه اي كرد كه بانو اين بحث بي حيايي رو تموم كنه

. بلاخره جلوي داييم و نائب خان ، اينطور بي پروا از تن فروشي يه زن گفتن ، خوبيت نداشت

. بانو به خان چشم غره اي رفت و ساكت شد

چه سرنوشت اسفناكي پيدا كرده بودن اين دوتا . از قديم گفتن چوب خدا صدا نداره . ببين تو يه مدت كوتاه چطور طومار زندگيشون رو درهم پيچيده . عجبا! خدايا بزرگيت رو شكر .

******

روز اول عيد بود و قرار بود همگي به اسكو بريم . فخرتّاج و نائب خان هم همراه ما بودن . از برگشتن به اون عمارت وحشت داشتم . هر چند اوضاع به فضل خدا خيلي بهتر از تصوراتم پيش مي رفت ولي بازم به خاطر خاطرات ناخوشايندي كه اونجا داشتم ، خيلي به رفتن مايل نبودم . بخصوص اينكه ديگه برگشتي هم در كار نبود و تا پايان كار پس گرفتن اموالم از عمو ، به خواست خان قرار شده بود منزل اونا بمونيم . به غرور و ابهت پوشالي خان برخورده بود كه خانواده ي پسرش ، منزل دامادشون اطراق كنن. براي تشكر از زحمات و حمايتهاي بي دريغ اين زن و شوهر مهربون ، تايماز دو تخته فرش نفيس ابريشم ريز بافت هريس بهشون كادو داد كه با كلي خواهش و تمنا ي من و تايماز ، قبول كردن . درسته اين هديه و حتي بزرگتر از اين هم نمي تونست كاري رو كه اونا كردن رو جبران كنه . ولي محض تشكر بايد اينكار رو مي كرديم .

. براي اونا هم رفتن ما از اونجا و دور بودن از بابک سخت بود . ولي هر اومدني رفتني داشت بلاخره

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دايي طهماسب هم از وقتي برگشته بود اسكو ، هوايي شده بود كه موندگار بشه و يه سري كار خير واسه مردم شهر انجام بده . يه دنيا دوسش داشتم و يكي از علتهايي رو كه خان و بانو باهام خيلي ناجور تا نكردن رو حضور پررنگ اون مي دونستم .

عمويي كه يه عمر كنار خودم داشتمش به چندرغاز پول سياه منو فروخته بود ولي داييي كه يه عمر از وجودش بي خبر بودم ، اينطوري پدرانه حمايتم مي كرد .

روزي كه همراه يه ايل آدم وارد عمارت خان شديم رو هرگز فراموش نمي كنم . چند تا حس همزمان تو وجودم جولون مي داد . ترس، اضطراب ، غرور ، همه و همه وجودم رو پر كرده بود .

بابک تا خان رو جلوي ايوان ديد ، دويد و خان بابا گويان خودش رو انداخت تو بغلش .

نگاههاي همه ي مستخدمين و خدمه رو ما بود . از جلوي هر كدومشون كه رد مي شديم ، تعظيم مي كردن . نگاهاشون منو ياد نگاهها و پچ پچهاشون تو اولين ورودم به اين خونه مي نداخت.

ديدن منظره ي ايستادن خان همراه با اون عصاي منقوشش جلوي ايوان ، منو برد به چند سال پيش كه به عنوان كلفت به اين خونه اومده بودم و خان جلوي همين ايوان كلي تحقيرم كرد . جلوي همين ايوان بود كه به پهلوي تايماز عزيزم چاقو زدم.

حالا اين من بودم آي پارا يوسف خاني كه دوشاشوش خان زاده ي اين خونه با غرور قدم برمي داشتم .

بين مستخدمين چشمم افتاد به رقيه كه با چشماي اشكي نگام مي كرد . جمع رو كه در حال احوالپرسي با خان و بانو بودن ول كردم و رفتم طرفش .

اشكاش رو با پشت دست پاک كرد و گفت : سلام خان زاده. خوش اومدين . عيدتون مبارک.

در جوابش محكم به آغوش كشيدمش و گفتم : من براي تو فقط آي پارام نه خان زاده . عيد تو هم مبارک. از ديدنت خوشحالم رقيه . دلم برات خيلي تنگ شده بود . كلي قصه دارم برات .

خنديد و گفت : ديگه خان زاده نمي ذاره رو پاي من بخوابيد و برام قصه بگيد .

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

. گفتم : تو خواهر مني . تو اجازه داري هميشه پيشم باشي

. دست انداخت دور گردنم و منو بوسيد

تو همين گير و دار خان فرياد زد : هوي رقيه معلومه چه غلطي مي كني ؟

. برگشتم سمت خان و گفتم : رقيه مثل خواهرمه خان . دلم واسش تنگ شده بود

. خان زير لب لااله الاالله گفت و مهمانها رو به داخل عمارت هدايت كرد

. از رقيه جدا شدم و منم دنبالشون رفتم

******

حدود سه ماه از اقامتمون تو عمارت خان مي گذشت . دايي براي خودش منزل كوچيكي خريداري كرده بود و قصد داشت يه
. كارخونه ي ريسندگي تو اسكو راه بندازه و كارهاي دادگاه منو به تايماز واگذار كرده بود

اوضاع نسبتاً خوب بود . سعي مي كردم خيلي تو دست و بال خان و بانو نباشم . فعلاً زود بود كه يه رابطه ي عادي داشته باشيم .
. تصميم تايماز برگشتن به تهران بود .پس بيشتر سعي مي كردم احتياط كنم كه تو مدتي كه تو عمارت خان هستيم كدورتي پيش نياد

چند روزي بود كه صبح ها حالت تهوع داشتم و سرم گيج مي رفت . خودم يه حدسايي زده بودم اما منتظر بودم تايماز كه براي
.آخرين دادگاه پس گرفتن اموالم به تبريز رفته بود ، برگرده كه با هم بريم دكتر

. بابک حسابي با شيرين زبونياش ، تو دل خان و بانو جا باز كرده بود . اين موضوع منو خيلي خوشحال مي كرد

. عصر روز بيست پنج خرداد بود كه تايماز با خوشحالي و كلي خريد تو دستش به اسكو برگشت و خبر موفقيت تو دادگاه رو داد

دادگاه عمو رو ملزم به پس دادن اموال مادريم كرده بود . اموالي هم كه از پدرم به ارث مي بردم و عمو منو بي حق كرده بود رو
با اصرار و خواهش از تايماز بي خيال شدم . همينقدر كه اموال مادريم پس گرفتم بسم بود . من زياده خواه نبودم . بلاخره عمو يه

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

وارث بيشتر نداشت كه اونم به دست من مرده بود . خودش نمي دونست ، ولي خدا كه خبر داشت . انصاف نبود كه خيلي اذيت بشه .

. فرداي اون روز تايماز كه حالم رو خراب ديد ، دكتر آورد بالاسرم كه همونطور كه حدس مي زدم ، حامله بودم

با پيچيدن خبر حاملگي من ،شور و هيجاني تو خونه به پا شد كه بيا و ببين. تايماز از دكتر اجازه خواست واسه سفر به تهران كه .دكتر مانعي نديد

خان و بانو از رفتمون ناراحت بودن و اصرار داشتن تا دنيا اومدن بچه اونجا بمونيم . خدا خدا مي كردم تايماز قبول نكنه . دلم .راحتي خونه ي خودم رو مي خواست . تايماز هم كارهاي عقب افتادش رو بهانه كرد و از موندن سر باز زد

يک هفته بعد ، من ، تايماز ، بابک و رقيه ، با بدرقه ي شايسته ي خان و بانو و دايي طهماسب راهي تهران شديم كه يه زندگي . آروم و شاد رو كنار هم داشته باشيم

پايان

سميه.ف.ح

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com